

داستان ایرانی

داستان خارجی

نگاهی به داستان «عدل»

تجربه نگاری و ناداستان

نگاهی به فیلم «درخت گردو»

نگاهی به رمان «سورمه سنگ»

نگاهی به داستان «فیل‌های رنگی»

خلاصه اسطوره «زادن دیونوسوس»

تحلیلی مدرنیستی بر داستان «اندوه»

نگاهی به کتاب: «باشگاه پنج صبحی‌ها»

معرفی و بررسی رمان «بهت اصلاً نمیاد»

مقاله «ناتورالیسم در عرصه هنر و اندیشه»

یادداشتی بر داستان «هی‌گشمت بی شرف»

نگاهی به کتاب «رویاها و هنوز هم رویاها»

مقاله «پارادوکسی به نام دیوانگی آگاهانه»

معرفی برنده جایزه نوبل «گابریل میسترال»

نگاهی به فیلم «داگویل»؛ «لارنس فون تریه»

نقد و تحلیلی بر نمایشنامه «آخرین نوار کراپ»

مقاله «نوشتن برای خودم یا خودش یا برای خودت؟»

این شماره همراه با: صادق چوبک، رضا طوسی، عاطفه منجری، بهمن عباس‌زاده، عابدین پاپی، معصومه بهارلوئی، نرگس جودکی منصوره صابری، لیدا معتمد، حسین نوروزی‌پور، سارا محمدی نوترکی، هادی عزیزی، رؤیا مولاخواه، رضا ارزنگ، مهسا شیرازی فرشاد ذوالنوریان، مریم قمی بزرگی، مهناز پارسا، آزاده جمشیدپور، سمیه تاج‌الدین، حمید سروامان الهی، عشرت کتیرایی، مهری عمویگی، رؤیا طلوعی، محمدحسین مهدویان، سهیل حسین‌پور، مریم کاظمی، فاطمه مرادی، ماهور موسوی، نرگس متین‌فر، سارا حقیقی، محمدمهزیار، هوش مود، سهند درویشی، زهرا یوسفی، گابریلا میسترال، آنتون جخوف، رایین شارما، ساموئل بکت، لارنس فون تریه، آلیس مونرو، ارنست همینگوی، خالد حسینی، هنری بستون، عبدالله حسین دیوید اِستاین

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرندۀ ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می شود و پی در پی فریاد می کشد.

سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش ها

گینا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله پور (دبیر بخش مقاله)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش اکمل، مصطفی بیان، سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی ویری، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، الهام عیسی پور، آزاده جمشید پور، صبا محمودوند، سیما میرهادی زاده، مریم عرفانی فر، صحرا کلانتری

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پور کاظم، سمیرا کیلانی، مریم نفیسی راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فروش رضایی درجی، راضیه مقدم

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صد و چهل و دومین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می شود.

بعد از دو سال گذراندن روزهای پرتش کر و نا، نمایه نگاه کتاب اسال برگزار شد؛ برخلاف گزارش های

که از استقبال خوب می دادند؛ اما متأسفانه چنگی به دل نمی زد! نویسندگان و ناشران از فروش و مخاطب کم

گله مند بودند!

دوستانی هم که کتابی خریده بودند از گران بودن کتاب می نالیدند؛ البته نالیدن یکی از نواهای روزانه مردم

است! این روزها اگر کسی را به کتاب خواندن دعوت کنید، گاهی عاقل اندر سفیه می کند و پوزخندی

می زند.

نویسندگان و شاعران در تلاش اند که چرخ لنگان زندگی خود را پمپ کنند؛ ناشران و چاپخانه ها هم یکی پس از

دیگری برخلاف میلشان کارشان را راه می کنند.

مسئولان همیشه از امنیت جانی مردم صحبت می کنند و اوضاع را مطلوب می پندند؛ اما امنیت روانی

مردم در حدی است که انگار گنجی در خط اول جنگ قرار دارند.

مردم به چیزهایی توجه می کنند که خود می پندند و هر لحظه احساس و لمس می کنند؛ اخبار کذب فقط باعث می

شود، مردم اعتمادشان را از دست بدهند؛ ای کاش برای کستن سخن مفت هم در این مملکت مالیات

مقرر می کردند؛ آن وقت بودجه سرشاری به خزانه مملکت واریز می شد و شاید این گونه، روزگار بهتری

می گذرانیم.

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



- ✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان
- ✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان
- ✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
- ✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان
- ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehchook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehchook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
 - ✓ قیمت مناسب
 - ✓ مخاطب گسترده
- زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فن بیان
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره ویرایش رایانه‌ای
- ✓ کارگاه تمرین ویراستاری
- ✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌های | دوره‌های سوم
دوره‌های چهارم

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



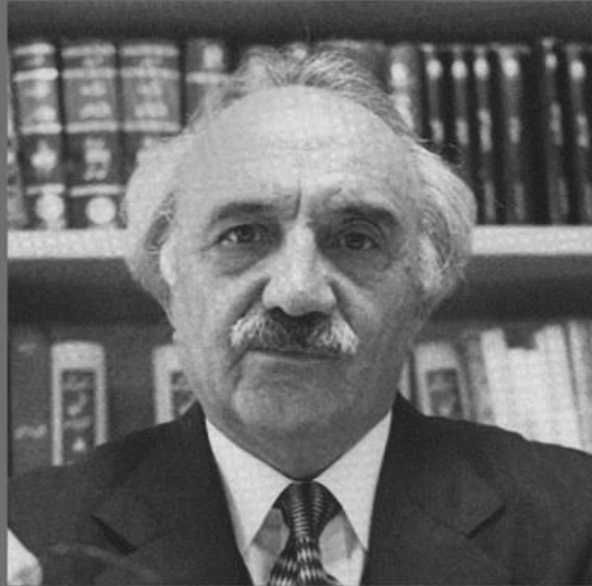
www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

بُخارا

شماره ۵۱ - خرداد، تیر ۱۴۰۱ - قیمت صد و بیست هزار تومان

عبدالحسین آزرگ، سجاد آیدگو، انبریدیه الهی، مرگه بازسلیان، عسکر بهرامی، حسین پارهوش، اندرانه پورجوادی، رسول جعفریان، مصطفی حسینی، بهاءالدین خورشاهی، حمید دباش، هوشنگ دولت‌آزادی، حسن ذوالفقاری، هاشم رحب‌زاده، هوشنگ ره‌نما، بهمن زبردست، شلق سعد، احمد نسیمی گلزانی، محمدرضا شهبازی کاکتی، عبدالالدین شیخ‌الحکمایی، علی‌اشرف صادقی، محمدمنصور میهن‌پایایی، جواد عباسی، محمود فتوحی رودسجندی، فاطمه قاضیبا، علی قیجری، سحر کریمی مهر، بهرام گزالی، نرگس کوردیزی، سیدمصطفی محقق داماد، میتو مشیری، حسن میرنابینی، محمدنادر نسیری مقدم، محمدجعفر باجفی و جشن نامه دکتر حسن الوری



سال نخست - شماره یکم - اسفند ۱۴۰۰ - قیمت: ۲۵ هزار تومان / ۴۴ صفحه

ISSN: 2783-6480

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی



سرخط ویژه:

دار کولیسیم (Darkoliism) چیست؟

گفتگو با دکتر بهرام عبادادی، منتقد و استاد رشته زبان و ادبیات انگلیسی

PARVIN
E'TESAMI

PERSIAN POET

1907-1941

دعوت به همکاری

ماهنامه ادبیات متعهد

مجله ادبیات متعهد با موضوعیت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی از کلیه نویسندگان، منتقدین، شاعران و علاقه‌مندان فارسی زبان دعوت به همکاری نموده و پذیرای تمامی آثار ارزشمند می‌باشد

شماره مجوز: ۸۸۸۹۲

ایران - وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شاپا بین‌المللی: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

موضوعیت آثار: تعهد ادبیات و شعر به دنیای امروز

در فایل ارسالی لطفاً مشخصات آیدی توییت و اینستاگرام در صورت وجود درج نمایید.

آثار پذیرفته شده در مجله به چاپ رسیده و در تمامی پایگاه‌های مرتبط اطلاع‌رسانی خواهد شد.

مهلت ارسال آثار تا ۱۵ هر ماه



کتاب دختر نارنج



خواب گوزن

همت قلاوند



۷۰۲
رومان



Αδης

مریم نفیسی راد

هادیس



«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

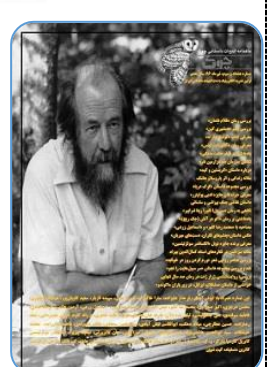
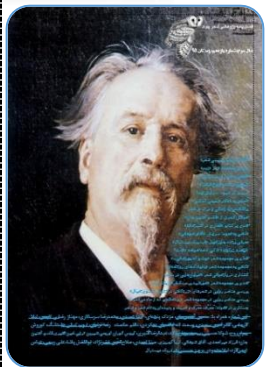
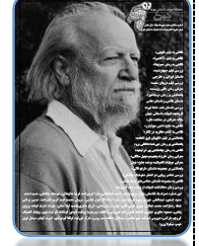
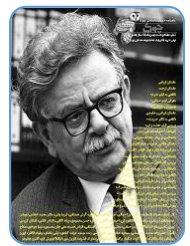
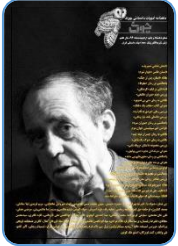
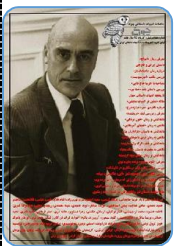
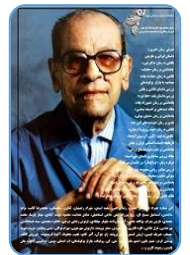
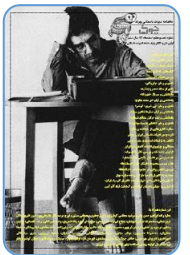
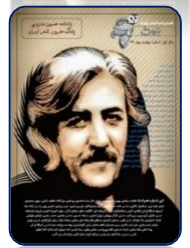
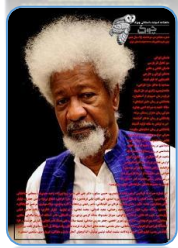
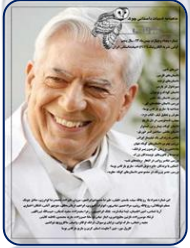
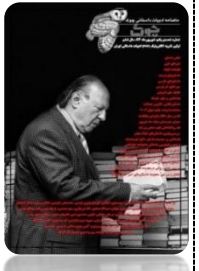
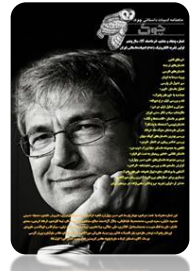
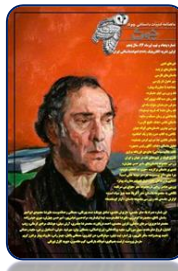
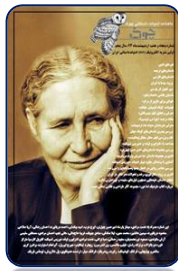
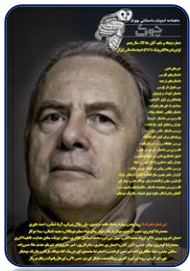
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechouk	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۰۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





خلاصه اسطوره: «زادن دیونوسوس»؛ «مرتضی غیائی»

مقاله: «ناتورالیسم در عرصه هنر و اندیشه»؛ «رضا طوسی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «گابریلا میسترال»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به داستان: «عدل»؛ «صادق چوبک»؛ «مهدی عبدالله پور»

نگاهی به رمان: «سورمه سنگ»؛ «عاطفه منجزی»؛ «زهرا فرازاندام»

مقاله: «پارادوکسی به نام دیوانگی آگاهانه»؛ «بهن عباسزاده»

مقاله: «نوشتن برای خودم یا خودش یا برای خودت؟»؛ «عابدین پاپی»

تحلیلی مدرنیستی بر داستان: «اندوه»؛ «آنتون چخوف»؛ «آزاده جمشیدپور»

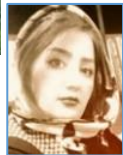
نگاهی به کتاب: «باشگاه پنج صبحی ا»؛ «رابین شارما»؛ «صابا محمودوند»

معرفی و بررسی رمان: «بهت اصلاً نمیاد»؛ «معصومه بهارلونی»؛ «زهرا فرازاندام»

یادداشتی بر داستان: «مسک شمت بی شرف»؛ «نرگس جودکی»؛ «رؤیا مولاخواه»

نگاهی به داستان: «فیل‌های رنگی»؛ «منصوره صابری»؛ «لیدا معتمد»؛ «راضیه مقدم»

نگاهی به کتاب: «رویایا و هنوز هم رویایا»؛ «حسین نوروزی پور»؛ «سارا محمدی نوترکی»





شروع به کار کرد خود را وقف نوشتن در روزنامه کوکیمبو نمود، و برخی از شعرهای اولیه مانند Ensoñaciones ("رویاها")، Carta Íntima ("نامه صمیمی") و Junto al Mar ("کنار دریا") را در روزنامه محلی El Coquimbo: Diario و Radical La Voz منتشر کرد. و از طیفی نام مستعار برای آثارش استفاده نمود.

اگرچه کشورش در آن زمان با کمبودمعلم آموزش دیده روبرو بود و روستاها شدیداً نیاز به معلم داشتند و با اینکه تحصیلات رسمی گابریلا تا سال ۱۹۰۰ به پایان رسید و به لطف خواهر بزرگترش املینا، به عنوان دستیار معلم هم شروع به تدریس کرده بود، اما رویایی بیش از دستیار معلم در ذهن داشت که نداشتن ارتباطات سیاسی و اجتماعی لازم حضور او را در مدارس عادی و خوب دشوار می کرد آنقدر که درخواست

او مبنی بر تدریس در مدارس دولتی عالی بدون هیچ توضیحی در سال ۱۹۰۷ رد شد، این عدم موفقیت با تجربه غم انگیز مرگ اولین عشقش همراه شد، او برای رهایی از هردو ناراحتی با هدف شروع فعالیت‌های یک معلم حرفه‌ای و پاک کردن ذهن خود به منطقه تراژوئن رفت.

اگرچه او در مدارس دخترانه‌ای که مشغول به فعالیت میشد کلاس‌های نقاشی، اقتصاد

خانه، کار و بهداشت تدریس می کرد و این مهر تأییدی بود بر دانش او، اما بارها توسط همکاران خود به دلیل عدم تحصیل در انستیتوی آموزشی مورد انتقاد قرار گرفت. حمایت پدر «ایگناسیو مونیزاگا» از گابریلا، که از انتشار آثارش در روزنامه های محلی، حمایت او از آزادسازی آموزش و دسترسی بیشتر به مدارس برای همه طبقات اجتماعی آگاه بود، سبب شد تا او در مسیر آرزوهایش قرار گیرد و سرانجام، موفق شد با ارائه آزمون دانش در مدرسه عادی شماره ۱ در شهر سانتیاگو، تحصیلات خود را به پایان برساند و از این طریق عنوان استاد دولتی را بدست آورد.

گابریلا به واسطه آثاری که در روزنامه‌ها و مجلات محلی و کشوری منتشر میکرد توانست از پستی به پست دیگر برسد البته باید تمایل او به «حرکت برای تغییر» را عامل مهمی در این ارتقاها دانست. بین سالهای ۱۹۰۶ و ۱۹۱۲ به طور متوالی

لوسیا دماریا دل پرتوتو سوکورو گودوی آلکایاگا ملقب به «گابریلا میسترال» شاعر، آموزگار، دیپلمات و فمینیست شیلیایی (۷ آوریل ۱۸۸۹ - ۱۰ ژانویه ۱۹۵۷) نخستین فرد از آمریکای لاتین بود که برنده جایزه نوبل ادبیات شد. او اسم مستعارش را با ترکیب نام‌های دوتن از شاعران اروپایی انتخاب کرد: گابریل دانوزیو ایتالیایی و فردریک میسترال فرانسوی.

وی برای اشعارش که، با الهام از احساساتی قدرتمند، نام او را نماد آرمانی تمام جهان آمریکای لاتین ساخته است برنده جایزه نوبل سال ۱۹۴۵ شد.

او دیپلمات شیلیایی یکی از برجسته ترین روشنفکران نیمه اول قرن ۲۰ بود. هدف او ابراز عشق و احترام به کودکان و کشورشان بود. نه تنها به کار خود، بلکه به کارهای اجتماعی، اشاعه فرهنگ، مبارزه برای عدالت اجتماعی و حقوق بشر نیز متعهد بود.

پدرش، خوان جرونیمو گودوی ویلانوا، نیز معلم مدرسه بود. که قبل از سه سالگی گابریلا خانواده را ترک کرد و در سال ۱۹۱۱ در تنهایی از دنیا رفت.

دوران کودکی و مطالعات

گابریلا میسترال با تبار اسپانیایی، باسکی و هندی در یک خانواده فرهیخته و دارای سطح اقتصادی متوسط در ویکونا، شمال شیلی به دنیا آمد، اما در روستای مونته‌گرانده کودکی و نوجوانی خود را سپری کرد تحصیلات

ابتدایی را در مدرسه‌ای گذراند که خواهر بزرگ‌ترش املینا در آنجا تدریس میکرد. علیرغم مشکلات مالی فراوانی که املینا در سالهای بعد برای گابریلا به همراه داشت، به خواهرش احترام زیادی می گذاشت. او به غیر از امیلیا یک برادر نیز داشت. پدرش، خوان جرونیمو گودوی ویلانوا، نیز معلم مدرسه بود. که قبل از سه سالگی گابریلا خانواده را ترک کرد و در سال ۱۹۱۱ در تنهایی از دنیا رفت.

گابریلا در تمام سالهای اولیه زندگی هرگز از فقر دور نبود. در پانزده سالگی، با کار به عنوان دستیار معلم در شهر ساحلی Compañía Baja، در نزدیکی La Serena، شیلی، خود و مادرش (پترونیلآ آلکایاگا)، را که یک خیاط بود، تامین می کرد. گابریلا سالهای کودکی خود را در شهر مونته‌گرانده گذراند. در آنجا ذوق ادبیات و شعر در او پدیدار شد؛ بخصوص از سال ۱۹۰۴، آن زمان که نوجوانی بیش نبود و به عنوان دستیار معلم



در مدرسی در نزدیکی La Serena، سپس در Barrancas، سپس Traiguén در Antofagasta و در صحرای شمالی، تدریس کرد. تقویت حرفه نویسندگی در زندگی گابریلا در طی سالها، شغل معلمی بود که از پدرش به ارث برده بود.

اولین اثر ادبی شناخته شده میسترال در سال ۱۹۱۴ با «غزل بر مرگ» (Sonetos de la muerte) که برگرفته از غم مرگ اولین عشقش سرچشمه میگرفت که جایزه اول مسابقه ملی ادبی Juegos Florales در سانتیاگو، پایتخت شیلی، را برای آن دریافت کرد

در ۱۹۱۸، «پدرو آگویرو سردا»، وزیر آموزش و پرورش وقت و رئیس جمهور آینده شیلی، او را برای مدیریت لیسوم سارا براون در پونتآ آرناس ارتقا مقام داد. در سال ۱۹۲۰ به شهر تموکو رفت. و مدیریت یک دبیرستان دخترانه را برعهده گرفت

و در همان شهر با پابلو نرودا آشنا و تعاملات حرفه‌ای بین آنها یک دوستی مادام‌العمری بین آنها شکل داد؛ پابلو نرودا از جمله نویسندگانی بود که اهمیت و اصالت کار میسترال را از دوران نوجوانیش می‌دانست زیرا گابریلا میسترال مدیر مدرسه نرودا در زادگاهش تموکو بود. سپس به سانتیاگو، جایی که در سال

۱۹۲۱، نامزدی مرتبط با حزب رادیکال، Josefina Dey del Castillo را شکست داد تا به عنوان مدیر Liceo شماره ۶ سانتیاگو، جدیدترین و معتبرترین مدرسه دخترانه کشور انتخاب شود.

اوضاع سیاسی و اجتماعی شیلی و مناقشات بر سر نامزدی گابریلا میسترال به سمت منصب بسیار مطلوب در سانتیاگو از جمله عواملی بود که او را در سال ۱۹۲۲ مجبور به پذیرش دعوت کار از طرف «خوزه واسکونسلوس» وزیر آموزش مکزیک کرد. او از گابریلا خواست تا به طرح کشورش برای اصلاح کتابخانه‌ها و مدارس، برای راه‌اندازی یک سیستم آموزشی ملی بپیوندد. حدود دو سال در قلمرو آرتک زندگی کرد و خود را وقف کار در سیستم‌های آموزشی نمود. علاوه بر این کار، گابریلا بر توسعه حرفه ادبی خود و مربوط به شخصیت‌های مهم در حوزه فرهنگی و آموزشی تمرکز داشت.

در ۱۹۲۲ کتاب "Desolación" را در نیویورک منتشر کرد، با انتشار این مجموعه شعر، گابریلا میسترال موفق شد به عنوان نویسنده‌ای خلاق، اصیل و درخشان شناخته شود. اثری که شاعر در سطح بین‌المللی با آن شناخته شد و تحسین بین‌المللی را که قبلاً به لطف روزنامه‌نگاری و سخنرانی عمومی‌اش دریافت

کرده بود، بیشتر شد. یک سال بعد او Lecturas para Mujeres (خوانش‌هایی برای زنان) را منتشر کرد، متنی به نثر و منظوم که آمریکای لاتین را از دیدگاه گسترده آمریکایی‌گرایی که در پی انقلاب مکزیک توسعه یافت، تجلیل می‌کند.

پس از تقریباً دو سال اقامت در مکزیک، او از لاردو، تگزاس، به واشنگتن دی‌سی سفر کرد، تا در اتحادیه پان آمریکا سخنرانی کند، سپس به نیویورک رفت، و پس از آن در اروپا به سیر و سفر پرداخت. در مادرید «Ternura» (لطافت)، مجموعه‌ای از لایبی‌ها و رونداها ۱ برای مخاطبان کودکان، والدین و شاعران دیگر نوشته شده است را منتشر کرد.

در اوایل سال ۱۹۲۵ به شیلی بازگشت و در آنجا رسماً از سیستم آموزشی کشور بازنشسته و مستمری دریافت کرد. بخصوص که قانون تصویب شده در سیستم آموزشی کشور، با

خواسته‌های اتحادیه معلمان، به ریاست آماندا لبارکا هوبرتسون، رقیب مادام‌العمر میسترال، موافقت کرده بود که فقط به معلمان آموزش دیده دانشگاه باید پست‌هایی در مدارس داده شود. دانشگاه شیلی در سال ۱۹۲۳ عنوان آکادمیک پروفیسور اسپانیایی را به او اعطا کرده بود، اگرچه تحصیلات رسمی

در ۱۹۱۸، «پدرو آگویرو سردا»، وزیر آموزش و پرورش وقت و رئیس جمهور آینده شیلی، او را برای مدیریت لیسوم سارا براون در پونتآ آرناس ارتقا مقام داد.

او قبل از ۱۲ سالگی به پایان رسیده بود، اما خودآموزی او قابل توجه بود و گواهی بر شکوفایی فرهنگ روزنامه‌ها، مجلات و کتابها در شیلی، و همچنین عزم شخصی و نبوغ کلامی او بود. با توجه به جایگاه بین‌المللی که او توانسته بود با پشتکار بدست بیاورد مانند او را در شیلی نامطمئن میکرد. در اواسط سال ۱۹۲۵ از او برای نمایندگی آمریکای لاتین در مؤسسه تازه تأسیس همکاری فکری جامعه ملل دعوت شد. با نقل مکان به فرانسه در اوایل سال ۱۹۲۶، او عملاً تا پایان عمر تبعیدی بود. او ابتدا از طریق روزنامه‌نگاری امرار معاش می‌کرد و سپس در ایالات متحده و آمریکای لاتین به سخنرانی‌هایی پرداخت.

عمدتاً بین سال‌های ۱۹۲۶ و ۱۹۳۲ در فرانسه و ایتالیا زندگی و در این سال‌ها برای اتحادیه همکاری فکری جامعه ملل کار می‌کرد و در کنفرانس‌های زنان و مربیان در سراسر اروپا و گاه در قاره آمریکا شرکت می‌کرد. در سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۱ در کالج بارنارد دانشگاه کلمبیا به عنوان استاد مدعو مشغول به تدریس شد، در سال ۱۹۳۱ برای مدت کوتاهی در کالج میدلبری و کالج واسار تدریس و در دانشگاه پورتوریکو در ریو پیدراس تدریس کرد. (۱۹۳۱، ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳).



در سال ۱۹۳۳، زندگی دیپلماتیک به زندگی ادبی و تدریس وی اضافه شد و به عنوان کنسول کشورش در پایتخت اسپانیا خدمت کرد. در آن مرحله، وی به عنوان نماینده و سفیر شیلی در چندین کشور در اروپا و آمریکا گشت و گذار کرد. سفری که به مدت دو دهه او را از سرزمینش خود دور نگه داشت. مانند بسیاری از هنرمندان و روشنفکران آمریکای لاتین، از سال ۱۹۳۲ تا زمان مرگش به عنوان کنسول خدمت کرد و در ناپل، مادرید، لیسبون، نیس، پتروپولیس، لس آنجلس، سانتا باربارا، وراکروز، راپالو و شهر نیویورک کار کرد. از نظر سیاسی می‌توان گفت که وی متعلق به هیچ جناح و گرایشی نبود ولی در عین حال بشدت طرفدار فمینیست (جنبش‌های سیاسی، ایدئولوژی‌ها و اجتماعی که هدف واحدی آنها برقراری و دستیابی به حقوق برابر با مردان در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، می باشد) بود.

اگرچه زندگی دیپلماتیک با زندگی نویسندگی و شغل معلمی او ترکیب شد و با افرادی چون ادواردو سانتوس، رئیس جمهور کلمبیا، همه روسای جمهور منتخب شیلی از سال ۱۹۲۲ تا زمان مرگش در سال ۱۹۵۷، ادواردو فری مونتالوا، که در سال ۱۹۶۴ به عنوان رئیس جمهور انتخاب شد، و النور روزولت در ارتباط و مورد اعتماد گابریلا بودند، اما این حرفه مانع از این نبود که او صدها مقاله در مجلات و روزنامه‌های سراسر جهان اسپانیایی زبان منتشر نکند.

اثر دیگرش «Tala»، در سال ۱۹۳۸ منتشر شد و با کمک دوست دیرینه و خبرنگار ویکتوریا او کامپو در بوئنوس آیرس منتشر شد. این مجموعه یکی از مهمترین کتابهای وی به شمار می‌رفت. محتوای این کار، بدون کنار گذاشتن احساسات، به سمت احراز هویت متخاصم مردم آمریکا بود.

عنوان این کار «قطع درختان» بود. به تعبیری گابریلا، نمادین تر به خلع ید و فاصله‌اش از کشورش به مدت دو دهه اشاره کرد. میسترال احساسات درد و اندوه خود را از مرگ مادرش در چندین شعر در این کتاب منعکس کرد. درآمد حاصل از فروش به کودکان یتیم در جنگ داخلی اسپانیا اختصاص یافت. این جلد شامل بسیاری از اشعار در جشن آداب و رسوم و فولکلور آمریکای لاتین و همچنین اروپای مدیترانه است. میسترال به‌طور منحصربه‌فردی این مناطق و نگرانی‌ها را در هم می‌آمیزد، که بازتابی از پس‌زمینه آمریکایی باسک-بومی اروپایی او است. در ۱۴ آگوست ۱۹۴۳، خوان میگل گودوی، برادرزاده ۱۷ ساله میسترال، خودکشی کرد. گابریلا فرزندی نداشت، اما با گرفتن

حضانت خوان میگوئل گودوی (که به بین بین معروف بود) او را چنان بزرگ کرده بود که گویی از آن اوست. غم و اندوه این مرگ و نیز پاسخ‌های او به تنش‌های جنگ جهانی دوم و سپس جنگ سرد در اروپا و قاره آمریکا، همگی در آخرین جلد شعرش منتشر شد، که در زمان حیات او به صورت کوتاه شده ظاهر شد، منعکس شده است. در سال ۱۹۵۴. آخرین جلد شعر، Poema de Chile. پس از مرگش توسط دوست بسیار صمیمی او «دوریس دانا» ویرایش و در سال ۱۹۶۷ منتشر شد. این اثر، بازگشت شاعر پس از مرگ به شیلی را در همراهی پسری هندی از صحرای آتاکاما توصیف می‌کند. این مجموعه شعر علاقه به توصیف عینی و بازنگری سنت حماسی را پیش‌بینی می‌کند.

در ۱۵ نوامبر ۱۹۴۵، میسترال اولین زن آمریکای لاتین و پنجمین زن بود که جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. او در ۱۰ دسامبر ۱۹۴۵ این جایزه را شخصاً از سوی پادشاه گوستاو سوئد به دلیل «کیفیت، معنا و احساس اثر شعری خود در رابطه با آرمان آمریکای لاتین»، جایزه ادبی نوبل دریافت کرد. در سال ۱۹۴۷ او دکترای

در ۱۵ نوامبر ۱۹۴۵، میسترال اولین زن آمریکای لاتین و پنجمین زن بود که جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد.

افتخاری را از کالج میلز، اوکلند، کالیفرنیا دریافت کرد و در سال ۱۹۵۱ جایزه ملی ادبیات شیلی به او اهدا شد. در سالهای آخر عمرش، در شهر راسلین، نیویورک ساکن شد و در اوایل ژانویه ۱۹۵۷ به همپستد، نیویورک نقل مکان کرد، جایی که در ۱۰ ژانویه ۱۹۵۷ بر اثر سرطان پانکراس در سن ۶۷ سالگی درگذشت. جسم بی‌جان او ۹ روز بعد به شیلی بازگردانده شد. دولت شیلی سه روز عزای عمومی اعلام کرد و صدها هزار نفر برای ادای احترام به وی آمدند.

گابریلا میسترال در وصیت‌نامه‌اش شرط کرده بود دوریس دانا مجری خواص و آثار ادبی او است و خواسته بود که سود حاصل از فروش کتاب‌هایش در آمریکای جنوبی برای کمک به نیازمندان برای بچه‌های مونت‌گراند استفاده شود. از طرف دیگر، نویسنده اجازه داده بود که پول حاصل از فروش ادبیات وی در کشورهای دیگر بین دانا و پالما گوئیلین، که منشی وی در مکزیک بود، توزیع شود. پس از مرگ دانا، خواهرزاده اش دوریس اتکینسون میراث میسترال را در سال ۲۰۰۶ به شیلی تحویل داد.

زندگی خصوصی گابریلا میسترال

در سال ۱۹۰۶، میسترال با کارگر راه آهن، روملیو اورتا، اولین عشقش آشنا شد که خود را در سال ۱۹۰۹ کشت. این



دلشکستگی در شعرهای اولیه او منعکس شد و اولین اثر ادبی شناخته شده میسترال را در سال ۱۹۱۴ با «غزل بر مرگ» (Sonetos de la muerte) به ارمغان آورد. میسترال در یک مسابقه ملی ادبی Juegos Florales در سانتیاگو، پایتخت شیلی، جایزه اول را دریافت کرد. موضوع اصلی مربوط به عشق، دلشکستگی، رنج درد، دین و خیانت بود. نوشتن درباره خودکشی اولین عشقش باعث شد که شاعر به مرگ و زندگی بیشتر از نسل های قبلی شاعران آمریکای لاتین فکر کند. در حالی که میسترال با مردان و زنان مختلفی دوستی پرشور داشت و اینها بر نوشته های او تأثیر می گذاشت اما در مورد زندگی عاطفی خود رازدار بود.

مشارکت لوسیلا در بازپهای گل باعث شد تا وی با نویسنده مانوئل مگالانس موره ملاقات کند و جاذبه ای بین آنها بوجود آمد. از آن به بعد، عاشقان رابطه ای را از طریق نامه های آغاز کردند که هفت سال از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱ به طول انجامید.

آشنایی او با دوریس دانا، به ایجاد یک روابط نزدیک و طولانی منجر شد که سوطن های خاصی را در مورد منتقدان و عموم مردم در مورد گرایش جنسی این شاعر شیلیایی برانگیخت.

سبک ادبی گابریلا میسترال

ویژگی کارهای ادبی میسترال با گذر از سبکها و مراحل مختلف بود در ابتدا کارهای ادبی میسترال در درون جنبش مدرنیستی آوانگارد قرار گرفت، بعداً صمیمی تر و احساسی تر شد. در اولین اثر، وجود احساسات در مورد عقل و دین برجسته بود. بعداً شعر او به سمت تصور طبیعت پیش رفت. آثار اولیه او، از تورات و اشعار برخی از شعرای مذهبی آن زمان مایه گرفته بود، ولی بعد از آن، به سبک خاص خود شکل و شخصیت بخشید و هیجان های گوناگونی که زندگیش، روحش را آشفته می ساخت، در شعر بیان می کرد. نویسنده از زبانی ساده، رسا و اغلب محاوره ای در آثارش استفاده کرده است. در متن وی ریتم، صدا، نمادگرایی و استفاده از تصاویر استعاره ای حضوری پررنگ داشت و با گذشت زمان، ویژگی های شخصی و صمیمی بیشتری آثارش پیدا کرد. خصوصیت شعرهایش این است که می توانند به طور عمیق، و به واسطه موزیکال بودن بیت ها خواننده را تکان دهند و احساسات را برانگیزند.

شعرهای وی اغلب سرشار از اندوه و غم و حاکی از مرگ شخصیتی است که بیشتر در نوشته های وی به چشم می خورد. وی با مرگ مادر و اولین عشقش به طور عمیقی تحت تأثیر قرار گرفت و بعد غم برادرزاده هم به آن اضافه شد. با این حال شعرهای وی این امید را می دهند که روزی جهان کنونی بهتر از این باشد.

نکته جالب توجه در شعرهای «گابریلا»، توجه وی به حقوق زنان و جهت گیری های اجتماعی و سیاسی است. «گابریلا» همیشه تلاش کرده تا زنها بتوانند حق شان را بگیرند و جایگاه آموزشی، کاری و اجتماعی شان را پیدا کنند. کار ادبی میسترال برای توسعه مضامین مبتنی بر آموزش، کودکان، عشق، درد، دین و مادری بود. شعرهای او بی پروا و پر شور است و بیانگر گرایش عمیق او به مذهب دارد وی در نوشته های خود، لطافت و احساسات را از طریق مضامین مختلف ابراز می کرد.

در پایان دهه سی، سبک نویسنده شیلیایی به سمت نئورئالیست گرایش پیدا کرد. کار او بیانگر احترام و ارزش برای شخص گرایی آمریکایی و مردم بومی

بود. در آخرین آثار خود «شراب ساز»، شاعر به حالت عاطفی بازگشت و اندوه او را منعکس کرد، شعر وی با عشق، طبیعت و خوشبختی، بدبختی، دریا و جاودانگی آمیخته شده است. این آخرین اثر منتشر شده در زندگی توسط میسترال و اولین اثری بود که در شیلی قبل از سایر کشورها منتشر شد. نویسنده با این مجموعه شعر به بلوغ ادبی رسید، از این رو این عنوان با مکانی که میوه ها فشرده می شدند مرتبط بود. شراب سازی بازتاب تحول نویسنده به دلیل همه تجربیاتی است که او تجربه کرده است. مضمون این کار بر احساسات، پایان وجود، تنهایی، غم، جنگ، جامعه و دین متمرکز بود. از طرف دیگر ساختار کتاب در دوازده بخش، مقدمه و اختتامیه قرار گرفت.

تولیدات ادبی گابریلا میسترال در طول زندگی او گسترده نبود، اما با چاپ های مختلف پس از مرگ به تعداد بیشتری رسید. برخی از عناوین مرتبط وی عبارتند از: ویرانی، لطافت، ریزش، غزل مرگ، شراب سازی نام برد. آثار ادبی این نویسنده شیلیایی موجب افتخارات متعددی از جمله جایزه ادبی نوبل در سال ۱۹۴۵ شد. "گابریلا میسترال" و بعد از "روبن داریو" شاعر بزرگ نیکاراگوئه، بزرگترین شخصیت ادبی آمریکای لاتین به شمار می رود.

آشنایی او با دوریس دانا، به ایجاد یک روابط نزدیک و طولانی منجر شد که سوطن های خاصی را در مورد منتقدان و عموم مردم در مورد گرایش جنسی این شاعر شیلیایی برانگیخت.



جوایز و افتخارات

- جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۴۵.
- دکتر Honoris Causa از کالج میلز اوکلند در سال ۱۹۴۷، کالیفرنیا-ایالات متحده.
- جایزه Serra de las Américas در سال ۱۹۵۰.
- جایزه ملی ادبیات شیلی در سال ۱۹۵۱.
- دکتر Honoris Causa از دانشگاه شیلی در سال ۱۹۵۴.
- به یاد او، حکم لیاقت آموزشی و فرهنگی گابریلا میسترال در سال ۱۹۷۷ توسط دولت شیلی تأسیس شد.
- جایزه فرهنگ بین آمریکایی "گابریلا میسترال" به افتخار وی در سال ۱۹۷۹ توسط سازمان ایالت های آمریکا ایجاد شد.
- ایجاد دانشگاه گابریلا میسترال در سال ۱۹۸۱ در شهر سانتیاگو.
- تصویر گابریلا میسترال در اسکناس ۵۰۰۰ پیروی شیلی ثبت شد و از سال ۱۹۸۱ در گردش است.

-ایجاد مرکز فرهنگی گابریلا میسترال در سال ۲۰۰۹ در سانتیاگو دو شیلی برای حفظ حافظه و میراث ادبی آن.

-ایجاد اتاق موزه گابریلا میسترال در دانشگاه شیلی در سال ۲۰۱۵ برای اشاعه زندگی و کار وی.

https://en.wikipedia.org/wiki/Gabriela_Mistral
<https://www.poetryfoundation.org/poets/gabriela-mistral>
https://www.biographyonline.net/poets/gabriela_mistral.html

زیرنویس

۱- بازدید از پست های مختلف نظامی، ۲. گروهی از مردم معمولاً سرباز یا پلیس که برای حفظ نظم از مکان های شهری معینی عبور می کنند. = گشت، ۳. در جایی که در حال تماشای چیزی هستید، راه بروید یا مسیری را طی کنید. = گشت، ۴. هر یک از اجزای یک نبرد یا رویارویی. = حمله، ۵. رقصی که به صورت دایره ای اجرا می شود. ■



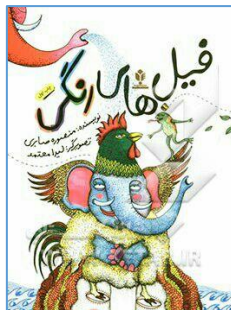


رفتارهایی که از روی ناآگاهی با اطراف مواجه می‌شود کم کم دست به شناخت خود و پی بردن به اختلاف‌شان با بقیه می‌برد و آن را بازگو می‌کند.

فیل زرد صدا زد: «آهای فیل بادکنکی، می‌آیی با باهم بازی کنیم؟» فیل بادکنکی جواب نداد. توی هوا چرخید و پشتش را به فیل زرد کرد.

درست شبیه چیزی که کودک در مرحله رشد از خودش و ظاهرش اطلاعات چندانی ندارد و کم کم شناخت پیدا می‌کند. مریم جواب داد: «من مریم هستم؛ دختر نقاش.» فیل گوش‌هایش را تکان داد و پرسید: «پس من که هستم؟» مریم جواب داد: «فیل نقاشی.» آبی استاد و گوش کرد ولی صدایی نشنید. با این شیوه مربی می‌تواند از کودک سؤال‌هایی در مورد ظاهر و دیگر مشخصه‌هایش بپرسد که هم پای کتاب به یک درک از خود برسد. کتاب فیل‌های رنگی، کتابی مصور و زیباست که نویسنده در شش داستان با عنوان‌های: چه شکل بامزه‌ای دارم! برای من صدا بکش! فیل نارنجی که خوابیده! بیچاره فیل بادکنکی! برو توی جنگل نقاشی! چه اشتباه خنده داری!

همچون یک داستان کوتاه ماجراجویی را شروع و در پایان به اتمام می‌رساند. وجه اشتراک این داستان‌ها در شخصیت فیل است که در تمامی داستان‌ها مشترک و جالب و شاد برای کودکان شخصیت پردازی می‌شود و نام هر فیل با یک رنگ مشخص می‌شود. در اینجا رنگ شناسی و البته صدا و اصوات به هیچ عنوان از محتوای کتاب جدا نیستند.



البته گاهی زبان کتاب از طنز هم بهره برده. از دیگر مشخصه‌های کتاب می‌توان به قطع کتاب و تصویر سازی زیبای آن که متناسب با محتوای کتاب است و البته دنیای رنگارنگ و شادی را برای کودک به تصویر کشیده اشاره کرد که در بعضی از جاهای کتاب گویی یک انیمیشن متحرک در مقابل کودکان قرار می‌گیرد. آبی پایین آمد با دلخوری گفت: «قو قو قو قو، صدای خودت صدای خودت، برای خودت!»

خروس صدای خودش را به نوکش گرفت بعد از توی کاغذ بیرون پرید. در پایان می‌توان گفت کتاب فیل‌های رنگی کتابی برای گروه سنی (ب) و (ج) نگارش شده است. و خواندن آن را با نثر روان و ساده نویسنده برای کودکان علاقه‌مند توصیه می‌کنیم. ■

کتاب فیل‌های رنگی ماجرای تعدادی کودک است که طبق گفته معلم قرار است هر کدام به سلیقه خودشان یک فیل نقاشی کنند. پس سینا: فیلی قرمز، مریم: فیلی آبی، سعید: فیلی نارنجی، مینا: فیلی زرد و سپهر: فیلی سفید را نقاشی می‌کنند. که هر فیل ماجرای خاص خودش را دارد و در پایان معلم از بچه‌ها می‌خواهد فیل خود را بر روی جنگلی نقاشی شده بچسبانند که همین پایان تمام گره‌های موجود است و موانع کتاب را باز می‌کند. کتاب فیل‌های رنگی بیش از یک کتاب قصه، کتاب نقاشی هست که والدین یا مربی آموزشی می‌توانند از بچه‌ها بخواهند تا آنها همچون متن شکل‌ها را با سلیقه خود نقاشی کنند و هم‌پای کتاب پیش برود که همین عامل یکی از جذابیت‌های کتاب برای کودک می‌باشد. یعنی بازی در کنار خواندن و آموزش. البته این نکته را نباید فراموش کرد که در کتاب‌های خانم صابری، نقاشی و رنگ قسمت غالب آثارش را در بر می‌گیرند. آثاری مثل: پروانه و مدادرنگی‌ها، پنج انگشت و مداد رنگی‌ها، چرخ قرمزی، این پر سفید مال کیه، آشنایی با شکل‌های من و...

به علت وجود رنگ و نقاشی که ورود کودک به دنیای تخیل است و حس بازآفرینی و لذت و کشف و شهود را منتقل می‌کند یکی از نقاط مثبت دیگر این کتاب همین گزینه می‌تواند باشد. از طرفی این کتاب یک نوع خودشناسی برای کودکان به همراه دارد. فیل‌ها در ابتدا بوسیله کودکان در فرم و یا رنگ‌های مختلف خلق می‌شوند و نکته جالب اینکه خود این فیل‌ها پس از خلق هنوز از ماهیت خودشان یا محیط اطراف‌شان شناخت درست و حسابی ندارند. قرمز رفت کنار رودخانه. دل تو دلش نبود. چشم‌هایش را بست و تا سه شمرد. بعد چشمانش را باز کرد و به آب نگاه کرد. یک ماهی توی آب شنا می‌کرد. قرمز، ماهی را دید و خندید. برگشت و صدا زد: «آهای پسر، عکس خودم! من عکس خودم را دیدم.»

سینا پرسید: «بگو ببینم چه شکلی هستی!»

قرمز جواب داد: «من کوچک هستم؛ قرمز و کوچک.»

سینا خندید و گفت: «چه می‌گویی؟ تو عکس خودت را ندیده‌ای. تو توی آب ماهی دیده‌ای.» درست مثل کودکی که هنوز دریافت کاملی از خود ندارد. پس کودک سعی می‌کند فیل‌ها را با خود واقعی‌شان آشنا کند. و در این ماجراها کودکان همچون فیل‌ها با





یاد می‌دهم از صبح خود بیشترین استفاده را ببرید و از طریق آن هر چیزی را که می‌خواهید به دست بیاورید.»

وقتی هنرمند و کارآفرین به جزیره مرد بی‌خانمان رسیدند، هردو متعجب و گیج بودند تا این که راننده آقای رایلی گفت: «آقای رایلی یکی از ثروتمندترین افراد دنیاست.» هنرمند پرسید: «اگر او ثروتمند است چرا لباس‌های نامناسبی پوشیده بود؟»

راننده گفت: «گاهی اوقات کارهایی انجام می‌دهد تا انسانیت و تواضع را فراموش نکند.»

رابین شارما، نام این اثر را «باشگاه پنج صبحی‌ها» نهاده است و علاوه بر چرایی و چگونگی نقش سازنده صبح در زندگی، درباره حواس‌پرتهی می‌گوید که یک اعتیاد بزرگ است و کارایی شما را کم می‌کند، کسانی که توانسته‌اند به موفقیت برسند ساعتی را به خودشان اختصاص می‌دهند تا از این حواس‌پرتهی رهایی یابند. در لزوم رفع حواس‌پرتهی‌ها تردیدی نیست، به ویژه در عصر تجدد که اکثر افراد به گوشی‌های خود معتاد شده‌اند. برای ترک این اعتیاد، کال نیوپورت ۲ تحول سریع را توصیه می‌کند، یعنی آنچه در دوره‌ای کوتاه‌مدت اتفاق می‌افتد و این فرایند ویژه را «پاکسازی دیجیتال» می‌نامد که کارکرد آن به شرح زیر است:

سخنران همایش درباره
ملحق شدن به باشگاه پنج صبحی‌ها
می‌گوید که زمانی برای
متعالی ساختن روح و وجود انسان
است.

۱. دوره‌ای سی‌روزه را در نظر می‌گیرید و در این دوره، از برخی فناوری‌ها دوری می‌کنید.

۲. در طول این سی‌روز، سرگرمی‌ها و فعالیت‌های آنلاینی را که برایتان مفید است کشف می‌کنید.

۳. در پایان دوره، این فناوری‌ها را به زندگی‌تان باز می‌گردانید. در عین حال، تعیین می‌کنید که هر یک چه ارزشی را در زندگی‌تان به وجود می‌آورد و چطور باید از آن‌ها استفاده کنید تا بتوانید این ارزش را به حداکثر برسانید.^۳

برای درپیش‌گرفتن مسیر تغییر، بعد از رفع عوامل حواس‌پرتهی، باید بتوانید از زمان خود حداکثر بهره را ببرید تا به سوی دوام و بالندگی حرکت کنید، گرچه در مسیر رسیدن

کتاب «باشگاه پنج صبحی‌ها»؛ اثر رابین شارما، توصیه‌های یک بی‌خانمان میلیاردی به یک خانم کارآفرین و آقای هنرمند است که آشنایی آن‌ها با بی‌خانمان میلیاردی (آقای رایلی) در یک سمینار رقم می‌خورد. در ضمن صفحات محدودی که در ابتدای فصل اول کتاب می‌خوانید؛ تردیدی در بی‌خانمان بودن آقای رایلی ندارید؛ مرد بی‌خانمانی که لباس‌های ژولیده و موهای پریشانی دارد و از ظاهرش به نظر می‌رسد که هر روز در خیابان می‌خوابد.

بعد از مدتی که از گفت‌وگوی مرد بی‌خانمان با هنرمند و کارآفرین می‌گذرد، مرد بی‌خانمان می‌گوید: «وقت ندارم و باید بروم فرودگاه، آخه باید با به هواپیمای جت به قرار مهمی برسم.» کارآفرین و هنرمند تعجب می‌کنند که چطور این مرد را به سالن راه داده‌اند و سعی می‌کنند به مرد بی‌خانمان بفهمانند که کار بامزه‌ای انجام نمی‌دهد. به تدریج فصل اول کتاب بدانجا می‌انجامد که متوجه می‌شوند مرد بی‌خانمان یکی از ثروتمندترین افراد دنیاست.

سخنران حرفه‌ای سمیناری که در آن شرکت کرده بودند باعث به حرکت درآوردن نیروهای درونی افراد می‌شد. سخنران گفت: «وقتی بتوانیم از دایره راحتی خود بیرون بیایم، می‌توانیم به موفقیت برسیم، جایی که قلمرو راحتی شما به پایان می‌رسد،

نقطه‌ای است که فرصت‌های جدیدی در زندگی‌تان به وجود می‌آید.»

هنرمند، کنار خانم کارآفرین می‌نشیند و مرد بی‌خانمان هم کمی عقب‌تر از آن دو می‌نشیند. گپ‌وگفتی بین آن‌ها صورت می‌گیرد و مرد بی‌خانمان حرف‌های زیبایی می‌زند، طوری که هنرمند و کارآفرین مات و مبهوت مانده بودند. سخنران همایش درباره ملحق شدن به باشگاه پنج صبحی‌ها می‌گوید که زمانی برای متعالی ساختن روح و وجود انسان است. مرد بی‌خانمان رو به هنرمند و کارآفرین می‌کند تا آن‌ها را به جزیره خودش دعوت کند و به آن‌ها می‌گوید: «در جزیره من یاد می‌گیرید که چطور تلاش کنید، در واقع کسانی که تلاش نمی‌کنند هیچ روشی برای آن‌ها جواب نمی‌دهد، من به شما



به عنوان مثال حافظ شیرازی در بیت زیر، به دلیل رایحهٔ خوش احوال سحرگاهی خویش آن‌ها را بسی عطرآگین‌تر از مشک و نافه توصیف می‌کند:

کس ندیده‌ست ز مشک ختن و نافه چین
آن چه من هر سحر از باد صبا می‌بینم ■

به آنچه می‌خواهید، متحمل درد و رنج می‌شوید و ممکن است این مسیر همراه با افت و خیز باشد، اما، برای ثابت‌قدم‌بودن در مسیر و کاستن درد و رنج‌ها، رایبن شارما در «باشگاه پنج صبحی‌ها» تکنیک‌های بی‌نظیری مانند ۲۰،۲۰،۲۰ و چهار زمینه تمرکز را شرح می‌دهد. او درباره تشریفات عادت‌سازی، پنج حقیقت را فاش می‌کند و سه ارزش مهم قهرمانان عادت‌ساز را برای بخشیدن اعتبار والا به مسیری که طی می‌کنید بازگو می‌کند. در انتها ۱۰ تکنیک نبوغ مادام‌العمر ارائه می‌دهد که در کنار همه موارد ذکرشده موانع را در مسیر موفقیت از سر راه بردارید و ثابت‌قدم بمانید.

در ادبیات فارسی، شاعران در بیان حالات روحانی خود در سحرگاه، تعبیر گوناگون به کار می‌برند، همچون تشبیه آن‌ها به باده و جرعه سحری یا صبحی، وزش نسیم صبا با پیام‌هایی که می‌آورد و جز اینها.^۴ تعبیر گوناگونی که شاعران بلندآوازه فارسی در باب تاثیرات صبح، نسبت‌دادن آن به حالات روحانی و دگرگونی احوال به کار برده‌اند نشان از اهمیت آن دارد.

۱. باشگاه پنج‌صبحی‌ها، رایبن شارما، ترجمه: پروین عینی، موسسه انتشارات آرشیو روز، سال ۱۴۰۰
۲. نویسنده کتاب مینیمالیسم دیجیتال
۳. مینیمالیسم دیجیتال، کال نیوپورت، ترجمه: ناهید ملکی، موسسه انتشارات نوین، سال ۱۳۹۸
۴. شرح شوق / شرح و تحلیل بر اشعار حافظ، دکتر سعید حمیدیان، جلد چهارم، موسسه انتشارات قطره، سال ۱۳۸۹





در داستانی که شرایط روایت، ریتم سریع بپذیرد، با توصیفات بیش از حد، ریتم دچار کندی و آشفتگی می‌شود که روی زبان داستان هم تأثیر منفی دارد.

نگرش و اعتقادات: چوبک با استفاده از دیالوگ، اعتقادهای برخی شخصیت‌ها را نشان می‌دهد و این عمل باعث شده، نویسنده قاضی نشود و صرفاً نظاره‌گر بماند. علت بسیاری از داستان‌ها که ردپای نویسنده در اثر است، کارگر بودن روایست؛ یعنی همه عناصر بر دوش راوی قرار دارد و تقسیم کار صورت نگرفته است. درحالی‌که در داستان‌نویسی، به‌خصوص داستان‌نویسی امروز، تصویر و دیالوگ به کمک راوی آمده است که داستان را از قالب مصیبت‌گویی و قضاوت نویسنده نجات می‌دهد.

حرف‌های عمیقی در دیالوگ‌ها وجود دارد که بررسی می‌کنیم. در دیالوگی گفته شده: «این زبون بسته دیگه واسه صاحبش پول نمی‌شه. باید به یه گلوله کلکشو کند.»

در این دیالوگ می‌بینیم که بیشتر نگرانی و غم‌خواری برای صاحب اسب است تا خود اسب؛ یعنی افرادی که عقیده دارند انسان‌ها تاریخ انقضا دارند و اگر سودی نداشتند باید از آن‌ها فاصله گرفت یا وجودشان اضافیست. اگر به بحث روان‌شناسی این دیالوگ بپردازیم، انسان‌های تنوع‌طلب و سودجو را نشان می‌دهد که وفادار نیستند و بسیار تأثیرپذیرند.

دیالوگ دیگر: «چطوره که مرغ روی دو پا وایمیسه این نمی‌تونه رو سه پا واسه؟»

این دیالوگ تفکر مسموم بسیاری از انسان‌ها را نشان می‌دهد. برای مثال می‌گویند: «چرا حسن و حسین می‌توانند آن کار را انجام بدهند، تو نمی‌توانی؟»

این یعنی عدم‌موقعیت‌شناسی و شخصیت‌شناسی. انسان‌هایی که همه را مانند یکدیگر می‌بینند.

در دیالوگ دیگر، بحث روان‌شناسی مطرح است. بچه به پدر خود می‌گوید: «مگه نه اسب مرده.»

این دیالوگ، تفکر بچه را مشخص می‌کند که جامعه‌های کوچک و بزرگ خانواده و اجتماع آن را پرورانده‌اند که نگرشی منفیست. یعنی اولین تصویری که از سرنوشت اسب دارد، مرگ

صادق چوبک از دسته داستان‌نویس‌هایی بود که تعیین دغدغه را، هدف اصلی نوشتن می‌دانست؛ موضوعی که در این داستان شفاف است و نویسنده غیرمستقیم به مخاطب نشان می‌دهد؛ چراکه قصد ندارد داستان حس تحمیل داشته باشد.

اسم داستان: اسم عدل، محوریت‌معنایی معکوس را نشان می‌دهد؛ یعنی ناعدالتی که در داستان نمایان است. به‌نظر می‌رسد تفکر نویسنده سمت و سوی عدالت‌خواهی را پیش می‌گیرد؛ اما در داستان اتفاق نمی‌افتد.

در نگاه نخست، اسبی در جوب افتاده می‌بینیم که به‌نظر معمولی می‌آید و ساده؛ اما چوبک آن را در قالب نماد گنجانده

و همین کفایت که بدانیم با داستانی سمبلیک روبه‌رو هستیم؛ اسبی که نماد انسانیت در سختی فرو رفته که دست و پا می‌زند و درخواست کمک دارد؛ اما مردم او احاطه کرده‌اند و فقط گفته‌های بی‌اساس و ناکارآمد دارند که تأثیری در سرنوشت اسب نمی‌گذارد. نویسنده، غیرمستقیم نشان داده است، مردم تنها

همدل‌های قلبی هستند که گفته‌های آن‌ها سختی بار را از دوش بر نمی‌دارند.

چوبک نه فقط در این داستان؛ بلکه در بسیاری از داستان‌های خود، شخصیت‌های تیپ را به‌کار می‌گیرد و بازی می‌دهد. علت آن است که چوبک زندگی را تعریف می‌کند یا بهتر است بگوییم نشان می‌دهد؛ زیرا مخاطب با شخصیت‌های تیپ نزدیکی بهتری دارد و هر روز با آن‌ها مواجه می‌شود. درواقع سخن‌ها و عملکردهایی که از جامعه سرچشمه می‌گیرد.

داستان دیالوگ محور است و اطلاعات از این طریق به مخاطب منتقل می‌شود. اگر به دیالوگ‌ها نگاه کنیم، متوجه می‌شویم، بسیاری از دیالوگ‌ها دارای پیرنگ هستند؛ یعنی جدای از پیرنگ داستانی، دیالوگ‌های تفکرمحوری خلق شده که مکالمه‌گریز است؛ منظور از مکالمه‌گریز، گفت و گوهاییست که به پیشبرد داستان کمکی نمی‌کند و با ایجاد خرده‌کلام‌ها که ممکن است به خرده‌روایت هم تبدیل شود، خط‌داستانی را منهدم می‌کند؛ اما در روند روایت این داستان، دیالوگ و روایت، یک مسیر را دنبال می‌کند که هم کشمکش‌ها ریتم را حفظ، هم توصیف‌ها روند روایت را کنترل می‌کند. برای مثال:

سخنران همایش درباره ملحق شدن به باشگاه پنج‌صبحی‌ها می‌گوید که زمانی برای متعالی‌ساختن روح و وجود انسان است.



است. در واقع نفوذ تدریجی دیدگاه در ناخودآگاه که در شرایط مختلف و حالت‌های مختلف ابراز می‌شود. فصل داستان: اگر به فصل داستان دقت کنیم، متوجه می‌شویم چوبک با هدف نشان دادن حس سرد انسان‌ها به کسی که درخواست کمک دارد آن را انتخاب کرده است و از منظر دیگر، سرد بودن، برای اسب دشوارتر است؛ تصویر کنید فصل گرما انتخاب چوبک بود. بی‌شک اسب دشواری کمتری تحمل می‌کرد. دندان‌هایی که در سرما آسیب‌پذیرتر است. اگر تابستان بود، گرما و آب بی‌شک شرایط اسب را بهتر می‌کرد. اگر سگ بود، گرما و تابستان باورپذیر بود.

مکان داستان: این داستان مکان مشخصی ندارد و این ابهام، هوش چوبک را نشان می‌دهد. او می‌خواهد بگوید، این شرایط در تمام مکان‌ها با هر جغرافیایی می‌تواند اتفاق بیفتد. این بی‌مکانی است که مخاطب را به اثر نزدیک می‌کند؛ یعنی شرایط و مکانی همگانی را دارد که البته به فرهنگ یک ملت هم نقد وارد می‌کند.

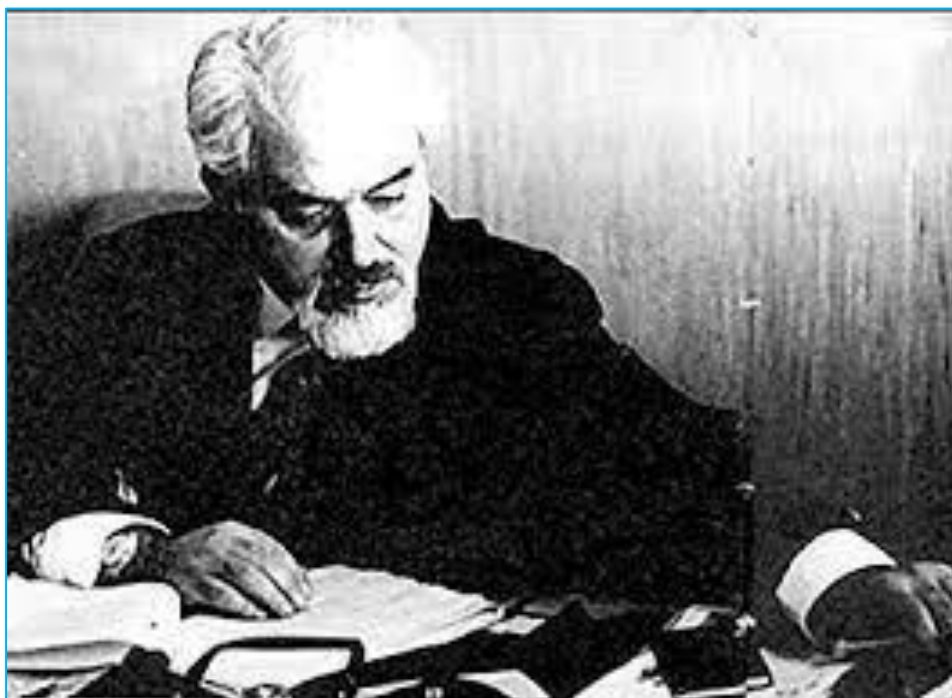
پایان‌بندی: در پایان داستان نویسنده می‌گوید که اسب انگار سالم است و به کسی التماس نمی‌کند. نویسنده می‌خواهد بگوید که انسان وقتی می‌بیند کسی کمکی در حقش نمی‌کند و به اصطلاح عامیانه جاده‌خاکی می‌رود، بی‌خیال می‌شود و با خود می‌گوید: چرا به دیگران نگاه کنم و بنالم؟! گوشم از این حرف‌ها پر است..

اسب، آن انسان‌نویس که از حرف‌های بی‌اساس مردم خسته

شده است و می‌خواهد به حال خودش رها شود. پایان‌بندی:

پایان داستان مشخص نیست، باز است. بسیاری از نویسنده‌ها در اجرای پایان‌های باز و بسته اشتباه می‌کنند. پایان ناتمام با پایان باز تفاوت دارد. پایان باز به معنای این است که نویسنده با استفاده از پیش‌آگاهی‌ها و نشانه‌ها، حداقل دو تفکر به مخاطب بدهد و به اصطلاح مدرنیست‌ها «تفکر محور» باشد. یعنی دالی به مخاطب بدهد و مخاطب مدلول آن را مشخص کند.

نقد به منتقد‌های چوبک: بسیاری از منتقد‌ها، چوبک را آرمانگرا می‌دانند؛ اما چوبک داستان‌های خود را بر اساس فرهنگ و شرایط زمان خود به رشته تحریر در می‌آورد؛ یعنی مکتب ناتورالیست که اساس کارهای چوبک است، ناخودآگاه در این آثار قرار می‌گیرد؛ ناتورالیستی که می‌تواند از ژنتیک و زیست‌نویسنده سرچشمه بگیرد. آرمانگرا خواندن چوبک صحیح نیست و دور از نقد تخصصی است. در همین داستان اسبی خلق و سمبل می‌شود تا زشتی‌های انسانی و جامعه عریان نمایان شود. مثل داستان‌های آتما، سگ من، قفس، چرا دریا توفانی شده بود و دیگر آثار چوبک که بی‌پرده بیان می‌کند و دور از هر قضاوت است. چوبک کلاسیکی عمل نکرده که از شرایط موجود داستان و شخصیت‌های آن دفاع کند یا تخریب کند؛ برعکس صرفاً با نشان دادن به مخاطب می‌گوید و قضاوت را به خواننده می‌سپارد. ■





علمی و جامعه شناسانه تحلیل کرد؟ آیا انگیزه این " احساسات " را باید تبلورات روحی ناشی از جبر توارث دانست و یا بازتابی از کیفیت چگونگی محیط زیست؟ بدون تردید، ارزیابی این احساسات در چهارچوب غرایز طبیعی، به عواقب دهشتبار اجتماعی - سیاسی منتهی می‌شود. هنر کانال عبور احساسات استثنایی که فاقد پشتوانه اجتماعی باشد نیست. بلکه از " احساساتی " سخن می‌گوید که انگیزه‌های اجتماعی و عام داشته باشد. وظیفه هنرمند قبل از انتقال " احساسات " تجربه شده به جامعه انسانی، راه یابی به بنیادهای زاینده ایست که این " احساسات " معلولان است. نوع نگرش به این " احساسات "، تعیین کننده بینش جامعه شناسانه هنرمند از پدیده‌های جامعه بشری در دوره‌های متنوع تاریخی است. ناتورالیسم این " احساسات "

بشری را در تنگناهای خشک ولایتیغیر طبیعت گرایانه محصور کرده واز انسان موجودی ارائه می‌دهد با قابلیت‌های روانی مشخص و ظرفیت های روحی از پیش تعیین شده که شرایط اجتماعی تنها می‌تواند شکل‌های رنگارنگ بروز این کیفیات را تعیین کند و هیچ نقشی در جهت دادن روان آدمی ندارد. انسان

اسیر غرایز و خواست های طبیعت گرایانه خود است که جبر توارث در او به ودیعه گذاشته. حیوانی ست انسان نما که در چهار دیواری غرایز خود دست و پا می زند و گرفتار جبر گریز ناپذیر طبیعتش می‌باشد. عروسکی ست کوکی که سرشتش کلید رفتارهای اجتماعی اوست. هنرمند ناتورالیست او را به تصویر می‌کشد. نشان می‌دهد چیزی که او را به زنجیر کشیده است و بی تفاوت از کنار او می‌گذرد. درون او را هم چون جراحی تشریح می‌کند، غده چرکین را بیرون می‌کشد، بدون آن که بر آن مریض دل بسوزاند. اگر گرفتار فساد اخلاقی ست علت را در پوسیدگی طبیعت اش جستجو می‌کند و اگر بر علیه نظمی فریاد می‌کشد انگیزه آن را غرایز سرکش و شرارت‌های روحی او می‌داند، نه آشفته‌گیهای اجتماعی. و در اینجاست که سرشت آدمی اصالتی اسطوره‌ای بخود می‌گیرد و این خود قصه غم انگیز فرار از واقیتهای گزنده اجتماعی و دوری محض

نیمه دوم قرن نوزدهم عصر خدایی علم است. کشف قانونمندیهای حاکم بر طبیعت، جامعه و اندیشه انسانی. عصر تجزیه و تحلیل علمی در تمامی ابعاد پدیده‌های طبیعی و جوامع بشری. عصر برخورد آگاهانه با جهان عینی. عصر دگرگونی در تفکر زندگی. عصر بیرون آمدن از تیرگیهای اندیشه هزاران ساله. عصر رهایی از بندگی قوانین حاکم بر جوامع و طبیعت. و در یک کلام، عصر رنسانس اندیشه در اروپا.

علم مشعلی می‌شود در دست توانمند انسان برای فتح آن چرا که مفتوحش بود. دگرگونی فکری اروپا، باز تاب خود را در تمامی پدیده‌های روبنایی نشان می‌دهد. کشفیات علمی و روانشناسی، نویسندگان و هنرمندان را در محدوده کار خود به تجربه‌گرایی واداشت. باید تمامی پندار، کردار و رفتار آدمی

در چهارچوب علم تعبیر شود. هنرمند باید اثر خود را با علم درآمیزد. وحتى بتواند کار هنری را فدای علم کند. روان، خرد، عواطف و احساسات بشری، باید به آزمایشگاه برده شود تا بر اساس نورولوژی (عصب شناسی) و علم ژنتیک، مکانیک و ارتحلیل شود. اما محدود کردن هنر در چهارچوب باورهای علمی و بینش دترمینیسم (جبر گرایی) طبیعت

گرایانه، به مفهوم به اسارت کشیدن هنر در حوزه نگرشهای مکانیکی ست

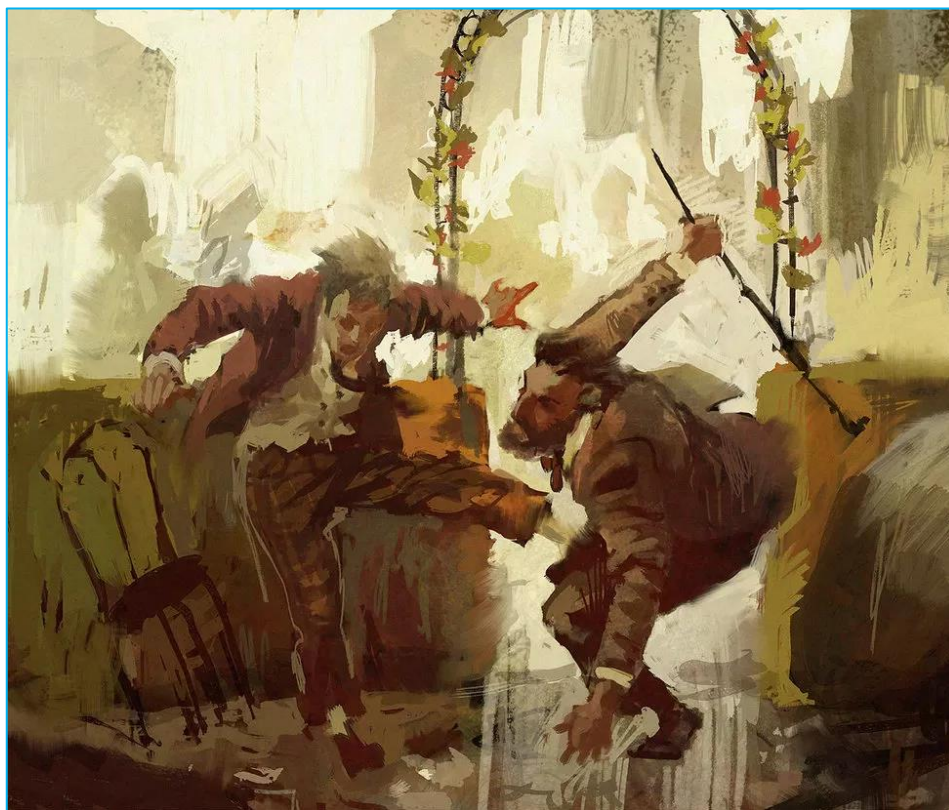
ناتورالیسم به عنوان اسلوبی روانشناسانه در شناسایی طبایع و ابعاد روحی انسان و ارزیابی اخلاق آدمی در ادوار متفاوت تاریخ چه جایگاهی رامی تواند در ادبیات داشته باشد؟ آیا قانون توارث می‌تواند به عنوان عاملی تعیین کننده در شکل گیری کیفیات روانی - اخلاقی انسان که هنجارهای او را در بر خورد با پدیده‌های اجتماعی مشخص می‌کند مطرح شود؟ و اصولاً جبر توارث در شکل دادن امیال، آرزوها و عواطف انسانی و احساسات بشری تا چه حد با معیارهای جامعه شناسانه علمی همگونی دارد؟

اگر " هنر " به گفته تولستوی انتقال " احساسات " تجربه شده باشد، این " احساسات " را باید در محدوده کدامین ضوابط

علم مشعلی می‌شود در دست توانمند انسان برای فتح آن چرا که مفتوحش بود. دگرگونی فکری اروپا، باز تاب خود را در تمامی پدیده‌های روبنایی نشان می‌دهد.

ازرنالیسم است. آدم‌ها در هنر ناتورالیستی تیپ نیستند، نمادی از یک حرکت کلی اجتماعی نیستند، کاراکترهایی استثنایی‌اند که رفتارهایشان در بطن ناهماهنگی‌های اجتماعی، نه بر اساس آگاهی و شعور، که بر مبنای آشفتگی‌های روحی و شوریدگی‌های غریزی ست. در ناتورالیسم، انسان موجود اجتماعی نیست که واقعیت‌های اجتماعی و فرهنگی بتواند تأثیری مستقیم بر او داشته باشد، بلکه موجودی ست که به آزمایشگاه برده می‌شود تا انگیزه رفتارهایش را نه در شرایط محیطی، که در سیستم مغزی و کیفیت‌های عصبی جستجو گردد. دیدی این چنین تک بعدی، یک جانبه و مکانیکی، به مفهوم نفی آگاهانه تأثیر ناهنجاری‌های اجتماعی در گرایش‌ها متفاوت اخلاقی-روانی و به سخره گرفتن واقعیت است..

اما مکانیکی دانستن این تئوری به مفهوم انکار جبر توارث نیست چراکه علم ژنتیک همان گونه که انتقال خصوصیات نسلی را به نسل دیگر به اثبات رسانده، حرکت مشخصات روانی و روحی را از نسلی به نسل دیگر انکار نمی‌کند. اما باید از برخورد تجربیدی به علم وراثت پرهیز شود، چراکه انسان در محیط‌های متفاوت اجتماعی زندگی می‌کند و تأثیرات این محیط بر اعصاب و روان آدمی قابلیت‌های روحی او را شکل می‌دهد و این قابلیت‌ها در یک حرکت زنجیره‌ای و تاریخی تأثیرات خود را در نسل بعدی بجا می‌گذارد. اگر نویسنده‌ای بر اساس علم وراثت به این نتیجه برسد که ارگانیسم روحی ناشی از جبر توارث، در حلقه معین و مشخصی از یک نسل، دارای توانایی‌هایی بیشتر از محیط زیستی و اجتماعی ست که می‌تواند آن را مقهور کند، در تحلیل اجتماعی خود راه به ناکجا آباد می‌برد. اگر عامل کنکاش انسان، نه روانشناسی اجتماعی، که قیچی جراحی باشد، حرکت اجتماعی آدمها از مدار قانونمندیهای سیاسی-تاریخی خارج شده و در چهار چوب نیازهای لایتنغیرناشی از دترمینیسم طبیعت گرایانه قرار می‌گیرد که اوراتا سطح حیوانی اسیر در غرایز خود پایین می‌آورد. در نگاهی واقع‌گرایانه به زندگی، احساسات و افکار آدمی در روند پدیده‌های دگرگون شونده اجتماعی دچار تغییر و تحول می‌شوند. انسان در قالب‌های روحی تغییر ناپذیر که تأثیرات محیط خارجی در برخورد با این حصارهای روانی و کلیشه‌ای به پس رانده می‌شوند محصور نیست. نگرشی ایستا به اخلاق، با واقعیت‌های فرهنگی و اجتماعی خوانایی ندارد. در آثار ناتورالیستها، فرد بر اساس جبر طبیعی، گرفتار قالب‌های روحی گریز ناپذیر است که او را به دنبال خود می‌کشند. در روند حوادث هیچ دگرگونی در خرد آنان به وجود نمی‌آید و کاراکترها به دنبال شرایطی هستند برای ارضاء غرایز و شهوات روحی خود. پیروان جبر طبیعی چنان دیوار محکمی به روی آدم‌هایشان می‌کشند که هیچ نوع شرایط اجتماعی توانایی تصرف در آن را ندارد. ■





کمی از زمان گذشته تعریف می‌شود تا دلیل شکل‌گیری روابط کنونی و ارتباط وقایع قدیم با زمان حال مشخص شود. نثر رمان در عین ساده و روان بودن گاه اصطلاحاتی در آن به کار رفته که چندان عمومیت نداشته و کمتر به گوش خواننده آشنا می‌باشد. مثلاً پلغیده واژه‌ای قدیمی است که امروزه مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. چلیپا به معنی صلیب است و به اشتباه جای 'دست به بغل' استفاده می‌شود. سگرمه به معنی اخم و چین پیشانی است پس نمی‌توان نوشت سگرمه‌هایش را درهم کرد، فقط ابرو را می‌توان درهم کشید.

از دیگر اشکالاتی که می‌توان ذکر کرد: هوا و هوس به جای هوی و هوس، دیگهی به جای دیگه‌ای، خوار به جای خار، نچندان به جای نه چندان، ببخشید آ به جای ببخشیدا، خوشبختم به جای خوشوقتم، حالجی به جای حلاجی، بی‌کیفیت به جای بی‌کیفیت، در حین سادگی به جای در عین سادگی، طبیعت به جای طبیعت، واقعیت قابل انکار به جای واقعیت غیرقابل انکار، گردن خورد به جای گردن‌خرد، ارزش‌گذاری به جای ارزش‌گذاری، به جا و به اندازه به جای بجاوبه‌اندازه.

"لبخند چهارگوش" قابل تصور نیست و نمی‌توان فهمید منظور نویسنده چه حالتی بوده است. کشیده یا ایتالیک نوشتن حروف و نیز پررنگ کردن کلمات برای برجسته نشان دادن بخشی از متن در داستان‌نویسی معمول نبوده و صحیح نمی‌باشد. استفاده از کوتیشن تنها برای نثر انگلیسی مجاز می‌باشد. پاراگراف‌ها یکسان نبوده و طولانی بودن آن دید خواننده را خسته می‌کند. غن‌غن کنان معنی مشخصی نداشته و رایج نمی‌باشد. آشناییت اشتباه است زیرا به کلمات فارسی نمی‌توان علامت 'یت' اضافه کرد و تنها برای ساختن مصدر عربی به کار می‌رود.

نیم‌نگاه کوتاهی اشتباه و حشو است، نیم‌نگاه خودش کوتاه است و نیاز نیست مجدد کوتاه آورده شود. می‌غلید نداریم و باید نوشته شود، غل می‌زد. گذاشتن علامت تعجب داخل پرانتز از دیدگاه ویرایشی اشتباه است. توضیح حرکات کاراکترها مابین دیالوگ صحیح نبوده و مختص نمایشنامه‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی می‌باشد. اعداد در داستان‌نویسی به شکل حروف نوشته می‌شود نه رقم. تکرار حروف برای نشان دادن کش‌دار گفتن کلمات جایز نبوده و به

درباره کتاب: کتاب سورمه سنگ ۸۷۷ صفحه دارد و در ۲۵ فصل با راوی دانای کل نوشته شده است. در سال ۱۳۹۴ توسط انتشارات برکه‌خورشید چاپ شده و هم‌اکنون با تیراژ دوهزار جلد به چاپ پنجم رسیده است.

درباره نویسنده: خانم عاطفه منجزی اردیبهشت ۱۳۴۵ در مسجدسلیمان دنیا آمد، در ۱۹ سالگی ازدواج کرده و بعد از آن ساکن تهران شد. فارغ‌التحصیل مقطع کارشناسی رشته حسابداری در ایران و روزنامه‌نگاری از هند می‌باشد. سال ۸۲ اولین کتابش به نام مسافر کوچه‌های عاشقی به چاپ رسید و بعد از آن به ترتیب: تیه طلا - لبخند خورشید - پرندۀ بهشتی - شاه‌ماهی - قله قاف - بسته به جونم - حاجی؛ منم شریک! - کار نده دستم! مشترک با خانم بهارلویی - یواشکی - یکی نبود...! - زرپران دوجلدی - گل و سکه و ماه مشترک با خانم بهارلویی - چه رقیبی...! - در پس نقاب دوجلدی - شب چراغ دوجلدی مشترک با خانم بهارلویی و سبزیخت از این نویسنده به چاپ رسیده است.

خلاصه رمان: رمان سورمه سنگ درباره زندگی سرمه و خانواده‌اش نوشته شده است. پدر بزرگ مادری نقش پررنگی در زندگی آنان دارد و با نقشه‌هایی که می‌کشد و افکاری که در سر دارد، مستقیم و گاه غیرمستقیم موجب اتفاقاتی در سرنوشت این خانواده می‌شود. نظام‌بیگ چون نتوانست دخترش را وادار کند با فرد مورد تأییدش ازدواج کند، در نتیجه از دامادش کینه به دل گرفته و سعی در ضربه‌زدن به او دارد.

از طرفی اصرار دارد به جبران گذشته، نوه‌اش را وادار کند مطابق میل او با فرد منتخبش تشکیل زندگی دهد. برای این منظور تصمیم به بازسازی هتلی می‌گیرد که ده سال پیش بعد از فوت همسرش آن را تعطیل کرده. از نوه دوستش که ساکن ترکیه و متبحر در این زمینه است، دعوت می‌کند تا کار بازسازی را عهده‌دار شود. ورود سامی‌پاشا به ایران همراه پسرعمویش علی، آغازگر ماجراهایی است که در این کتاب می‌خوانیم.

بررسی رمان: اسم رمان و تصویر روی جلد متناسب با محتوای کتاب انتخاب شده؛ گرچه بسیار ساده بوده و جذابیت خاصی برای مخاطب ایجاد نمی‌کند. رمان سورمه سنگ به صورت روایتی خطی نوشته شده و گاهی از زبان شخصیت‌ها



جای آن می‌توان از سه نقطه استفاده کرد. "کف کفشش کرسی شد به دیوار" مشخص نمی‌شود منظور نویسنده از کرسی شدن چه بوده.

"قصد کرده بود خمره سرکه به ابروهای این مرد بیندازد"، "خفت سنگین میان دو ابرویش باز شد"، "دیوار پشت سرش حمال تنه درشتش شد"، "مثل کودکان به لعب نیفتی" خمره سرکه، خفت، حمال و لعب در جای صحیح استفاده نشده و در این جملات رسایی لازم را ندارد. در داستان نویسی لازم است به جای عبارات نگاه ملو، بیگ لایک، بک آفیس، تناژ، کنتراست، ولف و بویلر معادل فارسی آن‌ها نوشته شود؛ زیرا استفاده از کلمات انگلیسی در روایت صحیح نمی‌باشد و در صورت نداشتن معادل فارسی نیاز است معنی آن در پانوشت آورده شود.

سیم ثانیه، افه، جر و منجر، هندل زد، گول بمالد، توی شور می‌رفت، فس هیجان، زرت قمصور، مُشتی دیش اصطلاحاتی هستند که در محاوره استفاده شده و بهتر است در روایت نوشته نشود. خیزخیزک، غش و رش خنده، خیس و تلیس، صورت مفرغی، پی و پایین، کتمان کاری، بی‌تک و تعارف و توی چشم بزن کلماتی ناآشنا بوده و در نثر داستانی رایج نمی‌باشد، ابداع کلمه خارج از اصول نگارش صحیح نبوده و باعث ازهم‌گسیختگی زبان فارسی می‌شود.

نگاهش را قل داد، رو به بالا سر خورد، چشمان از حدقه درآمد، از کاسه چشمش قل بخورد بیرون و چهار شاخش را درآورده بود تعابیری هستند که در واقعیت اتفاق نیفتاده و نوشتن آن‌ها در روایت درست نیست؛ بهتر است به شکلی اصلاح شده، برای مثال می‌توان ابتدای این جملات نوشت: انگار که... یا مثل این که... . اشکالات دیگری از این دست در نثر وجود دارد که برای جلوگیری از اطالۀ کلام از آوردن تمامی آن‌ها خودداری می‌شود.

شروع قصه بسیار زیبا و هیجان‌انگیز انتخاب شده و می‌تواند مخاطب را به خوبی با خود همراه کند. ادامه روند آن نیز به همین شیوه با حوادث متعددی به نگارش درآمده که به تدریج روایت شده و تا انتها به شکلی ملموس و باورپذیر پیش رفته است. تنها نکته قابل تأمل اطناب داستان بوده که موجب کندی روند آن شده است. توضیحاتی که گاه خارج از حوصلۀ خواننده ذکر شده و اجازه تفکر و تعقل به او نمی‌دهد. برای مثال نحوه قدم برداشتن سامی پاشا یا چگونگی برگزاری مراسم‌ها با ذکر تمامی جزئیات و ریزه‌کاری‌ها لزومی ندارد و اشاره‌ای کوتاه برای ایجاد فضا سازی کافی می‌باشد. موضوع

اصلی داستان عاشقانه بوده و کلیۀ روایت‌ها حول همین محور جریان دارد، چه اتفاقاتی که در گذشته صورت گرفته و تأثیرش تا زمان حال ادامه دارد و چه ماجراهایی که مربوط به زمان حال بوده، همگی در همین زمینه نوشته شده است. نویسنده سعی دارد با روایت زندگی هر یک از افراد دخیل در داستان، نوعی عاشقی را به تصویر بکشد که هدف اصلی‌اش بوده و به کمک مقایسه آن‌ها با یکدیگر عشق حقیقی را از عشق‌های دروغین یا دراصل نوعی وابستگی غیرمعقول جدا سازد. از این منظر خانم منجری موفق عمل کرده و توانسته عشقی زیبا و اصولی را در شخصیت‌های اصلی داستان به نمایش بگذارد.

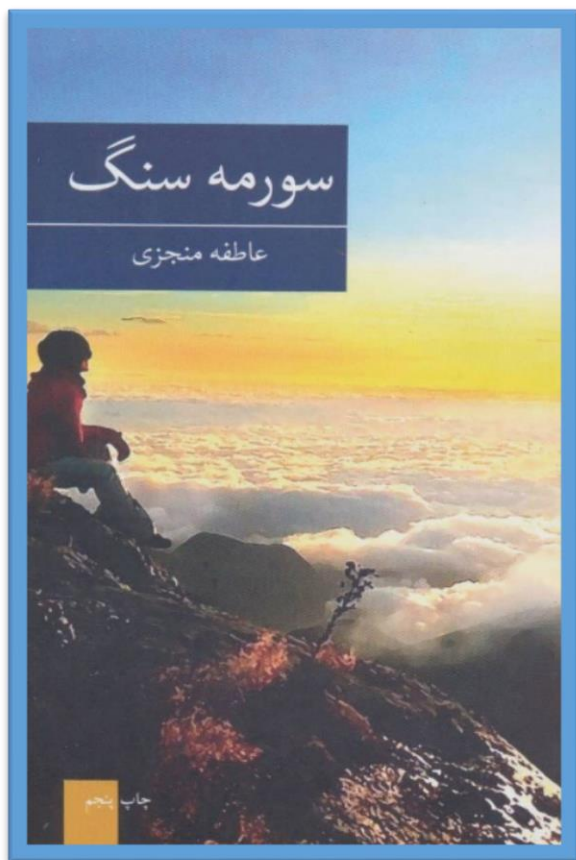
شخصت‌پردازی دقیق و بجا انجام شده و با استفاده از تکیه‌کلام‌ها و شیوه رفتاری افراد به بهترین نحو نشان داده هر یک از کاراکترها دارای چه خصوصیتی بوده و آنان را از یکدیگر متمایز کرده است. مطلب قابل توجه در این زمینه زیاده‌گویی درباره این خصیصه‌ها و رفتارها بوده که تکرار چندباره آن از حوصلۀ مخاطب امروزی خارج است. همچنین موجب افزایش بی‌دلیل حجم کتاب می‌شود؛ گرچه پرشمار بودن تعداد صفحات مورد پسند برخی نشریات بوده و نویسندگان را به بیشتر نوشتن آثارشان ترغیب می‌کنند. متأسفانه این مسئله موجب کسالت خواننده شده، در نتیجه آمار کتاب‌خوانی کاهش می‌یابد.

در جایی گفته شده: "حضانت هر بچه‌ای تا هفت سالگی با مادرش" که صحیح نبوده و تنها حضانت دختران تا هفت سالگی با مادر و حضانت پسر بعد از دوسالگی به عهده پدر یا جدپدری می‌باشد. سامی پاشا روز اول مراسم ختم، در خانه پدری سرمه حضور داشته؛ اما تا انتهای شب اشاره‌ای به بودنش در آن خانه نشده و به غیر از لحظه ورودش نامی از او برده نمی‌شود. تنها زمانی که سرمه قصد خروج از منزل را دارد به صورت کاملاً اتفاقی متوجه خروج سرمه داخل حیاط شده و برای ممانعت او اقدام می‌کند. از جمله نکات ارزشمندی که در این رمان مطرح شده، نشان دادن خانم‌هایی است که برای شخصیت خود ارزش قائل بوده و حاضر نیستند اصالت خود را فدای ظواهر کرده و تن به شرایطی دهند که شاید در نگاه اول برای برخی فریبنده باشد. از این منظر خانم منجری به زیباترین شکل نشان داده که داشتن ظاهری مقبول یا زیاد بودن ثروت به تنهایی جهت انتخاب شخصی ایده‌آل برای یک عمر زندگی کافی نبوده و صداقت و خصلت‌های انسانی مهم‌ترین ویژگی افراد برای اصلح بودن آنان است.



درواقع این رمان هشدار می‌دهد گاهی پدر و مادرها هم از سر محبت یا گاهی ناپختگی، رفتاری را پیش می‌گیرند که جهت درستی نداشته و لازم است افراد با نگاهی جامع و آینده‌نگری وسیع، مسیر متناسب با روحیات خود را کشف کنند. صرف بزرگتر بودن اشخاص دلیل بر داناتر و فهمیده‌تر بودن آنان نیست و همیشه کهولت سن نمی‌تواند تجربیات مفیدی برای افراد ایجاد کند؛ چه بسا ممکن است بعد از گذشت سالیان دراز همچنان همان اشتباهات قبلی را تکرار کرده و آگاه به اعمال ناپسند خود نباشند. دراصل راه را به خطانرفتن نیاز به دیدی باز و روشنفکری دارد که خاص سن انسان نبوده و لازمه یادگیری مهارت‌های رفتاری برای هر فردی وجود دارد.

در مجموع رمان سورمه سنگ آموزه‌های مفیدی در اختیار جوانان قرار می‌دهد که به شناخت ظاهری از افراد اکتفا نکرده و برای انتخاب همسر، باید گزینه‌های بسیاری در نظر گرفته شود. گاهی در شرایط خاص و بحران‌ها می‌توان افراد را سنجید و چگونگی عملکرد آنان را مورد توجه قرار داد تا به آگاهی لازم و کافی برای یک عمر زندگی در کنار فرد منتخب دست یافت. موفقیت و پیشرفت روزافزون برای این نویسنده عزیز خواهیم بود. ■



شخصیت علی در این رمان توانسته فضای داستان را تلطیف کرده و حضور او در اغلب موارد گره‌گشای مشکلات دوستانش می‌شود که نشانگر آن است خانم منجری شخصیت‌پردازی را به‌نحوی شایسته در رمان‌شان به کار بسته‌اند. فضا سازی در حد مطلوب صورت گرفته و منطق روایی داستان نیز باورپذیری لازم را ایجاد می‌کند. از جمله نکات حائز اهمیت در این رمان شیوه رفتاری والدین است که مد نظر قرار گرفته. یک جا با نظام‌بیگ یا مهوش روبه‌رو هستیم که خودخواهانه سعی دارند فرزندان‌شان را وادار کنند آن راهی را برگزینند که از دید آنان به صلاح‌شان است و برای رسیدن به این منظور از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کنند. در مقابل مرسده و جاوید هستند که در عین خیرخواهی برای فرزندان‌شان، مسیر درست را به آن‌ها نشان داده و از طریقی اصولی سعی در هدایت فرزندان‌شان دارند.

مسئله دیگری که در این رمان مورد توجه قرار گرفته، شیوه ابراز علاقه برخی آقایان است که گاه می‌تواند بسیاری از موانع و مشکلات را از سر راه برداشته و دلگرمی لازم را برای همسران‌شان ایجاد کند. برای مثال صفا با آن همه عشق و علاقه‌ای که به همسرش دارد؛ اما قدرت بیان این مهر و الفت را نداشته و نمی‌تواند آن را در قالب کلمات به زبان آورد. همین کمبود شخصیتی سبب شده بین او و همسر و فرزندش فاصله ایجاد شده و مصائب بعدی را به دنبال دارد. خانم منجری توانسته‌اند با اشاره به این نکات حساس در لابه‌لای ماجرای دلنشین، آموزه‌های پسندیده‌ای بگنجانند که نتیجه حاصل آمده، رمانی منطقی و مفید پیش روی مخاطب قرار داده است.

تقابل شخصیت‌های متفاوت در این رمان، خواننده را راهنمایی می‌کند تا با کنار هم قراردادن ویژگی‌های هر یک از اطرافیان‌مان، به شناخت و آگاهی لازم از آنها برسیم. به این ترتیب این باور برای مخاطب ایجاد می‌شود که همیشه نزدیکان‌مان از روی خیرخواهی به ما نزدیک نشده و گاه در پس محبت ظاهری، ممکن است دسیسه‌ای در سر داشته و نیاز است دنبال یافتن چرایی این محبت‌های بی‌دلیل بود. حتی ممکن است کسانی که بسیار دوست‌شان داریم، ناآگاهانه یا از سر خودخواهی راهی پیش پایمان قرار دهند که لازم است هشیارانه عمل کرده و تنها برای مصلحتی آنی، گرفتار دلسوزی‌های آنان نشویم.





بررسی رمان: رمان به صورت رفت و برگشتی نوشته شده و هزارگامی روایتی از گذشته را بیان می‌کند. اسم جذابی برای رمان انتخاب شده و خواننده را کنجکاو می‌کند که در چند جای داستان به آن اشاره شده و مفهوم این نام‌گذاری مناسب را نشان می‌دهد. برخلاف نامش، طرح جلد سنخیتی با اسم رمان یا محتوای کتاب نداشته و تنها گذر فصل‌ها را به نمایش گذاشته که نمی‌توان ارتباط معنایی خاصی برایش یافت.

ابتدای رمان اطناب دارد، شرح برخی حوادث غیرضروری بوده و اضافه‌گویی به حساب می‌آید. البته گاهی این اجبار از سوی برخی نشریات صورت می‌گیرد تا مجوز لازم برای چاپ اثر داده شده و جهت سوددهی بیشتر، اقدام به چاپ رمان‌های کم‌حجم نمی‌کنند. متأسفانه این مسئله باعث می‌شود رمان از منظر فرهنگی خارج شده و گویی قرار است کیلویی فروخته شود؛ به جای آن که محتوایش مورد توجه قرار گیرد. پذیرش رمان براساس تعداد صفحات کتاب در این گرانی کاغذ و سایر محصولات فرهنگی جای شگفتی دارد که چرا توان خرید رمان‌های کم‌حجم از قشر کم‌درآمد جامعه گرفته می‌شود؟

نثر کتاب بدون اشکال نیست و اشتباهاتی در آن یافت می‌شود که نشان می‌دهد اصلاحات لازم در زمینه ویرایش آن صورت نگرفته. از جمله آوردن نقطه‌چین‌های مکرر و غیرضروری که یکی از دلایل حجیم‌شدن کتاب است. از جمله اشتباهات نگارشی مانند: گندآبه به جای گندابه، الحق و انصاف به جای الحق والانصاف، سنکوب به جای سنکوپ، درواره به جای درآور، احد و ناس به جای احدالناس، به والله علی به جای به ولای علی، کیبرد به جای کیبورد، دروایش به جای دراویش، اوپراتور به جای اپراتور، رنگوارنگ به جای رنگارنگ یا رنگووارنگ، بچش به جای بچه‌ش، ظل سیاه زمستان به جای زل سیاه زمستان و بسیاری دیگر که برای جلوگیری از اطلاله کلام از ذکر تمامی آن‌ها خودداری می‌شود.

گذاشتن علامت تعجب میان پرانتز از اشکالات نگارشی بوده و معمول نمی‌باشد. پرننگ نوشتن بخشی از متن برای مجزاکردن آن قسمت در داستان‌نویسی امروزی صحیح نیست. برخی جملات میان محاوره و معیار سرگردان بوده و نثر داستان

درباره کتاب: کتاب «بهت اصلاً نمی‌آد» ۸۸۸ صفحه دارد و در ۲۷ فصل با روای اول شخص نوشته شده است. در سال ۱۳۹۳ توسط انتشارات آرینا به چاپ رسیده و هم‌اکنون چاپ پنجم آن در دسترس علاقه‌مندان قرار دارد.

درباره نویسنده: معصومه بهارلوئی زمستان سال ۵۹ در خانواده‌ای اصالتاً جنوبی و پرجمعیت دنیا آمد. در سال هفتاد مجبور به انصراف از دانشگاه شد؛ اما پس از وقفه‌ای شش‌ساله در رشته تاریخ دانشگاه الزهرا قبول می‌شود. رمان‌های منتشر شده از این نویسنده: نطلبیده - مجنون‌تر از فرهاد - این روزها - مجموعه سه جلدی گل و سکه و ماه (کار مشترک با خانم عاطفه منجزی) - نامهربان من کو - نمک‌گیر - کار نده دستم - سیم آخر - می‌درخشد - انتهای سادگی - شب چراغ - بلاگردون و پنجره جنوبی

مرگ خانم‌جان به شدت بهانه را تحت تأثیر قرار داده، چون تنها شخص نزدیکی بود که در زندگی داشت. بعد از فوت او بی‌خبر به شهر قبلی خود اصفهان برمی‌گردد.

خلاصه رمان: رمان درباره زندگی بهانه و از زبان خودش نوشته شده. داستان از جایی آغاز می‌شود که بهانه قصد دارد به نیابت از خانم‌جان راهی سفر حج شود؛ به این منظور ناچار است از بستگان و اطرافیانش طلب حلالیت کند؛ اما کار راحتی پیش رو ندارد، زیرا برای انتقام ظلم‌هایی که در حق مادرش کرده‌اند،

رفتار ناشایستی با خانواده پدری داشته، در نتیجه آن‌ها حاضر به بخشش او نیستند. این مسئله در شرایطی اتفاق می‌افتد که مدت زیادی از یافتن بستگان پدری‌اش نمی‌گذرد و تنها سه سال گذشته را در کنارشان سپری کرده.

مرگ خانم‌جان به شدت بهانه را تحت تأثیر قرار داده، چون تنها شخص نزدیکی بود که در زندگی داشت. بعد از فوت او بی‌خبر به شهر قبلی خود اصفهان برمی‌گردد، جایی که از کودکی در همسایگی خانواده فرهمند به سر می‌برده و ارتباط صمیمانه‌ای بین‌شان وجود داشته است.

در روزهای آخر عمر خانم‌جان، بهانه ناچار می‌شود به عنوان آخرین خواسته او نامزدی مصلحتی با کسی صورت دهد که علاقه و کششی به او در بین نیست. بعد از بازگشت بهانه به اصفهان، نامزدش با ترفندهایی از محل زندگی او مطلع شده و از تهران به آن‌جا نقل مکان می‌کند تا برای حمایت از بهانه نزدیکش باشد.

یکدستی لازم را دارا نمی‌باشد. درست‌تر است شکسته‌نویسی کلمات در محاوره مطابق اصول نگارشی تصویب شده در فرهنگستان صورت گیرد و نباید کلمات همان‌گونه که شنیده می‌شود، به نگارش درآید. مثل: می‌گم آ به جای می‌گما، چشم به جای چشم، خدافظ به جای خداحافظ، بش به جای بهش، فک به جای فکر، مدت است به جای مدت‌هاست، بی‌صابت به جای بی‌صاحب. براساس اصول ویراستاری لازم است صورت اصلی کلمات حفظ شده و به‌طریقی عمل کرد که حافظه تصویری خواننده مخدوش نشود.

”ابروهایم سه سانت بالا پرید“ یا ”ابروهایم یک متر بالا پرید“، تشبیهاتی غلوآمیز بوده و درست نیست از مقیاس عددی برای این منظور استفاده شود. ”امشب شب سختی داشتم“، ”امشب... کشیده بود“ فعل جمله گذشته استفاده شده که با کلمه امشب هم‌خوان نیست، همچنین

”امروز... آمده بود“؛ کلمه امشب و امروز مربوط به زمان حال است و فعل استفاده‌شده زمان گذشته را نشان می‌دهد. در داستان‌نویسی اعداد به‌صورت حروف نوشته می‌شوند نه به شکل رقم. استفاده از کوتیشن در زبان فارسی مرسوم نبوده و برای نوشتار انگلیسی استفاده می‌شود.

”مخ مرا در فرغون گذاشت“، ”شیش و هشت می‌زد“، درست‌تر آن است چنین اصطلاحاتی در روایت آورده نشود، زیرا در واقعیت امکان وقوع چنین امری وجود ندارد یا می‌توان از شیوه دیگری برای نوشتن این‌گونه عبارات استفاده کرد، مثلاً ابتدای آن جمله نوشت: انگار که... یا مثل این که... . ”وز زدم“ یا ”ویزویزکنان“ برای صدای حشرات استفاده می‌شود نه انسان. ”گمرش به رخ می‌خورد“، رخ به معنی چهره است و برای اشیاء به کار نمی‌رود. ”قدم درشت“ صفت مناسب با کلمه قدم نوشته نشده، ”جفت کردی پسر“ اصطلاح رایجی نیست و معنی مناسب را نمی‌رساند. ”غان و غون“ صدای نوزاد است و برای بزرگسالان غرغر استفاده می‌شود. در بسیاری از جملات فعل بی‌جهت حذف شده و به جای آن نقطه‌چین گذاشته‌اند که تکرار بیش از اندازه آن جایز نیست و متن را نامفهوم می‌کند.

آوردن پُرانتز میان دیالوگ و توضیح حرکات کاراکترها در نمایشنامه‌نویسی و فیلمنامه‌نویسی معمول بوده و در داستان‌نویسی صحیح نمی‌باشد. ”فس هیجانم خوابید“ و ”غیرتش را پیشی خورده“ یا ”قلپ بیرون بزند“ مناسب محاوره بوده و بهتر است در روایت از این اصطلاحات استفاده نشود. به

جای کمی ”پا پا کردم“ می‌توان نوشت، کمی این پا و آن پا کردم یا کمی پایه‌پا کردم.

موضوع و پیرنگ رمان جالب است و شیوه پرداخت خانم بهارلویی به دل مخاطب می‌نشیند. انتقام که بحث اصلی رمان را تشکیل می‌دهد، درظاهر موضوعی تکراری به‌نظر می‌رسد؛ اما از زاویه‌ای مورد توجه قرار گرفته که دلنشین است. سیر تکامل را در شخصیت‌های اصلی رمان به‌زیبایی شاهد هستیم که یکی از اصول اولیه شخصیت‌پردازی در رمان‌نویسی می‌باشد.

نتیجه‌گیری‌های بجا و سنجیده توسط بهنام انجام شده و حرف‌هایش بسیار آموزنده بوده و بار معنایی مثبتی همراه دارد.

تک‌تک شخصیت‌های رمان به‌خوبی شکل گرفته و خواننده به‌راحتی می‌تواند تفاوت رفتاری میان آنان را متوجه شود که از نکات برجسته رمان است. خط سیر و روند

داستان نیز به‌شکلی پیش می‌رود که خواننده خسته نشده و با فراز و فرودهای به‌موقع، داستان از یکنواختی خارج می‌شود. شخصیت پرجنب و جوش بهانه باعث هیجان داستان شده و اجازه نمی‌دهد مخاطب از خواندن آن کسل شود. تنها نکته لازم به تذکر پاراگراف‌های طولانی می‌باشد که چشم بیننده را خسته کرده و بهتر است تمامی پاراگراف‌ها یکسان و بیشتر از چهار خط ونیم نباشند.

اطلاعات صحیح آورده شده در رمان، باورپذیری لازم را ایجاد می‌کند؛ تنها سؤالی که باقی می‌ماند، در داستان بیان شده بهانه از بچگی در کنار خانواده فرهمند بزرگ شده؛ پس چرا در جای دیگری گفته می‌شود: ”هیچ وقت حضور مردونه یه مردو کنارش حس نکرده و نمی‌دونه حمایت پدرانه و برادرانه چیه“ آیا زندگی در کنار عموزا و هومن تأثیر لازم را بر او نداشته تا با خصوصیات مردان آشنایی پیدا کند؟ فضا سازی رمان به‌شکلی مطلوب صورت گرفته و خواننده می‌تواند به‌خوبی با حال‌وهوای داستان آخت شده و ارتباطی مطلوب برقرار کند.

از جمله نکات مثبت و ارزشمندی که در این رمان آمده و قابل تأمل است، دیدگاه بهنام و تأثیراتی است که حضور بهانه در زندگی‌اش داشته. کسی که براساس آموزه‌های سنتی و متعصب عمویش رشد کرده، در ابتدا سعی دارد دختران اطرافش را طبق همان دیدگاه قضاوت کرده و بسنجد. به‌مرور که با خصلت‌های بهانه از نزدیک آشنا شده، متوجه می‌شود نباید افراد را تنها براساس ظاهرشان قضاوت کرد. دیدگاه شایسته‌ای که نیاز است

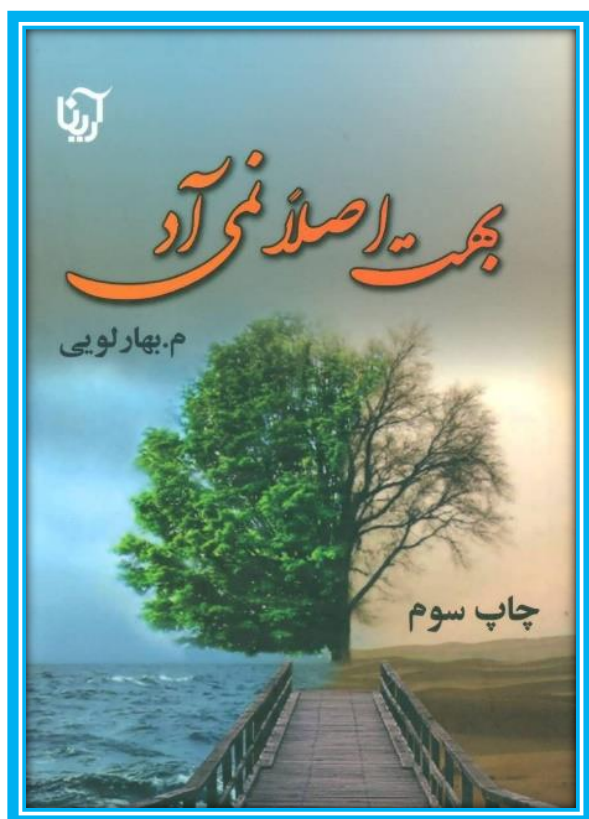
موضوع و پیرنگ رمان جالب است و شیوه پرداخت خانم بهارلویی به دل مخاطب می‌نشیند. انتقام که بحث اصلی رمان را تشکیل می‌دهد.



”من نمی‌تونم عقاید خودمو بهت تحمیل کنم چون نتیجه معکوس می‌ده و دیگه حاضر به شنیدن حرفام نیستی. اول خودت باید بفهمی چی خوبه و چی بده“ بهنام با همین جملات ساده نشان می‌دهد به‌زور نمی‌توان کسی را وادار کرد راه سعادت را در پیش گیرد و بلکه بهتر است این‌ه‌ای جلوی افراد گذاشت تا خودشان پی به اشکالات رفتاری‌شان برده و در جهت رفع نواقص رفتاری خود کوشش کنند.

عشقی که در این رمان به آن پرداخته شده نیز بسیار هوشمندانه و بجا طرح‌ریزی شده و توانسته شکل پسندیده‌ای از دوست‌داشتن را به مخاطب عرضه کند. محبتی خالصانه را در شخصیت‌های اصلی شاهد هستیم که به منظور آسایش طرف مقابل گام برمی‌دارند. پشتیبانی همه‌جانبه و بدون قیدوشرط در این رمان به نمایش درآمده که می‌تواند سرمشق جوانان قرار گیرد. بهنام با حمایت‌های حساب‌شده خود سعی در پرورش خصلت‌های پسندیده بهانه داشته و شیوه‌ای دقیق و اصولی را برای نیل به عشقی والا و ستودنی در پیش گرفته است.

در مجموع رمان بهت اصلاً نمی‌آد طبق اصول داستان‌نویسی به نگارش درآمده و توانسته هدفی سودمند را دنبال کند. برای این نویسنده عزیز آروزی پیشرفت روزافزون داریم. ■



در جامعه امروز جاافتاده و فرهنگ‌سازی لازم در این زمینه صورت گیرد. از این جهت تلاش خانم بهارلویی جای تقدیر دارد که توانسته‌اند در رمان‌شان این پیام ارزشمند را به مخاطب عرضه کنند.

نکته بعدی که غیرمستقیم در این رمان به آن پرداخته شده، انجام امور دینی است که برخی تنها صورت ظاهر آن را انجام داده، بدون آن که سعی در اصلاح رفتار خویش داشته باشند. برای مثال بهانه نماز می‌خواند و می‌خواهد ارتباطش با خدا حفظ شود؛ اما سعی نمی‌کند در رفتارش تغییری در جهت مثبت به وجود آورد. همچنین خانواده پدری بهانه که ادعای مسلمانی دارند، در عوض رفتاری ناشایست با یادگارهای برادرش نشان می‌دهند.

در جای دیگری بهنام به بهترین نحو برای بهانه توضیح می‌دهد: ”من نمی‌تونم مجبورتم کنم برخلاف خواسته روحت قدمی برداری“ و با این جمله اذعان دارد خلوص باطنی افراد از روح آن‌ها نشئت گرفته و برای داشتن رفتاری انسانی، ابتدا باید به پالایش روح پرداخت و این کار ممکن نیست مگر آن که خود فرد آگاهانه در جهت بهبود عملکردش تلاش کند.

مطلب قابل توجه بعدی در این کتاب، زنان و کودکانی هستند که مورد حمایت خانواده قرار نگرفته و ناچار فرزندان با اختلالات شخصیتی تحویل جامعه می‌دهند، مانند آنچه در رفتارهای بهانه یا دخترعموهایش می‌بینیم. اجبار در آموختن تعالیمی که گاه منسوخ شده و اصرار به رعایت آن از طرف فرزندان، نمی‌تواند آنان را به مسیر صحیح و اصولی رهنمون باشد. همان طور که در شخصیت بهنام شاهد هستیم با تمام سخت‌گیری‌های که در دوران کودکی بر او تحمیل شده، خودش شیوه مناسب را برای زندگی انتخاب کرده و جهت رسیدن به خواسته‌هایش مسیری عقلانی را در پیش می‌گیرد.

نکته ارزشمند دیگری که در این رمان مد نظر قرار گرفته، آن است که بهنام با شناخت دقیق خصلت‌های بهانه، در کنار ویژگی‌های مثبت او، پلیدی‌ها و ناپاکی روحش را نیز کشف کرده و آگاهانه به او نزدیک می‌شود. هدفش کمک و همراهی است تا به خود او هم بقبولاند می‌تواند بخش‌های تاریک ضمیرش را پالایش کرده و به آدم بهتری تبدیل شود. به طرق مختلف یاری‌اش می‌کند و سعی دارد بدون اجبار او را متوجه اشتباهاتش سازد. از امتحان راه‌های گوناگون خسته یا مأیوس نشده و از هیچ تلاشی برای حمایت از بهانه فروگذاری نمی‌کند.



و تصمیمات ما در زندگی توسط «ذهن» و با سطح آگاهی آن انجام می‌گیرد.

پس "نگاه به ذهن" یک اقدام اساسی، محوری و بسیار بسیار ضروری و در ضمن فوق العاده «عاجل» است؛ چرا که هر تغییر و تحولی در انسان، ابتدا به ساکن از ذهن شروع می‌شود. آیا هدف از این "نگاه" تغییر در محتوای ذهن است؟

البته که نه، شاید این بسیار تعجب آور باشد؛ اما هدف تغییر محتوای ذهنی نیست؛ بلکه هدف اساسی "شناخت مکانیزم ذهن" است؛ و این که چگونه کار می‌کند و آیا اصولن ذهن موجود در انسان، "قادر مطلق" در هستی انسان است؟ و یا این سؤال را باید پرسید که آیا صحیح است که ذهن و در واقع افکار، همه اعمال و گفتار و حتا احساسات و عواطف انسان را بسازد و آن را نیز رهبری کند؟ آیا نباید نقش ذهن و افکار موجود در آن را در رابطه با هستی انسانی با نگاهی دقیقتر و درکی عمیقتر مورد توجه قرار داده شود؟ تا جایگاه واقعی و کارکرد طبیعی ذهن مشخص شود؟ و باز باید با این پرسش روبه رو شد که: چگونه می‌توان با این ذهن مهم شده در زندگی انسان امروز یعنی «ذهن ساخته شده» روبه رو شد؛ چه برای شناخت واقعیت و چه برای تغییر و تحول دنیای درونی انسان؟

همان گونه که گفته شد؛ ذهن موجود ما دارای ساختار خاصی است که بر اساس آن ساختار عمل می‌کند، از عمده‌ترین عملکردهای آن می‌توان از "هم هویتی"؛ که یکی از مخرب‌ترین عملکردهای ذهن است نام برد و آن به اختصار این است که ذهن با هر آنچه که در بیرون می‌بیند همذات پنداری می‌کند؛ برای مثال موقع دیدن فیلمی، خود را به جای قهرمان فیلم قرار داده و پا به پای او پیش می‌رود البته این همذات پنداری مقوله بسیار بغرنجی است که باید در بخشی جداگانه مورد کند و کاو قرار گیرد.

یکی دیگر از عوامل موجود در این ساختار، تضاد موجود در کل ساختار ذهن است. و مورد دیگر وابستگی عمیق ذهن به وجود نقص در همه پدیده‌هاست و همینطور خواسته‌های بی پایان آن؛ و سرانجام عدم تعهد به میزبان خود و در یک کلام طی مسیر تباهی؛ البته مورد آخر از خصوصیات است که در اثر رشد سرطان گونه و تسلط بلامنازع افکار زائد در انسان به وقوع می‌پیوندد و متأسفانه روز به روز خود را تقویت می‌کند و چنانچه

انسان، امروزه بیش از هر زمان دیگری در سیطره افکار زائد و تفسیرهای انتزاعی از واقعیت، محصور و محبوس است؛ رشد ناموزون و سرطانی افکار زائد تا به آنجا گسترش یافته که سایر حوزه‌ها و مراکز درونی از جمله عواطف، احساسات، درک عمیق و در یک کلام تمامیت وجود انسان را زیر نفوذ بلا منازع خود در آورده است.

نفوذ اقتدارگرایانه افکار، به خصوص افکار زائد تا به آنجا پیش رفته است که از انسان، یک ماشین متحرک تولید افکار و تصاویر پوچ ساخته و او را از انسانی آزاد با هویت انسانی به ربات‌هایی با هویت فکری تبدیل کرده است.

این حقیقت تلخی است که به تجربه دریافته‌ایم که امروزه انسان‌ها، دیگر به طبیعت کمتر احترام می‌گذارند، به هم‌نوع خود در سراسر جهان و به رنجی که از نابرابری‌ها می‌برند واقعی نمی‌گذارند، بوی گل‌ها را دیگر احساس نمی‌کنند، کودکان را از سر مهر نوازش نمی‌کنند، با حیوانات بد رفتاری می‌کنند و دیگر هیچ‌کس آزادانه نفس نمی‌کشد...

رشته زنجیروار فکر همه انرژی‌های انسان را به یغما برده و می‌برد و ما حتا لحظه‌ای به این حقیقت تلخ توجه نمی‌کنیم که لحظات پر ارزش زندگی را چگونه با بی توجهی و در گنجی و عدم آگاهی ارزشمند "حضور"، از دست می‌دهیم!

پر واضح است که برای یک "دگرگونی اساسی" در ذهن به رویکردی تازه نیاز است و مهم‌ترین مسئله انسان در این رویکرد تازه ایجاد یک "بینش بنیادی" نو است؛ البته همین جا باید متذکر شد که منظور از «بینش بنیادی نو» نوع جدیدی از تفکر و یا جابه‌جایی یک فکر با فکری دیگر نیست؛ بلکه انسان باید به گونه‌ای بنیادین تغییر کند و این جا این سؤال پیش می‌آید که «تغییر بنیادی» به چه معناست.

تغییر بنیادی در این جا به معنای نوعی "تحول جوهری" است؛ برای تحول جوهری باید از فرمانده مطلق کنونی انسان که همان ذهن تاریک و محدود و شرطی شده است، سلب اختیار گردد.

پس یکی از مهم‌ترین تحولاتی که باید در انسان معاصر صورت گیرد، بررسی دقیق و یک نگاه عمیق و اساسی به "ذهن" است؛ زیرا که بیش از ۹۰ درصد از اعمال، رفتار، کردار، افکار و گفتار

توسط انسان مهار نگردد به رشد خود ادامه داده و چه بسا فرد را به یکی از اشکال، از جمله اعتیاد، روان پریشی و یا خودکشی به سمت تباهی سوق خواهد داد.

این نکته قابل ذکر است که اغلب ما انسانها تا حدود قابل ملاحظه‌ای در تسخیر این نوع افکار زائد هستیم که در ذهن ما جریان دارد و هر لحظه ما را به سویی، به اندیشه‌ای به احساسی و به گرایش اشتباهی سوق می‌دهد؛ که در غلب اوقات نه تنها به سود ما و در جهت تکامل و نیک بختی ما نیست بلکه درست در جهت تباهی احساس، عاطفه و حال و آینده ماست!

نکته بسیار مهمی که در این راستا باید مورد توجه قرار گیرد این است که افکار زائد موجود در ذهن از امکانات و توانایی بالایی در جهت تباهی انسان برخوردار هستند:

یکی از فریب‌های ذهن این است که این طور وانمود می‌کند که چون در درون سر ما قرار دارد و به دنبال برآوردن خواسته‌های مادی ماست؛ بنابراین خود را دوست ما و از آن بالاتر "خود" ما "جا" می‌زند؛ در حالیکه در واقعیت امر به هیچ وجه ذهن ما الزاماً همان طبیعت انسانی ما نیست، همان طور که مثلاً انگشت شست پای راستمان، خود ما نیست!

برای توضیح بیشتر باید این نکته را متذکر شد که زمانیکه ما در طفولیت از همه چیز بی اطلاع بودیم، ذهن در ما شروع به فعالیت کرده است و همواره و هر لحظه در معرض آموزش‌های اغلب نادرست اطرافیان ما قرار داشته و در واقع توسط عواملی که هیچ گونه نظارت و تسلطی از جانب ما بر آن‌ها وجود نداشته، ساخته و پرداخته شده است؛ تا آنجا که حتا جزئیات احساسات و عواطف و روابط ما را با خودمان و با جامعه به دست آن عوامل مستقل از ما، تعیین شده و بدیهی است که همه این عوامل در ساخت و شکل گیری ذهن فعلی ما نقش بسیار مؤثری ایفا نموده‌اند چنانکه هنگامی که ما به سن بلوغ رسیده‌ایم، خود را با پدیده‌ای به نام "ذهن تحمیل شده" ای رو به رو دیده‌ایم که هیچ کدام از عناصرش را ما نساخته‌ایم و حتا نظارت آگاهانه‌ای هم بر آن نداشته‌ایم، و هم چنین هیچگونه مشارکتی در شکل گیری آن نداشته‌ایم! و حالا همین «ذهن حُفنه شده» و همین افکار برگرفته شده از مناسبات و روابط و آموزش‌های اغلب نادرست آن، تبدیل به موجودی به نام "من" در ما شده است و سُکان زندگی ما را به دست گرفته و آن را با میل خود به پیش می‌برد و نقطه عطف تأسف بار این فرایند در این است که ما فکر می‌کنیم که این ذهن و این افکار حُفنه شده، به دلیل آن که در مغز ما اتفاق می‌افتد، جزئی از ماهیت و موجودیت و هویت

ماست! و بنابراین در جهت نیک بختی ما عمل می‌کند؛ در حالی که به هیچ وجه چنین نیست! یک بار و برای همیشه باید این واقعیت را درک کرد که مکانیزم و ساختار این "من" به هیچ وجه به دنبال سعادت و رشد اصالت انسانی ما نیست! البته که بدون هیچ ملاحظه‌ای و کاملن کورکورانه هوس‌ها و نیازهای مادی ما را که البته منشأ غریزی دارند انجام می‌دهد، اما فراموش نکنیم که همان اوست که تناب دار را به گردن ما می‌اندازد و این حقیقت تلخی است که تا زمانی که به "درک عمیق" عملکرد "ذهن دیده نشده"، نائل نشده‌ایم، پیوسته مورد هجوم ضربات مهلک آن قرار خواهیم گرفت! و این داستان هستی آلوده شده اغلب انسان‌هاست. اینجاست که نقش آن "بینش بنیادی" که از آن یاد شد، برجسته می‌شود.

به راستی که نقش آن «بینش بنیادی» چیست؟ و چگونه می‌تواند انسان را از این "بن بست تراژیک" که نوع انسان را تهدید می‌کند رها کند؟ چگونه می‌توان این "من" افسار گسیخته را که به گونه‌ای سرطانی رشد کرده و در زندگی عموم انسانها و به خصوص در رهبران نالایق و دیکتاتور موجود در جهان که وجودشان عامل هلاکت میلیونها انسان در سراسر جهان است، نقش تعیین کننده‌ای دارد، مهار کرد؟

این یک سؤال بسیار مهم و بسیار اساسی است که نقش "بینش بنیادی" در رهایی انسان از این "بن بست" چیست؟ و چه تدابیری جهت استقرار آن می‌توان اندیشید؟

برای شناخت آن باید به اصلی‌ترین وجه تمایز انسان با سایر موجودات جهان یعنی به "جوهره انسان" اشاره کرد:

و آن این است که جوهره انسان، "آگاهی" است، و یا به تعبیر علمی و در تحلیل نهایی جوهره انسان، انرژی است و این "آگاهی و انرژی"، از طریق حواس پنج گانه با جهان هستی در ارتباط است؛ انسان با این حواس پنج گانه واقعیت پدیده‌ها را مورد ارزیابی و شناخت قرار می‌دهد؛ اما دنیای بیرون تنها عرصه شناخت انسان در زندگی نیست؛ بلکه بعد عمیق‌تری در انسان وجود دارد که از آن به نام «بُعدرون» یاد می‌شود و در واقع این بُعد سرچشمه احساس و ادراک انسان را از کل نظام هستی پایه گذاری می‌کند و در واقع تماس و ارتباط انسان با جهان هستی از این پایگاه صورت می‌گیرد.

اساس و منشأ احساس و ادراک انسان از این پایگاه بر می‌خیزد و آنگاه از طریق آن حواس به بیرون یعنی بر جامعه، طبیعت، انسان‌ها و دیگر موجودات انعکاس می‌یابد.



تحقیقات علمی و روانشناسی نشان داده است که بُعد درونی انسان شامل مراکز متعددی از جمله مرکز ذهنی، مرکز عاطفی، مرکز غریزی، قلب و ناف است که از میان این مراکز، مرکز ذهنی دارای بیشترین تعامل با دنیای بیرون و در نتیجه انعکاس آن به بُعد درون می‌باشد.

در واقع نکته‌ای که باید به آن اهمیت ویژه‌ای داده شود این است که اقتدار بلامنازع این مرکز ذهنی، همه انرژی و آگاهی انسان را به یغما برده و او را خُشک و تهی بر جای گذاشته، تا جایی که حتا انرژی مراکز دیگر را نیز از آنان ربوده و آن مراکز را تهی و بی‌ثمر بر جا گذاشته است، در حالیکه انسان طبیعی دارای کلیتی یکپارچه است و در واقع انسان به همه مراکز خود نیاز دارد تا بتواند حد بالای کیفیت وجودی خود را احساس کند و از آن بهره مند گردد.

پُر واضح است که نقطه عطف آن بینش بنیادی ذکر شده، لغو اقتدار جابرانه "ذهن و فکر" زائد است برای رویارویی با این اقتدار و تسلط تسخیر کننده باید به نوعی انرژی و نفی آن در کلیت ساختار آن روی آورد، این انرژی در واقع روی دیگر همان "درک عمیق آگاهی" است که در تکنیک‌های متعددی متجلی می‌گردد. یکی از تکنیک‌هایی که برای احیای روحی سبک، آزاد و خلاق از آن یاد می‌شود همان تکنیک "دیوانگی خلاق" است!

البته یادآوری این نکته ضروری است که قدم گذاشتن در محدوده "انرژی خلاق" و یا "دیوانگی آگاهانه" (دیوانگی مدرن)، مستلزم داشتن فردیتی قوام یافته است؛ فردیتی که توانسته باشد پایه‌های بنیادین نظام اعتقادی پوسیده شده‌ی کهن را در درون مستحیل کرده و ستون‌های نویی از درک دنیای معاصر را در خود پایه گذاری کرده باشد؛ در غیر اینصورت اشخاصی که به لحاظ ساختار اعتقادی و درونی خود هنوز بر بنیان‌های گذشته استوار باشند، در اثر این نوع دیوانگی آگاهانه پیش از موقع، دچار هرج و مرج ذهنی گشته و چه بسا گرفتار دگرگونی معکوس گردند.

پس بنابراین حفظ هشیاری و آگاهی در حین رهایی از قیود گذشته، الزامی و ضروری است. دلیل ضرورت روی آوردن به این نوع از انرژی یعنی نفی بنیان‌های کهن شناخت؛ این است که این بنیان‌های کهن دیگر پاسخ‌گوی نیازها و تحولات ژرفی که در همه عرصه‌های زندگی انسان پدید آمده نیستند و در واقع پیوندهای خود را با دنیای جدید و تمدن معاصر از دست داده‌اند چرا که اغلب این باورها، نه تنها پاسخ‌گوی نیازهای رشد یابنده دنیای معاصر نیستند، بلکه خود به بندها و وزنه‌های سنگینی بر پای انسان در رویارویی با چالش‌ها و اتخاذ کنش‌های مناسب تبدیل شده‌اند.

بار دیگر بر این نکته تاکید می‌شود که از خصلت‌های بارز این نوع انرژی، "درونی بودن" آن است؛ تاریخ بشری به کرات این امر را به ثبوت رسانده است که تا زمانی که انسان در ماهیت وجودی خود متحول نگردد، هر گونه تغییر رونیایی به سرعت بازگشت پذیر خواهد بود؛ حتا نظام‌هایی که با شعارهای سرنگونی طبقات استثمارگر بر سر قدرت آمده‌اند، پس از چندی، نه تنها نتوانسته‌اند تحولی در مناسبات اقتصادی و فرهنگی ایجاد کنند، بلکه آن مناسبات را در شکل جدیدی احیا کرده‌اند؛ و بدین سان آن بنیادهای کهنه اعتقادی و طبقاتی، این بار در هیبتی تازه به حاکمیت خود ادامه داده‌اند.

پس این نوع انرژی و نفی بنیان‌های اعتقادی پوسیده، امری صرفن ذهنی و اعتقادی و یا به یک معنا "رونیایی" نیست؛ بلکه دقیقن و در یک کلام «تحولی جوهری» است.

اساس و حیطة کاری این نوع انرژی در رویارویی هر فرد با اعماق درون خود و درک عمیق ساختار و چگونگی عملکرد ذهن می‌باشد.

پس بنابراین اگر بخواهیم رویکردی صریح‌تر به این نوع انرژی داشته باشیم باید اذعان کنیم که این نوع رویکرد در عین انرژی بودن آن نسبت به بنیان‌های پوسیده کهن، دارای خصلتی خلاق نیز هست؛ چرا که با نفی و حذف توده‌ای از باورهای مستعمل و سنگین از روی ذهن و روان انسان، فضایی باز و گشوده به دنیا را در درون انسان خلق می‌کند که خود بستری برای آفرینش ایده‌های نو در هر زمینه‌ای است.

این نوع دگرگونی بنیادین درونی که با پاک سازی عمیق درونی ایجاد می‌گردد مانند انقلابات اجتماعی (که آن نیز جای خود را خواهد داشت) در کوچه و خیابان رخ نمی‌دهد؛ بلکه همان گونه که ذکر شد تحولی است که در تنهایی و رویارویی انسان با ذهن و درون خویش سازمان یافته و رشد می‌کند؛ به همین دلیل کسانی می‌توانند از این دگرگونی یا به عرصه ساختار نوین درونی بگذارند که تا حدی دارای "فردیت" بازیافته خود باشند.

البته که داشتن چنین فردیتی، امر پیچیده‌ای نیست چرا که از یک طرف با حذف و پاک سازی ذهن از انبوه زباله‌های زیان بار؛ ذهن از چالاکي و وضوح و توان خلاق برای ابداع انگاره‌های جدیدی در همه زمینه‌ها برخوردار خواهد شد و از طرف دیگر، بخصوص در دوران حاضر و به یاری پیشرفت تکنولوژی و گسترش رشد یابنده و وسایل ارتباط جمعی که به سرعت در حال نفوذ در میان توده‌های میلیونی مردم در سطح جهان است؛ می‌تواند کمک بسیار مؤثری در بارور شدن آگاهی میلیونها انسان در راه شناخت خود و گشایش افق‌های جدید بر روی انسان معاصر باشد. ■





«غم را به چه کسی بگویم؟» عنوان فرعی داستان «اندوه» است. گرچه عذاب «یوان پوتاپوف» به خاطر از دست دادن پسرش است، اما در واقع اندوه او از ناتوانی در یافتن راهی برای سبک کردن غمش ناشی می‌شود. این عنوان نه تنها به وضعیت فعلی قهرمان داستان بلکه به تمام جنبه‌های زندگی شهری اشاره دارد.

جمله آغازین داستان: «غروب است.»

این عبارت حتی یک جمله کامل نیست؛ بلکه بیشتر نوعی صحنه پردازی مختصر اما قویاً تأثیرگذار است. آغازی چنین کوبنده و کوتاه مسلماً شبیه به شیوه نثر کلاسیک دیکنز یا تولستوی نیست. همین عبارت کوتاه یکی از ویژگی‌های داستان مدرن را می‌نمایاند که خواننده را سریعاً در موقعیت داستان قرار می‌دهد.

چخوف سایه‌های تاریکی را در همه جا به شیوه‌ای واقع‌گرایانه توصیف می‌کند که تضاد این تاریکی در مقابله با برف سفید تشدید شده است. مخاطب می‌بیند که افراد زیادی در مسیر داستان حضور پیدا می‌کنند، اما هیچ کدام به درستی قابل اتکا نیست. این تاریکی کنایه از بی‌احساسی و بی‌تفاوتی انسان‌ها نسبت به یکدیگر است.

کلمه «اندوه» به طور دقیق و کاملاً مختصر حال و هوای داستان را خلاصه می‌کند. خود محوری و بی‌احساسی انسان را در این جهان به رخ می‌کشد و هنرمندانه ماهیت انسان را به خودش می‌نمایاند.

یوان پوتاپوف مردی سالخورده است که از ناامیدی و حتی نوعی خشم فروخورده، خمیده شده است. در واقع دلیل خم شدن او اندوه داغی است که دیده. جمله " او تا حدی که ممکن است انسانی تا شود، خم گشته " به طور تلویحی بیانگر تأثیر سوگ بر انسان تنهاست. چرا که سوگ می‌تواند انسان‌ها را از پای در آورد. دلیل برگزاری مراسم تدفین و یادبود این است که غم خود را با دیگران شریک شویم تا از فشار آن بکاهیم. این یک نیاز انسانی است. ادبیات می‌تواند انسان را برای چنین موقعیت‌های عاطفی تمرین بدهد و هنگام مواجهه با آن موقعیت‌ها در زندگی واقعی، به انسان کمک کند. چخوف کاملاً استادانه با همین چند کلمه توانسته این تجربه فوق‌العاده ویرانگر را توصیف کند.

داستان «اندوه» نوشته آنتون چخوف یکی از کوتاه‌ترین داستان‌های اوست؛ اما کوتاه بودن داستان تنها یکی از ویژگی‌هایی است که آن را تبدیل به نمونه‌ای از قدرتمندترین و ماندگارترین نوشته‌هایی می‌کند که با آن سروکار داریم. داستان به بی‌تفاوتی انسان نسبت به درد دیگران می‌پردازد. این داستان رئالیستی، حکایت از ناراحتی سالمندی دارد که اخیراً به دلیل مرگ پسرش داغدار شده است. اندوه، درون اوست و تمام داستان اصرار او برای ابراز اندوه و تسکین خود را نشان می‌دهد. دنیا نسبت به مصیبت او بی‌تفاوت و بی‌احساس است.

عنوان داستان: کلمه «اندوه» به طور دقیق و کاملاً مختصر حال و هوای داستان را خلاصه می‌کند. خود محوری و بی‌احساسی انسان را در این جهان به رخ می‌کشد و هنرمندانه ماهیت انسان را به خودش می‌نمایاند. قسمت اول داستان، غم

و اندوه پیرمرد و تلاش‌های مکرر او برای جلب توجه مسافران و ناتوانی آنها در گوش دادن به داستان‌های پیرمرد را شرح می‌دهد. عاطفه حاصل فراتر از غم و اندوه می‌رود و به بدبختی تبدیل می‌شود. از این رو درک عنوان " اندوه " در قسمت آخر داستان بیشتر میسر می‌شود. اندوه یعنی رنج بزرگ ذهن یا بدن. در این داستان رنج فیزیکی نیست، بلکه در قلب احساس می‌شود. هیچ درمانی برای پریشانی

عاطفی وجود ندارد مگر اینکه آن را رها کرده و با دیگران به اشتراک گذاشته شود. پیرمرد باید احساسات خود را در درون خود نگه دارد، زیرا شنونده‌ای وجود ندارد که به او گوش دهد. او با مرگ پسرش تنها شده است، اما وقتی کسی را نمی‌یابد که بتواند درد و رنج خود را با او تقسیم کند، تنهایی او بیشتر می‌شود. او به شدت تنها است و بنابراین اندوهگین و بدبخت است. علاوه بر این نوعی مغالطه رقت‌انگیز در رفتار یوان دیده می‌شود؛ او حتی سعی نمی‌کند برفی را که روی سر و شان‌هایش نشسته بتکاند. نمایش این رفتار کارکتر اصلی توسط نویسنده، به مخاطب می‌فهماند که چگونه زندگی برای یوان از حرکت ایستاده است. او با از دست دادن پسرش شرایط بدتری را از سر می‌گذراند و این برف تأثیر چندانی بر اوضاع او ندارد.

یوان مانند یک روح سفید بالای گاری یا سورتمه‌اش می‌نشیند و اسب او نیز بی حرکت می‌ماند. تشبیه پیرمرد داغ دیده به روح یا شبخ، در معنای آشکار به نشستن برف سفید بر سر و شانه‌های او اشاره دارد؛ اما به طور تلویحی به از یاد رفتگی و ندیده گرفته شدن او توسط مردم پرداخته است. گویی یوان همانطور که آرزو می‌کند به جای پسر جوانش می‌مرد، با بی تفاوتی اطرافیان مرده است. میان مردم احاطه شده است، اما در به دوش کشیدن غم خود تنهاست. تاریکی اطراف او بازتابی از تاریکی درون اوست. او مانند یک روح سفیدپوش است که خود را از یاد رفته می‌داند؛ زیرا مرگ و سوگ در زندگی او تأثیر فزاینده‌ای دارد.

عبارت " اصلاً چه طور ممکن است اسبی را از پشت گاوآهن بردارند، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند و اینجا در این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی خاموش نشدنی است، یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند رها کنند و باز به فکر نرود " به طور کاملاً تلویحی، مهاجرت پیرمرد و اسبش از روستا به شهر را بیان می‌کند و از همان ابتدای داستان نشان می‌دهد که تنها مادیان است که واقعاً حال یوان را درک می‌کند.

اولین مسافر او یک نظامی است که برای رسیدن به مقصد عجله دارد و از هر نظر نقطه مقابل یوان است. یوان مسن و خسته است، در حالی که افسر، جوان و سرزنده است. در حالی که یوان را غم و اندوه فرا گرفته است، افسر با او یک شوخی ساده می‌کند " عجب بدجنس‌هایی؛ مثل اینکه قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند. "

یوان با نگرانی می‌خواهد توجه افسر را جلب کند. این موضوع نیز به طور غیر مستقیم و با توصیف حالات چهره و لحن کارکتر بیان می‌شود. در واقع نویسنده اصل «نگو، نشان بده» را به کار برده است. اما افسر با چشمها و گوش‌های بسته، بی تفاوت می‌نشیند؛ "ظاهراً حوصله شنیدن حرف‌های یوان را ندارد. " چخوف جریان مداوم غم را در درون یوان، با استفاده از رویکرد جریان آگاهی و بدون توسل به جزئیات بصری توصیف می‌کند.

دسته دوم از مسافران سورتمه سه جوان عیاش و بداخلاق هستند (به سبک پرخاشگری و ناسزاگویی خوش می‌گذرانند) و طوری رفتار می‌کنند که گویی مست شده‌اند و هیچ دغدغه‌ای در دنیا ندارند. یکی از آنها گوژپشت است و با وجود ناهنجاری‌های جسمانی، خود را برتر از پیرمردی می‌داند که غم

و اندوهی را به دوش می‌کشد. همه آنها نسبت به پدر پیری که سعی می‌کند آنها را از مرگ پسرش مطلع کند بی تفاوت هستند. پیرمرد با مادیان خود مؤدب و دلسوز رفتار می‌کند. او را شلاق نمی‌زند تا سریعتر بدود. عیاش‌ها به شدت بر احساسات او می‌تازند. یوان با وجود توهین‌ها و ناسزاهای گوژپشت از دیدن آنها خوشحال است، " کم کم حس تنهایی او را ترک می‌گوید " و دنبال راهی می‌گردد تا از بار اندوهش بکاهد؛ اما آن‌ها نمی‌توانند غم و اندوه پیرمرد را درک کنند. پیرمرد تنهاست. بدبختی او بسیار زیاد و غیرقابل درک است. به نظر می‌رسد که اگر قلب یوان بترکد و عذاب او به بیرون سرازیر شود، تمام کره زمین را فرا می‌گیرد، اما عظمت آن در ظاهر دیده نمی‌شود. اندوه در درون اوست و هیچ کس نمی‌تواند حتی عمق و شدت آن را درک کند. یوان مشتاق دوستانی است که بتواند با آنها بار خود را رها کند.

وقتی عیاش‌ها در سورتمه او هستند، اطمینان می‌کند که کسانی را دارد که دردش را با آنها در میان بگذارد. خوشحال است که در همین حد از اندوهش کاسته شده است. اما زمانی که در سورتمه خود تنهاست و جمعیتی را تماشا می‌کند که از آنجا عبور می‌کنند، می‌آموزد که غم و اندوه او برای مردم اهمیتی ندارد. " یوان چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را زیر فشار خود خم کرده است. "

تلاش‌های دیگرش برای صحبت با دربان و جوان خواب‌آلود نیز با شکست مواجه می‌شود. تنهاست اما هنوز مادیانش را دارد. یوان احساسات خود را برای مادیان منفعل بیان می‌کند و برای اولین بار نام پسرش، " گوزما یونیچ " را ذکر می‌کند که دیگر آنجا نیست. پیش از او به قبر رفته است. یوان از مادیان می‌پرسد که اگر کره مادیان بمیرد چه احساسی خواهد داشت. " راستی دلت نمی‌سوزد؟ " مادیان پاسخ نمی‌دهد؛ اما نگاه نرم و بی اعتراض حیوان، پیرمرد را در آن لحظه آرام می‌کند. او بر این باور است که در مادیان خود که تنها دارایی اوست، دلسوزی و همدردی پیدا کرده است. از احساساتش برای او می‌گوید. یوان راهی برای ابراز درد پیدا کرده است.

آیا مادیان توجه دارد؟ آیا او دلسوز و فهمیده است؟ آیا این زاییده تخیل پیرمرد است؟ پایان بندی به طور هدفمند باز گذاشته شده است. با این حال، این حکایت بر این مفهوم تأکید می‌کند که انسان‌ها اساساً از درد و رنج دیگران غافل هستند و هیچ ارتباط یا مشارکتی در غم و اندوه هموعان خود ندارند.



ویژگی‌های برجسته ادبی در داستان مدرن «اندوه»:

۱ - **تعلیق نیرومند:** از ابتدا تا انتهای داستان خواننده منتظر است تا هم صحبت یا همدلی برای یوان پیدا شود تا بداند آیا او بالاخره احساسش را با کسی درمیان می‌گذارد یا نه.

۲ - **پایان تکان دهنده:** هم صحبتی با اسب به جای انسان و نشان دادن عظمت اندوه و تنهایی یوان باعث تأثیرگذاری و ماندگاری داستان در ذهن مخاطب می‌گردد.

۳ - **شکل گرایی:** روش بیان و توصیف داستان و استفاده به جا از تکنیک‌های داستانی بر موضوع غلبه دارد. مانند دیالوگ مناسب با کارکتر، در موقعیت مناسب، لحن و رنگ و فضای مناسب (سرد، برفی، غمگین، تاریک)، شخصیت پردازی هماهنگ با موضوع. در سرتاسر داستان، استفاده از تکنیک آگاهی از جریان واقعی افکار انسانی از زاویه دید پیرمرد داغ دیده، خواننده را قادر می‌سازد تا اندوه و بدبختی او را درک کند.

۴ - **تباین روانشناختی شخصیت‌ها:** شخصیت‌ها به تناسب تیپ یا موقعیت اجتماعی رفتار و لحن گفتار مخصوصی دارند و هیچ کدام به دیگری شبیه نیست. تفاوت کارکتر اصلی از لحاظ روانی و احساس فاصله با اطرافیانش نمودی از به کارگیری ویژگی‌های روانشناختی در شخصیت‌هاست. همچنین هیچ کجای داستان نویسنده به اصطلاح دیده نشده و تنها حالات و فضاها نشان داده شده‌اند.

۵ - **ارائه اکسیون (حوادث) داستان به شکل دراماتیک و نمایشی:** در بیشتر قسمتهای داستان حالات شخصیت‌ها و اتفاقات داستانی به صورتی نمایشی ارائه شده است و نویسنده به جای گفتن، آن‌ها را با استفاده از تکنیک توصیف و رنگ و لحن نشان داده است.

۶ - **تفاوت زبان هر شخصیت با شخصیت‌های دیگر:** تمام کارکترها منحصر به فرد هستند و لحن گفتگویشان با یوان متفاوت از دیگری است. حتی مادیان هم با بخار نفسش روی دست یوان با او ارتباط برقرار می‌کند.

۷ - **پایان باز:** مخاطب در برداشت آزاد است؛ اینکه یوان بعد از درددل با مادیان احساس راحتی و سبکی می‌کند یا نه؟

۸ - **عدم قطعیت:** شک و تردید در بازگو کردن یا نکردن غم توسط یوان در رابطه با هر کدام از مخاطبانش مشهود است.

همچنین خواننده اثر به وضوح نمی‌خواند که آیا این حجم از اندوه برای همه یکسان است یا تا چه اندازه متفاوت است.

۹ - **ایجاز و فشردگی:** داستان تنها در حدود دوهزار کلمه خلاصه شده و در همین حجم کم مسئله انسانی بزرگی را مطرح کرده و انسان را در مقابل فردگرایی خود قرار می‌دهد.

۱۰ - **بی طرفی و خونسردی:** در هیچ کجای داستان اثری از دخالت احساسات و نظر مستقیم نویسنده به چشم نمی‌خورد. نویسنده با توصیف حالات و اتفاقات، داستان را پیش می‌برد و نتیجه گیری پایانی را به عهده مخاطب می‌گذارد.

عده‌ای از منتقدان به کار بردن عبارت " شنونده باید آه بکشد " را نوعی دخالت و عدم خونسردی و بی

طرفی نویسنده می‌دانند. معتقدند چنین ابراز احساساتی نباید از قلم نویسنده تراوش کند؛ چرا که مخاطب با خواندن تا اینجا داستان، به اندازه کافی با کارکتر اصلی همدردی می‌کند و لزومی به تأکید نویسنده نیست. اما برخی منتقدان نیز بر این باورند که چنانچه به حالتهای روانی و

به تنگ آمدگی یوان در قسمت پایانی داستان دقت کنیم؛ همچنین توجه به این مسئله که خستگی شب هنگام با عدم توفیق در یافتن شخصی برای همدردی، در یوان ایجاد نوعی طلبکاری از جامعه کرده که همین مسئله بیانگر اوج اندوه اوست. او از این وضعیت به تنگ آمده و در ذهن خود خواستار دریافت توجه و همدردی است. از نظر او همه مردم باید به حال او افسوس بخورند تا او کمی احساس آرامش کند. غم او، که می‌تواند تمام کره زمین را فرا بگیرد، درخور چنین توقعاتی است. ضمناً این اختلاف نظر میان منتقدان می‌تواند به دلیل ضعف ترجمه یا ترجمه از زبان‌های واسطه باشد. چرا که ترجمه از زبان اصلی همواره قابل اعتمادتر و به عقاید نویسنده نزدیک‌تر است.

۱۱ - **توجه ویژه به ادبیات داستانی:** در این داستان، زبان، نثر و صناعات داستانی به طور کامل در خدمت ادبیات داستانی است. کلمات ساده و در عین حال آکنده از احساس‌اند. نثر، روان و جملات کوتاه هستند و مخاطب با هر سطح سوادى در خواندن و درک این داستان راحت است. تشبیهات به صورت نا محسوس و ساده بیان شده‌اند که برای مخاطب عام مناسب است و پیچیدگی زیادی در آرایه‌های ادبی داستان مشاهده نمی‌شود. با وجود این، هیچ جمله‌ای از داستان به طور جداگانه شامل ضعف ادبی نیست. ■

شخصیت‌ها به تناسب تیپ یا
موقعیت اجتماعی رفتار و لحن گفتار
مخصوصی دارند و هیچ کدام به
دیگری شبیه نیست.



پیدا کند و من بعد به دنبال «خودت» باشد. اگر نویسنده خودم را به طور کامل تحلیل و تجلیل کند در واقع به خود واقعی خویش دست یافته است. سوژه مد نظر نویسنده برای نوشتن ابتدا خودش است که این خود به وسیله «خودم» حاصل می‌شود. اختیار در نوشتن مهم‌ترین اصل است اما انتخاب یک امر تجربی و سلیقه‌ای است زیرا که همیشه با اختیار کردن یک نشانه نمی‌توان به یک انتخاب حتمی دست یافت. جبر تاریخی و طبیعی و حتا دترمینیسم اجتماعی از عواملی است که مقوله شدن را از شما در جوانی خواهد گرفت. نویسنده همیشه امکان پذیرها را تبدیل به امکان ناپذیرها می‌کند و سروکارش با قاعده ممکن‌ها و غیر ممکن‌هاست که بر اساس اوضاع و شرایط اجتماعی تغییر رویکرد و زبان می‌دهد. ممکن است که در یک بازه زمانی امکان ناپذیرها را در قالبی امکان پذیر به دایره فهم و درک بکشاند تا که به یک «خودت» به معنی واقعی برسد. خودت باش تا بتوانی خودم و خودت را به خوبی تمیز، تشخیص و تحلیل کنی. به هر روی، بدون کلمات نوشتن بی‌معناست اما بی‌کلمه هم می‌توان کلماتی را برای ذهن و زبان تعریف کرد که در بافت مکان خود را بی‌تعریف ارائه می‌نمایند! زندگی نویسنده نوشتن است و نوشتن با ابزار بی‌نام کلمات معنا می‌یابد. حرکت قلم بر روی صفحه کاغذ که صریحاً قلم را ایجاد می‌کند با نوشتن آغاز می‌شود و بدون ابزاری به نام کلمات حرکت تبدیل به ایستایی می‌شود. نویسنده نه آنگونه چیزها را می‌نویسد که همه دوست دارند و نه اینگونه کسان را می‌نویسد که همه دوست ندارند بلکه فی‌مابین این دو، خودم و خودش را برای خودت می‌نویسد که این خودت می‌تواند فهمی از مفاهیم طبیعی و اجتماعی باشد. من تجربه‌ای را می‌نویسم و شما نیز تجاربی را بر روی صفحه کاغذ ایجاد می‌کنید و آن دیگر بی‌تجربگی‌ها را تجربه می‌کند اما وجود نوشتن من با شما و آن دیگران یک موجودیت بهره مند نیست. نوشتن به دو بخش هست ها و نیست‌ها نیز تقسیم می‌شود. یک متن تا زمانی که با نویسنده است هست فرض می‌شود اما با مرگ نویسنده ی خود به دنبال یک هست از برای نوشتن نیست‌های

به راستی چرا و برای چه چیزهای یا چه کسی می‌نویسیم؟ اگر چه تعاریف زیادی را عقلای دانش از این که چرا می‌نویسیم ارائه داده‌اند! اما می‌توان گفت که هنوز کسی نمی‌داند چرا می‌نویسیم؟! نوشتن یک امر غیرعادی است و نابه هنگام ذهن فرد را تسخیر می‌کند. نه موج است و نه طوفان بلکه در معنایی از بی معنایی در وجود فرد نویسنده رخنه می‌کند. ذهن انسان همه چیز و همه کس را می‌تواند بنویسد از آمال و آرزوهای بر باد رفته تا آرزوهای خوشایندی که به خاطرها تبدیل شده‌اند اما باز هم نمی‌توان گفت که نویسنده خاطرات و آرزوهای خودم، خودش و خودت را می‌نویسد. تمرکز نویسنده بر روی چیزها و کسانی است که حداقل هنوز کسی نشده‌اند اما حداقل تجربه‌ای تلخ یا شیرین از خود را در کارنامه هستی دارند. زیست اجتماعی فرد و نوع آموزش و پرورش فکرا و این که با نویسنده چه رفتارهایی شده و این رفتارها چگونه با جامعه برخورد می‌کنند در نوشتن تأثیر به سزایی دارد. برخورد با نویسنده تبدیل به بازخوردهایی می‌شود که همین بازخوردها بیانگر نوع نوشتارهای اوست. در شعر تنها بحث شعور و فراست آگاهی مهم نیست بلکه متناسب با مناسب بودن‌ها و تناسب با نامناسب‌ها نیز بسیار مهم است. در شعر شما نمی‌دانید برای شعور چه کسی می‌نویسید مگر این که شعر شما نسبتی دیرینه با شیرینه‌های عقل و عقل‌گرایی داشته باشد. اگر راهنمای شاعر عقل باشد در انتخاب سوژه‌ها مختار است اما اگر شاعری عاشق پیشه و مجنون باشد در انتخاب سوژه‌ها از همه «بودن‌ها» عبور می‌کند. شاعر در لحظه‌ها زندگی می‌کند تا که قرن‌ها را بسازد و از این منظر نظر این است که: «پایان معنایی ندارد/ مانند جمله‌ای باش/ که در آخر آن به جای یک نقطه، سه نقطه گذاشته‌اند! نویسنده و شاعر نویسنده بایستی این جور باشد تا که به عنوان یک آغاز بی‌پایان به جامعه معرفی شود. در پایان هر جمله‌ای بایستی به آغازی دیگر فکر کرد و توقف فکر به منزله مرگ مُفکر ذهن و سیالیّت اندیشه و زبان است. نوشتن زمانی معنای خودش را در می‌یابد که: «خودم» و «خودش» را

خویش است. جهان نویسنده به دو بخش پیدایی و ناپیدایی منقسم می‌شود: پیدایی‌ها را تفکر نویسنده پیدا می‌کند و این کشف همان معانی در پیدایی هاست و ناپیدایی‌ها را زمانی می‌توان کشف نمود که شما به یک پیدایی در قلم دست یافته‌اید. پیدایی در قلم با کمک زبان جامعه و بافت فرهنگی همین جامعه به دست می‌آید. مفسر کسی است که ناپیدایی‌ها را پیدا می‌کند. تا پیدا نشوید ناپیدایی‌ها را فهم و درک نخواهید کرد چون همه‌ی نشانه‌ها یک ناپیدایی دارند که توسط فرد مفسر پیدا می‌شوند. نوشتن هم نوشتن معقول هاست و هم نوشتن نامعقول‌هایی است که یک روزی معقول می‌شوند. من می‌نویسم تو می‌نویسی و اومی نویسد و هر سه تای ما در مقوله نوشتن با هم اشتراک فهم داریم اما چگونه نوشتن هاست که تفاوت ما را در نوشتن معین و مشخص می‌کند. یکی چه گفتن را می‌نویسد و آن دیگر چگونه گفتن را به جامعه می‌آموزد. یکی بر مبنای معتقد است و دو دیگر، به قاعده و روش پایبند است. چه گفتن‌ها یک روند خطی و تکراری دارند که ریشه خود را از کهن الگوها و پارادایم‌های تاریخ اقتباس می‌کنند و ما را با تکرار معنا و زبان نیز مواجه می‌سازند اما چگونه گفتن یک نوع صیورورت یا شدن است که ما را با: «فرهنگ بالندگی در زبان» آشنا می‌کند. هر حرفی را نمی‌توان کلمه کرد و هر کلمه‌ای هم شرایط جمله شدن را ندارد. جمله با پایان یک نقطه خودش را به خودت معرفی نمی‌کند. آنان که قصد بر آن دارند تا که در نوشتن «هیچ‌ها» را برجسته کنند در واقع با کشف قواعد در معنای آفرینش اغیارند و این بیگانگی خود عاملی شده که «همه‌ها» را از یاد برده‌اند. ذهن ما تا زمانی مال ماست که قابل کنترل باشد و گرنه به اسبی توسط تبدیل می‌شود که دیگر افسارش در دست ما نیست. اسب نوشتن یک افسار دارد که باید در دست قلم نویسنده باشد تا که او را به ناهمواری‌های مخاطره برانگیز سوق ندهد. یک نویسنده علاوه بر این که مسئول ذهن خویش است در واقع مسئول ذهن طبیعت و جامعه نیز می‌باشد. ممکن است که نتواند آینده را بسازد اما در حالی زندگی می‌کند که بر سردر آن می‌توان تابلوی آینده را نصب کرد. این که می‌گوئیم ما مسئول ذهن دیگران نیستیم حرف

درستی است اما این روند از فهم در مورد افراد معمولی صدق می‌کند و نویسنده در واقع مسئول ذهن خویش و جامعه است. تابلوی راهنمای جامعه نویسنده‌گان اند که مسیر صحیح و ناصحیح و مغلط را به آن‌ها یاد می‌دهند. نویسنده باید «فرهنگ نوشتن» را یاد بگیرد؟ به راستی فرهنگ نوشتن به چه معناست؟ آیا می‌شود هر چیزی که به ذهن ما آمد آن را بنویسیم و خودمان را نویسنده قلمداد کنیم؟ هر نویسنده‌ای از یک آداب و رسوم و معانی و اعتقادات مشترکی همراه با زبانی واحد برخوردار شده و بر اساس همین پایه فکری قلم می‌زند. کتاب یک این‌هی صادق است که جامعه را بایستی همان طور که هست در خود به نمایش بگذارد. واقعیت کتاب همان تصویری واقعی از جامعه است و گرنه فرهنگ نوشتن به سمت بد فرهنگی هدایت می‌شود. برخی اعتقاد به نوشتن بد فرهنگی‌ها را دارند که بد فرهنگی نمی‌تواند فرهنگ باشد. انسان از خود که بگذرد به خود می‌رسد و این خودم به خودت به من واقعی مبدل نمی‌شود بلکه به آن خودتی تبدیل می‌شود که با ویژگی‌های خودش همگن و همگام است. نوشتن باید به یک حالت آگاهی برسد و من بعد فرا آگاهی خود را بر پایه و مایه همان آگاهی تنظیم کند تا که به طور منظم و منسجم در مسیر خودش به جامعه هدف خود و خودت دست یابد. کار نویسنده پردازش به ایده‌های واقعی است نه دیده‌های کاذب که دیده‌ها را نادیده جلوه می‌نماید. فرهنگ مطالعه مهم‌ترین عنصری است که مسیر نویسنده را در نوشتن مشخص می‌کند. هر کتابی را که می‌خوانید در واقع به ذهن خود کلماتی را اضافه کرده‌اید که این کلمات در اندیشگی شما نسبت به مناظر فرارو و تصمیم در رفتار فکر و بافتار زبان تأثیر مستقیم دارند. پی‌آمد فرهنگ مطالعه منجر به فرهنگ نوشتن می‌شود و این فرهنگ نوشتن جامعه را به دوش آسودگی و آلودگی تقسیم می‌کند. آسوده شدن ذهن خواننده موجب آسایش روح و آرایش روان می‌شود و آلوده شدن ذهن خواننده منجر به افسردگی ذهن و فرسودگی زبان خواهد شد. پس عالی فکر کنید تا به عالی‌ترین اندیشه دست یابید و خوب بخوانید و زیبا بنویسید. مهربانی را از کتاب بیاموزید چون کلمات زیادی را در آغوش دارد. ■





تعلیقی، سویه مدرنی را به روایت می‌بخشد. «کاترین ویلسون» این بحث را مطرح می‌کند که در ادبیات مسئله آگاهی از چگونگی و ابعاد پدیده‌ها نیست بلکه آگاهی از چیستی درون آنهاست، ولی راه یافتن به درون دیگری و یکی شدن با او در قالبی داستان-تخیلی، در صورتی به شناخت ما از او می‌انجامد که نیروهای تاملی خود را با این فرایند همراه کنیم. همدلی ناب، در تضاد با خرد نقادانه است که لازمه درک رویدادهاست.

در داستان «دو زن» وضعیت هر کدام بدل شدن به دیگری است و دو رخداد برای دو تن در تقابل با وضعیت نهایی یک زن معنامند می‌گردد و آن آسیب‌پذیری به واسطه جنسیت است.

انتخاب نام داستان در وضعیت عمومی موقعیتی بازاربانه تلقی می‌شود. اما فراخور عامه پسند بودن اسم کتاب، دیالوگی برخاسته از داستانی است که گزارش‌شده و سطحی که به بازپرداخت خاطره‌ای در روستا تاریخی دهه‌های معطوف می‌شود که خالی از سویه‌گیری نیست و شتاب نویسنده در بهره‌گیری خطی از جمله «می‌کشمت بی شرف» به زعم کارکرد کلی آن، عقیم و اخته در داستان دچار دیسفازی گردیده است.

داستان «چشم بادامی» کلیتی تخیلی و باز پرداختی ناباورانه از اتفاق عمومی کرونا را در روایتی تنگدست، از جهت داستانی و فرم و شیوه پرداخت، باز نمایی می‌کند.

اتفاق‌ها در ذات خود، رها از هر تعینی، شیوه‌ای از روزمرگی را شامل می‌شوند که پیش‌داورهای رادیکال یا تاثرات شخصی را در کلیت یک اثر داستانی پس می‌زنند. شهودی که خاطره‌ای را تجربه کرده‌اند نمی‌توانند تاریخی بازگون را در پرداخت آن خاطره تاریخی خلق کنند. پدیدارشناسی به ما می‌گوید تجربه زیستی در تبیین واقعیت هر چند داستانی باشد اما نمی‌تواند واقعیت را دچار دگردیسی وضعیتی کند.

بنابر همین، قاعده داستان «چشم بادامی» تبیین اغراقی از وضعیت کرونا و برد زمانی داستان و یادآمد خاطرات کاراکتر اصلی، دچار پرش در تجربه عمومی این پدیده و بیماری است؛ که هنوز هم ریشه کن نشده است.

این مجموعه مشتمل بر داستانهایی است که هر کدام از قدرت فرم و ساختار و زبان بیان در سطوح مختلفی از توانمندی روایت شده است ولی آنچه خواننده را در همراهی روایت‌ها ننگه می‌دارد، کلیت عمومی و صمیمیت مؤلف با درک مخاطب است که سخاوتمندانه آشکارگی را به داستان‌ها می‌بخشد و جنبه کلی اثر را در رخدادهای واقعی بدل به داستانی کوتاه و عامه پسند می‌نماید. ■

مجموعه داستان کوتاه «می‌کشمت بی شرف» نوشته نرگس جودکی، با نشر «نامه مهر» در پانصد شمارگان، نیمه اول سال هزار و چهارصد، وارد بازار ادبیات شد.

این کتاب، مجموعه‌ای از دوازده داستان کوتاه به سبک رئالیسم می‌باشد.

داستان‌های این مجموعه که هر کدام تم و خاستگاه متفاوتی دارند در صورت کلی حاصل نگره عقیدتی و بر پایه ایدئولوژی و جهان بینی مؤلف، بازتاب سویه سیاسی و مذهبی وی است که در روستا و ژرف ساخت اکثر داستانهای این مجموعه که منتج از تاریخ چهل ساله حکومت جمهوری اسلامی است در پیدا و پنهان اثر، کلیت اجرایی آنرا می‌توان بازخوانی کرد. داستان، پشتوانه رخدادن خود را از شواهد قائم به ذاتی که در ذهن مؤلف تأویل

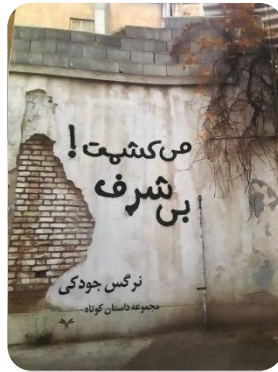
گردیده به شخصیت‌های داستان القا می‌کند و داستان‌ها وانموده‌ای از چیزی را توصیف می‌کنند که شکل درونی آن با عقیده مؤلف پیوند خورده است.

تخیل و سویه‌های رمانتیک اثر، در نحوه تبیین دیالوگ‌ها در سویه مندی شعارگون مؤلف، رخدادی غیر واقعی و شبیه‌آگهی‌های تبلیغاتی بازتاب آن پیامی هستند که مؤلف به عنوان مجری در برابر دوربین آن را به خورد بیننده یا خواننده داستان می‌دهد.

کنش‌ها در اکثر داستانهای جودکی فراخور قطعیت آنها، غیر ضروری است شبیه عبارتی از «ریچارد رورتی» معادل خاراندن جایی که نمی‌خارد.

کتاب «می‌کشمت بی شرف» به زعم داستانی بودن روایت‌ها که در سنخیت با دنیای روز، همسان سازی شده اما به علت ایده‌هایی محصول زمان، محکوم به انقضا و سویه مندی مؤلف در بازپرداخت روایت‌ها مخاطب‌ها را به صورت عام در پذیرش و باور مندی دچار تردید می‌نماید. در داستان‌های جودکی سویه تأثیری‌پذیری از اخلاق متعهد، در بازنمایی دردهای اجتماعی در منش کاراکترها چندان باز پرداخت نشده و شیوه بیان از عنصر تأثیر گذاری خالی است.

داستان «دو زن» بی شک بهترین داستان این مجموعه از لحاظ روایت‌مندی و هویت بخشی به بخش اجتماعی زنانی است که در جامعه مرد محور دچار انگ هویت و به زعم آن آسیب‌پذیر و طرد می‌شوند. گونه‌ای فرم پرداخت شده در این داستان و تطابق دو زن از دو طبقه، خلاقیتی عاطفی را در شیوه داستان، خلق می‌کند که متأثر از فضای رخداد، برای خواننده باور پذیر می‌شود و پایان





که هویت دیونوسوس را پنهان نگاه دارند و او را همچون یک دختر بزرگ کنند.

اما، این تدبیر برای گمراه کردنِ هرا بسنده نبود. او همینکه بر ماجرا آگاه شد نقشه‌ای شوم کشید و آن را به کار بست. هرا آتاماس و اینو را دچار جنون کرد. مرد بینوا بامدادان در رخت خواب خود از خواب برخاست و گمان کرد که در جنگلی گشن در حال شکار به خواب رفته است؛ بعد پسر بزرگش، لیرخوس^۴ را گوزنی پنداشت. نیزه‌اش برداشت و به دنبال او افتاد. دیری نگذشت که خود را به گوزن خیالی رساند و او را از پای درآورد. از سوی دیگر، اینو که گمان می‌کرد میهمانی بزرگی در پیش دارد و میهمانان هر لحظه سر خواهند رسید، به شتاب به دنبال تهیه غذا افتاد. او فرزند دیگرشان، ملیکرتس^۵ را به خیال آنکه مرغیست در دیگ آب جوش انداخت. سپس گمان کرد که آب دیگ بخار شده است، آن را برداشت و به لب دریا رفت. آنگاه دیگ به دست به درون آب پرید.

اما، زئوس که ویرانی خانه آتاماس و اینو را دید، به سرعت دست به کار شد و کودک خویش را از معرکه نجات داد. او دیونوسوس را به بزغاله تبدیل کرد و هرمس را مأمور کرد که او را همراه با بقیه گله و دور از چشم هرا به چرا ببرد. هرمس همینکه اطمینان یافت که به اندازه کافی از کاخ دور شده است، دیونوسوس را به ریخت اصلی بازگرداند و او را با خود به آسیای کهنین برد و در زمینی به نام نوسا^۶ به دست چند پری دریایی سپرد. آن ایزد سرانجام در نوسا از چشم هرا دور ماند و به برنایی رسید. ■

اُبرگرفته - با دگرگونی فراوان - از:

- The library of Greek Mythology,
Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008,
3.4.3]

روزی از روزها زئوس شیفته دختر کادموس به نام سمله^۱ شد. اما سمله از همبستری با او پرهیز می‌کرد، چرا که از حقیقی بودن عشق زئوس نسبت به خود در گمان بود. آن ایزد برای اثبات مهر خود، به او نوید داد که هر چه بخواهد برآورده خواهد کرد و با خوردن سوگند سرانجام سمله را راضی کرد و با او همبستر شد.

اما برخلاف آنچه خود گمان می‌کرد، خبر این هم آغوشی به گوش همسرش، هرا نیز رسید. هرا در صدد انتقام برآمد. او خود را به ریخت یکی از خدمتکاران سمله درآورد و چون می‌دانست که آن دختر تا چه اندازه در پی عشق راستین می‌گردد، به او قبولاند که زئوس با دختران بسیاری رابطه داشته است و با وجود این، همسرش هرا را از بقیه هم خوابه‌ها دوست‌تر دارد. با این روش، سمله را وسوسه کرد که خود را با هرا بسنجد و او را تک هموارد خود بداند.

از این رو سمله در دیدار بعدی با زئوس، از او خواست که به پیمانی که بسته بود عمل کند و یکی از خواسته‌های سمله را برآورد. زئوس قبول کرد و از او خواسته‌اش را پرسید. سمله گفت که می‌خواهد زئوس را در همان ریخت و شمایی ببیند که هنگام همبستری با هرا دارد. ایزد هر چه کرد نتوانست دختر را از خواسته‌اش بازگرداند، بنابراین چاره‌ای نداشت جز اینکه به آن عمل کند. باری، یک روز زئوس سوار بر ارابه در حالیکه به یک دست تندر و در دست دیگر آذرخشش را گرفته بود در بستر بر سمله ظاهر شد. دختر از وحشت قالب تهی کرد و در جا جان سپرد. زئوس نتوانست معشوقه‌اش را از مرگ نجات دهد، اما جنینی را که در شکم او بود و بیش از شش ماه نداشت نجات داد و بین رانهای خود پنهان کرد.

جنین لای پاهای زئوس ماند تا اینکه زمان مناسب تولد فرارسید، آنگاه ایزد چینه‌های دامنش را باز کرد و دیونوسوس، خدای شراب، به دنیا آمد، سپس نوزاد را به هرمس سپرد. هرمس نیز به فرمان زئوس کودک را به اینو^۲ و آتاماس^۳ (آن‌ها خاله و شوهر خاله دیونوسوس بودند) بخشید و آنها را قانع کرد

⁴ Learchos

⁵ Melicertes

⁶ Nysa

¹ Semele

² Ino

³ Athamas



سوی انتخاب پیش می‌برند. در این روایت حسین نوروزی پور با تلفیق رؤیا و واقعیت خواننده را وادار می‌کند تا به جای ساده اندیشی به فلسفه وجودی و پیامدهای روانی، اجتماعی و تاریخ به طور ریشه‌ای و عمیق اندیشه شود. نشان می‌دهد که سلامت و جنون پاره‌های راکد و غیر قابل تغییر از روان انسانی نیستند. بلکه حالاتی انعطاف پذیر و سیال اند که می‌توانند به راحتی به یکدیگر تبدیل شوند. راوی در واقع با توسل به توهمات یا رویاهای درونی خودش را قربانی "خشونت کور" می‌کند. از طرفی شخصیت زن داستان "طاهره" گذشته‌ای شبیه به راوی دارد. در جاهایی شخصیت‌های "هم هویت" هستند که هر دو قربانی می‌شوند. راوی در خیال‌پردازی‌های خود طاهره را جزئی از وجود خود به حساب می‌آورد. هر دو قربانی تعدی و تجاوز دیگران هستند. بخش بزرگی از بی‌ثباتی و غیر قابل اعتماد بودن و مداخله‌گر بودن راوی داستان از همین تفاوت در جایگاه‌های روانی و آسیب‌ها و تجارب روانی راوی رمان نشأت گرفته است. راوی خود را یک انسان مهجور و بی‌دفاع تصور می‌کند. پدر و مادر خود را از دست داده و سرپرستی او به رفتگری واگذار می‌شود. راوی شناسنامه و هویت ندارد تا این که به زندان می‌افتد و دوره نوجوانی‌اش برایش شناسنامه درست می‌کنند به نام فرزند مردی که رفتگر منطقه شماره پنج تهران بود و خانواده همسر رفتگر درگیر سنت‌های رنگ پذیرفته اجتماع هستند. سنتی که زن را اخته و داغ مادر شدن را روی دلش می‌گذارد. رفتگر در زمان مصدق زندگی می‌کند. این چنین نویسنده با ورود به برهه‌های تاریخی زمان و مکان و تقابل‌های سنت و مدرنیته را هم برای خواننده روشن و آشکار می‌سازد.

نتیجه همین ساز و کار روانی با طاهره است که راوی در مقام انتقام خواهی، کشتن نویسنده را نوعی جرئت و قد علم کردن شخصیت‌ها در برابر خودکامی‌های شخصیت نویسنده داستان بداند. شخصیت طاهره زن اثیری و روسپی (لکاته) داستان گذشته‌ای شبیه به گذشته راوی داستان یعنی بهمن دارد.

ژاک دریدا رابطه رؤیا و بیداری را تقابل دو جزئی می‌نامند و اعتقاد دارد که انسان‌ها بر اساس همین تقابل‌ها می‌اندیشد و افکار خود را بیان می‌کند. در اثر رویاها و هنوز هم رویاها تقابل رؤیا و واقعیت یا بیداری را نقض می‌شود نشان می‌دهد که رؤیا می‌تواند امتداد بیداری و به همین ترتیب بیداری امتداد رؤیا

فرم و شکل روایت در رمان رویاها و هنوز هم رویاها متبلور از درون مایه و محتوای آن است. راوی در آغاز روایت خواننده را با دستگامی به نام "رواستیج" آشنا می‌کند که حاصل و تولید دنیای مدرن است. این دستگام هوشمند، آینده، گذشته و حال را درون خود جای داده است. راوی اول شخص می‌گوید:

از من خواسته شد کنار پنجره بنشینم و تصور درون ذهنم را با صدای بلند باز گویم.

زاویه دید در این رمان گاهی به شکل اول شخصی است که مونولوگ (تک گویی درونی) می‌گوید و گاهی بیرون نگر است. داستان این رمان زندگی پر فراز و نشیب شخصیتی به نام بهمن شغال است که به نوعی دچار بحران هویت است. شخصیتی که شاعر مسلک است روای داستان را در دست می‌گیرد و آن را به پیش می‌برد. نمود آشفته‌گی فکری و رویاهاست که زمینه‌ساز ورود و بازنمایی گذشته‌ها می‌شود. شیوه پرداخت و پیرنگ شیوه داستان هرّمی و مانند داستان کلاسیک از یک خط سیر به خط سیر دیگر قابل ارتقا نیست. بلکه این توالی و نظم در زمان و مکان به هم می‌ریزد. با استفاده از تمهید بازگشت به گذشته است که مخاطب متوجه فردیت شخصیتی به نام بهمن می‌شود. دستگام رؤیا سنج این کارآیی را دارد تا تصاویر واقعی گذشته را در زمان‌ها و مکان‌های مختلف به کاندیدای خود نشان دهد. این چنین قسمت‌هایی از زندگی راوی را که هرگز خود بیان نکرده با جزئیاتی دقیق اما به تدریج دریابد. تک گویی درونی خواننده را با تنهایی و حسرت این شخصیت بیشتر مأنوس می‌سازد. لذا به دنبال چنین وضعیتی است که در میانه بازگویی رخداد‌های بیرونی، شخصیت بهمن بالا فاصله تک گویی خود را شروع می‌کند. انسانی که با وجود دستگام رؤیا سنج خود را انسانی بیگانه و تنهاتر می‌بیند. روح شخصیت زخم دیده راوی در جستجوی رسیدن به حقیقتی است که خود می‌خواهد و لذا صرفاً بر مشاهدات و تجربیات دیگران چندان متکی نیست. بر مبنای همین ویژگی روایت، صحبت‌ها و رویاها و اوهام راوی با خود است که گاه در ذهنش به اوج می‌رسند. رویدادهای این رمان با اطلاعات هوشمندانه و قطره‌چکانی و اپیزود وار در هم تنیده می‌شوند. بر خلاف داستان‌های پیشامدرن از آغاز و میانه و پایان پیروی نمی‌کند. در داستان رویاها و هنوز هم رویاها وجود حادثه اهمیتی پیدا نمی‌کند بلکه تأثرات روحی است که گریبانگیر افراد می‌شوند و او را به



باشد. در واقع تلاش برای یافتن مهم معنامندی این اثر مشخص کردن و مرتبط دانستن پیوندها و اپیزودها و تبیین آنها بر اساس جزئیات و خرده روایات درون متنی ذکر شده در رمان است. در عین حال طاهره می‌تواند نمادی جهان شمول داشته باشد. پیرنگ این داستان در واقع با عناصر متعارف پیرنگ که خواننده از شناخت داستان‌های سنتی می‌شناسد کنار گذاشته می‌شود. پایان داستان با ابهام و پرسش همراه است و این چنین پایداری و قطعیت از داستان کنار می‌رود. پیرنگ بر اساس فرو پاشی رابطه‌هاست. شخصیت بهمن در عشق و علاقه‌اش به زن اثیری تا آنجا پیش می‌رود که دچار افسردگی می‌شود و تصمیم می‌گیرد بوسیله قندشکن سر نویسنده‌ای که از شخصیت داستان‌ش سوء استفاده نموده است را مورد هدف قرار داده و به زندگی او پایان دهد. شخصیت پردازی در این رمان از طریق تصویر کردن رویاها و کابوس‌ها که ریشه در واقعیت دارند صورت می‌پذیرد. به همین منظور حسین نوروزی‌پور در روایت‌مندی این رمان شخصیت‌های ضد قهرمان خلق می‌کند و گویا هر کدام در جرم دیگری شریک هستند. همه شخصیت‌ها به نوعی قابل شک هستند. شخصیت بهمن شخصیتی درون‌گراست این شخصیت بیشتر با روان رنج‌کشیده خود سخن می‌گوید. روایت از نظر مکانی غالباً حول شهر رشت اتفاق می‌افتد و زمان و تاریخ هر بار قابل تغییر به گذشته و حال است. نویسنده سال یک هزار و سیصد خورشیدی (با کمی پس و پیش) تا به امروز را مد نظر دارد. لذا دوره حکومت رضا شاه و محمد رضا شاه و انقلاب و جنگ و بعد از آن در این رمان بازتاب عینی دارند.

رمان "رویاها و هنوز هم رویاها" با وجود داشتن شخصیت‌های متفاوت و نه چندان اندک در ارائه لحن مخصوص به خود موفق عمل می‌کند. دیالوگ‌های هر کدام از شخصیت‌ها مخصوص به همان تیپ شخصیتی است و هیچ کدام به دیگری شبیه نیست. این هنر نویسنده باعث شده خواننده در فرم داستان شخصیت‌ها را با تشخیص اصلی و وجودی خود مورد تحلیل قرار دهد. شکل‌گیری شخصیت‌ها و یا همان شخصیت‌پردازی در این رمان قابل تأمل و از روی بینش خاص هنری پرورانه شده است. هر شخصیت اندیشه‌ای در فحوای کلامش نهفته است که منحصر به تیپ و طبقه خاص وجودی خودش است. طاهره نماد زن مدرنیستی متعلق به یک زمان و یک مکان خاص و تعیین شده نیست. طاهره متعلق به زمان‌ها و مکان‌های متفاوت و مختلف است. راوی هوشمندانه با مدل‌های ماشین پیکان و یا با ذکر مدل اتومبیل‌های دیگر و یا پوشش‌های مختلف زن اثیری لکاته را در برهه‌های زمان و مکان متکثر و پخش

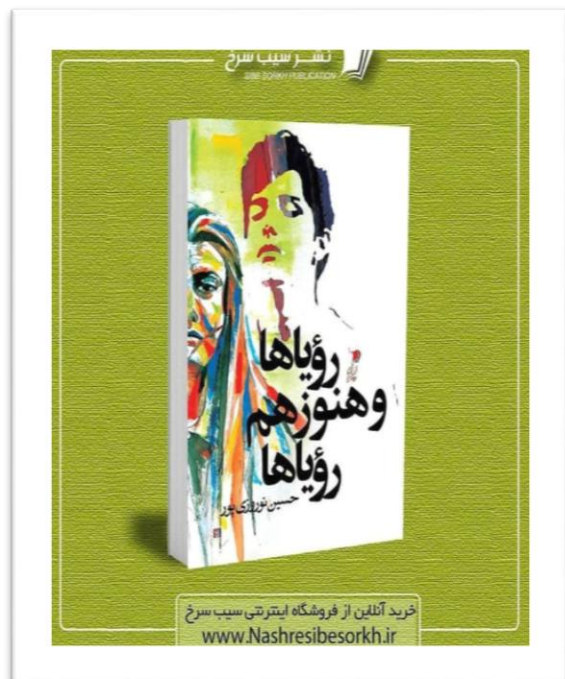
می‌نماید. امروزه به کارگیری راوی مداخله‌گر و خودآگاه و ناموثق تکنیکی برای داستان‌های مدرن محسوب می‌شود. من هم با کوبیدن قند شکن توی قهوه‌خانه بر فرق سر نویسنده لجوج و از خود راضی، خواستم به تمام زخم‌هایی که در وجود من شکل گرفته بود، خاتمه دهم، نویسنده نباید مرا وارد کارزار می‌کرد، نویسنده نباید از طاهره سوء استفاده می‌کرد. نویسنده نباید با شخصیت‌های داستانش، بد رفتاری می‌کرد، مرگ برای چنین نویسنده‌ای واجب بود، این شخصیت‌های داستان هستند که نویسنده را پیش می‌برند و آنگاه که نویسنده می‌خواهد بر آن‌ها حاکم شود، شخصیت‌ها باید قد علم کنند، در برابر خودخواهی‌ها و خودکامی‌های نویسنده ایستادگی کنند.

صفحه ۱۰۶

این تأثیر از داستان‌نویسان مدرن ایرانی مانند صادق هدایت در سیر داستان نویسی ایران وجود دارد.

از ویژگی‌های رمان رویاها و هنوز هم رویاها این است که حسین نوروزی‌پور با ایجاد فضاها و کدهایی از تاریخ و آدم‌هایش خواننده را در قرائت متن مشارکت می‌دهد چنانچه می‌تواند هر گونه که آن را درمی‌یابد واژگون کند. علاوه بر آن مرکزیتی در آن وجود ندارد یعنی در زمینه‌های فرهنگی و سیاست و حتی مذهبی با فقدان باور روبرویم. ■

پی‌نوشت: رمان رویاها و هنوز هم رویاها اثر حسین نوروزی‌پور است که در ۱۰۷ صفحه توسط نشر سیب‌سرخ تهران در سال ۱۴۰۰ به چاپ رسیده است.



داستان «پرش»؛ «هادی عزیزی»

داستان «باباغوری»؛ «رؤیا مولخواه»

داستان «نگرانی‌ها»؛ «رضا ارژنگ»

داستان «صبح امید»؛ «مهسا شیرازی»

داستان «نهنگ‌ها»؛ «فرشاد ذوالنوریان»

قصه «پانی و پنی»؛ «مریم قمی بزرگی»

داستان «من به کفتربازم»؛ «مهناز پارسا»

داستان «قمری و قاب‌ها»؛ «آزاده جمشیدپور»

داستان «سمفونی مطبخ»؛ «سمیه تاج‌الدین»

داستان «آب و آکو»؛ «حمید سروامان الهی»

داستان «به دنبال رهایی»؛ «عشرت کتیرایی»

داستان «پیراهن طوسی»؛ «مهری عمویگی»

داستان «عروس زاغه‌ها»؛ «حمید سروامان الهی»

نمایشنامه «گردهمایی ماه‌گرفتار»؛ «صرا کلانتری»





بعد از گذشت این همه سال از مرگ او اما من صدای باستانی او را می‌شنوم، او نمرده است. او با ما صحبت می‌کند، فقط باید خوب گوش دهیم و زبان باستانی‌اش را بفهمیم. راستی هیچ به این اندیشیده‌ای که چه رابطه عمیقی بین ما و کوه وجود دارد؟! کوه تنها همراه واقعی ما در طول تاریخ بوده است. سوالم را به نوعی تکرار کردم. خوب حالا، چرا اینجا تنها و دور از همه، و روبروی کوه ساکن شده‌ای؟

دلیل دارم؛ مگر نمی‌دانی کوه صداها را منعکس می‌کند؟! و امواج صدا در دل فضا و زمان همچنان پیش می‌رود و مهمتر آنکه هرگز محو نمی‌شود.

یعنی از روز اول که یک کلمه بیان می‌شود و صدایی که از آن در این دنیا به وجود آمده است، با گذشت هزاران سال هنوز هم امواج آن در کیهان زنده است.

من با فرهاد و بیستون پیمان بسته‌ام که با آنها بمانم؛ اما امروز همه چیز ترسناک شده است، حتی اسطوره‌های ما ترسیده‌اند؟! از چه چیزی ماموستا؟

خوب مشخص است از فراموشی یا از گم شدن، یا می‌ترسند کسی دیگر کلمات و حرف‌هایشان را نفهمد.

بیستون امواج صدای حروف و کلماتی که از قلب تاریخ این سرزمین به او می‌رسند را جذب می‌کند و بعد از تراش و پاک کردن گرد فراموشی و تنهایی آن توسط فرهاد دوباره به ما بر می‌گرداند. هاج و واج به حرف‌های او گوش داده و همزمان به بیستون خیره مانده بودم. دستم را قاب دهانم کردم و رو به کوه فریاد زدم. فرهاد، بیستون...

بعد برای شنیدن، گوش‌هایم را تیز کردم، صدای تیک تاک مداومی به گوشم رسید. همچنان صدای صفحه کیبورد کاک آکو بود. تا الان چند بار با فرهاد و بیستون توانسته‌ای حرف بزنی؟

اشتباه نکن! آن‌ها با من حرف می‌زنند و من فقط گوش می‌دهم و بعد یادداشت می‌کنم، یا من هم به نوعی آنها را منعکس می‌کنم! خوب چند بار با آکو حرف زده‌اند؟

تا الان هزاران کلمه به من گفته‌اند. ضرب‌المثل‌ها و داستان‌ها و شعرها و نقل‌ها بماند، فرزندم

«کوردیکا» تا این لحظه نزدیک به چهارصد هزار کلمه را از بر کرده است. دست‌هایش را با استرس خاصی به همدیگر گره کرد و گفت:

من می‌ترسم!

چرا ماموستا؟

پسرم سروش وقتی فهمید می‌خواهم سری به بیستون و ماموستا آکو جلیلیان بزنم، با اصرار زیاد همراه من آمد.

می‌گفت من استاد را نمی‌شناسم اما دوست دارم ایشان را ببینم. بعد از ساعتی رانندگی، بیستون با عظمت و تاریخی از دور خودنمایی می‌کرد، هردو محو تماشایش شده بودیم، ماموستا گفت گوش کنید، هنوز هم صدای مداوم و باستانی تیشه فرهاد از دل کوه بگوش می‌رسد!

همانند تیک تاک ساعت، قرن‌هاست این صدا از بیستون می‌آید و در دل تاریخ جریان دارد، می‌دانم تو هم اگر با قلبت گوش کنی می‌شنوی، من زمانم را با صدای مداوم تیشه او تنظیم می‌کنم! پشت کامپیوترش نشسته بود و صدای تق تق کلیدهای کیبورد در فضای خانه می‌پیچید، همانند تیک تاک ساعت...

پرسیدم چرا اینجا؟ چرا جدا از شهر و مردم؟ خوب این سرنوشت من است، از همان کودکی، وقتی هم‌سن سروش بودم این مسیر را انتخاب کرده‌ام، از وقتی که صداها به گوشم می‌رسید.

اما بعدها فهمیدم او انتخاب نکرده است، بلکه او انتخاب شده است! گوش بده شاید شما هم صداها را شنیدید.

سکوتی عمیق سروش را در خود هضم کرده بود و بدون توجه به بقیه حرف‌های بین من و ماموستا محو تماشای کوه شده بود. نمی‌دانم سعی می‌کرد بشنود یا ترسیده بوده؟! یا...

راستی جناب عباس جلیلیان، لقب شما آکو است. آکو چه معنی می‌دهد؟

یعنی ستیغ کوه، آن نوک قله، بیستون را نگاه کن، دستش را ابتدا به علامت سلام برای کوه بلند کرد و بعد از لحظه‌ای با انگشتش به نوک قله اشاره کرد، آنجا، محل تلاقی قله و نور را در کردی آکو می‌گویند.

دوباره به صداها و فرهاد برگشتم، استاد، کدام تیشه؟! فرهاد پیکر تراش، شخصیت یک قصه بوده که سال‌هاست در همان قصه او را کشته‌اند. خسرو او را با کینه و خدعه کشت، این را خود شما بهتر از من میدانید.

دستش را سایه بان چشمانش کرد و دوباره به عظمت بیستون خیره شد.

گفت: فرهاد برای اهل بیستون هرگز نمی‌میرد!

مکثی کرد و ادامه داد: ولی بله، حق با توست، اما خسرو از او ترسیده بود، می‌دانست در برابر عشقش توان برابری ندارد.



می‌ترسم عمرم کفاف ندهد و رفیق نیمه‌راه آنها باشم. من از پیمان‌شکستن و پیمان‌شکنان بیزارم.

می‌دانم هزاران کلمه نگفته دیگر در دل بیستون و فرهاد هست، می‌ترسم کسی به آنها دیگر اعتنا نکند و گوش ندهد.

سروش؛ دقیق گوش بده شاید تو توانستی صداهایی که از بیستون می‌آید را بشنوی!

صداهایی که از همه این دشت‌ها و کوه‌ها گذر می‌کنند؛ اما کسی به آنها توجه نمی‌کند. حیف و حسرت!

باور کردنی نیست این امواج امروز در سرزمین تاریخی خود بیگانه باشند.

صدای موسیقی ما، مثل هوره. صدای ناله آب، صدای ترانه‌ها، صدای باورها، ضرب‌المثل‌ها، صدای نواها و چیستان‌ها، صدای مادران، صدای پدران یا صدای کبک‌ها، صدای کوه‌ها، چمن‌زارها و صدای باد

....

همه در شهر و دیار خود غریبه شده‌اند.

صدای هویت باستانی ما که فرهاد با خون دلش حفظ کرده و یا از دل سنگ‌ها بیرون کشیده و رها کرده است، تا همچنان این کلمات و صداها در پهنه گیتی بخرامند و موج بزنند و بیستون همانند فرستنده آسمانی آن را به گوش تمام دنیا برساند.

آهی کشید و نگاهی به کوه و بعد نگاهش را آهسته به سمت من برگرداند: می‌خواهم رازی و یا آنچه به آن اعتقاد قلبی دارم را با تو در میان بگذارم. جدیدت آکو من را مشتاق شنیدن کرده بود!

چه رازی ماموستا!؟

این منطقه سرگذشتی بسیار عجیب داشته و در طول تاریخ از اهمیت خاصی برخوردار بوده است.

همچنین ایمان دارم که این کوه زنده است و مردمان کهن دیارش آن را مقدس می‌دانسته‌اند.

از شنیدن نام مقدس حالت عجیبی به من دست داد، طوری که دمای بدنم به سردی رفت و لرزی عجیب به زیر پوستم دوید.

با تعجب نام مقدس را تکرار کردم و پرسیدم چرا اینگونه فکر می‌کنید!؟

جواب داد در این اقلیم کوه‌های بسیاری وجود دارد، اما امپراطوری‌های بزرگی که بر قسمت اعظمی از دنیا حکومت می‌کرده‌اند، همانند هخامنشیان و ساسانیان، سند هویت و قدرت خود را در این سرزمین و با امضا و شهادت این قسمت از زمین و این کوه قطعی و صاحب اعتبار کرده‌اند.

آن هم با سنگ نبشته‌ای که به چند زبان است و همه بر این باورند که برای آیندگان نگاشته شده است؛ یا با کندن طاق‌هایی در دل کوه‌هایش با نگارگری‌هایی از اعتقادات و آداب خود!

و یا خسرو و فرهاد و شیرین عاشق را در این سرزمین آفریده‌اند و سرنوشت عشق را با این کوه گره زده‌اند.

پس آنها باوری عمیق داشته‌اند که این کوه زنده است و عشق را می‌فهمد و قدرت‌هایی دارد، همچنین می‌تواند کلمات و صداها را حفظ کند و به گوش تمام تاریخ برساند!

و اما فرهاد؛ او عاشق بود، اما نه عاشق شیرین فانی، عشق شیرینی اهورایی او را به همرازی بیستون کشانده بود، شاید هم به خاطر حفاظت از جانش پای شیرینی زمینی را به میان کشیده بودند.

او باید تا ابد همراه با بیستون زنده می‌ماند. راستی ماموستا پس فرزندان کجا هستند؟

سروش دوست داشت شما را از نزدیک ببیند و آمده اگر شد با زرینه و سیمینه، کردیکا، اگر ملوچ، تاریکخانه باشور و رنگانه دوست شود...

آن‌ها را نمی‌بینم، کجا رفته‌اند؟

آن‌ها دوستان زیادی در کرمانشاه و بیستون ندارند و بیشتر وقتشان را در کتابخانه می‌گذرانند، می‌دانی برای این بچه‌ها چقدر زحمت کشیده‌ام؟! همه عمرم را پای آنها گذاشته‌ام، در واقع هم برایشان پدر بوده‌ام و هم مادر.

آقا سروش خیلی خوش آمدی، برو آنها را در کتابخانه پیدا می‌کنی، برو پسرم امیدوارم تو بتوانی با آنها هم‌کلام و دوست شوی!

گفتی این باغ و این خانه را خودت آباد کرده‌ای؟

سنگ به سنگ روی هم گذاشته‌ای تا به این شکل درآمده است، چرا؟ مگر کسی در اینجا زندگی نمی‌کرده است؟

آباد که نمی‌شود گفت! و ادامه داد: هنوز راه زیادی تا آباد شدن دارد و باید برای آبادی کاملش همه پای کار بیایند.

اما مثل اینکه اهالی این باغ مسخ شده‌اند! متأسفانه به نظر می‌آید هر طور شده این نقطه از دنیا باید به فراموشی سپرده شود، از یک باغ آباد و یک ساختمان زیبا، تنها چند اتاق نیمه ویران و جدا باقی مانده است.

ابر سیاهی از ندانستن هم خورشیدش را احاطه کرده بود. شوم و سرد و تاریک تاریک!

سکوت حکم‌فرمایی می‌کرد. اگر هم کلمه یا صدایی به گوش می‌رسید، آشنا نبود! چشمه آبش هم قطره‌ای آب نداشت.

اما می‌شد احساس کرد این باغ هنوز زنده است و نفس می‌کشد، درختان اینجا جان‌سختند، آخر آن‌ها اکثراً از جنس سرو سربلند و بلوط باستانی هستند. آن چنار جوان را می‌بینی؟ آن لانه لک‌لک قبلاً خالی بود!

کمی که راه آب را پاک کردم، آب با فشار، همانند یک فوراره به آسمان عروج کرد و قلب تاریکی را درید. طیف‌های نور رعد وار همه‌جا را روشن کردند، و آب و زندگی جریان یافت.

راستی اشتباه نکنی دوست من! اینجا ملک شخصی من نیست، من مسافر و رهگذری بیش نیستم.

پس چرا این همه برای آباد شدنش تلاش می‌کنی!؟



خوب این وظیفه هر کدام از ماست تا می‌توانیم برای آباد کردن تلاش کنیم.

فکرش را بکن، اگر همه در این جهت گام بردارند دنیا گلستان می‌شود. این دنیا متعلق به همه ماست و باید به سهم خود تلاش کنیم جای بهتری برای زندگی شود. ذهنم هنوز درگیر کلمات و صداها بود.

مگر این صداها و کلمات چه ارزشی دارند!؟

نگاه معناداری به من کرد،! اصلاً منتظر شنیدن این نوع سؤال از طرف من نبود. من هم به چهره فکور و چشمان براق اش خیره ماندم. تازه متوجه چروک و خط‌های صورتش شدم. به‌نظرم پیرتر و خسته‌تر از آنچه بود نشان می‌داد.

در زیر نگاه‌های سنگین ماموستا آکو ناخودآگاه فکریایی به ذهنم آمد. چه تصادف جالبی!

نام شناسنامه‌ایش عباس است. نامی که پدر و مادرش برای او انتخاب کرده‌اند.

اسمی که در اعتقادات ما با آب و و زندگی و گذشت و شجاعت و شرافت مترادف است و همچنین در

مقابل با صحرای سوزان و ظلم و شقاوت و نیستی در تضاد است.

و نام یکی از فرزندانش اگرملوچ که نوعی سار است و در افسانه‌ها و قصه‌های فلکلور کُردی به نوعی می‌تواند نجات‌دهنده مردم از قحطی و گرسنگی و نیستی در موقع حمله ملخ‌ها باشد.

باور بر این بود که وقتی ملخ‌ها به مزارع آنها که تنها منابع غذایی مردم است هجوم می‌آورند، اگر بتوانند این سارهای را به منطقه خود بکشانند، مزارعشان را از لوس این آفت ویرانگر پاک می‌کنند؛

پس برای کشاندن سارها، بهترین و درست‌کارترین و شجاع‌ترین فرد را انتخاب می‌کردند تا برود و سارها را باخود به جنگ نیستی و قحطی بیاورد، اگر او از پاک‌نهادترین‌ها نباشد، پرنده‌گان بدنبالش نمی‌آمدند.

شیوه کار به این صورت بود که فرد انتخاب شده به یکی از سراب‌های معروف کرمانشاه که سارها در آنجا زندگی می‌کردند می‌رفت و مشک‌اش را از آب آنجا پر می‌کرد که به آب اگرملوچ معروف بود؛ سپس به‌راه می‌افتاد، و این سارها با دنبال کردن او و صدای آب در مشک و بعد با پاشیدن آب، به محل هجوم ملخ‌ها می‌آمدند و در ادامه همه سارهای ملخ‌خوار را به آنجا می‌خواندند.

شاید آفتی سهمگین به سرزمین ما حمله کرده است و آکو انتخاب شده است تا آب اگرملوچ بیاورد و همراه با آب، آبادانی و نجات ما. نگاهم بسوی او برگشت. دوباره لبخندی زد. انرژی این لبخند از قلبش می‌آمد، شاید از یک گوی پنهان پر انرژی که در درونش بود یا از احساس مسئولیتی که بر دوش می‌کشید.

گفت: کلمات تنها چیزهایی است که ما داریم!

ما هر چه داریم در دل این کلمات نهفته است، نباید اجازه داد فراموش شوند. مگر نشنیده‌ای که تمدن و فرهنگ و هویت واقعی انسانی از زمانی شروع شد که کلمات متولد شدند و مردمان به طرف همدیگر کلمه پرتاب کردند. البته تمام کلمات و صداها از هر نوع برای من ارزشمند و قابل احترام هستند، زیرا اگر از کلمات و صداها به درستی استفاده کنیم صلح و دوستی برای انسان‌ها به ارمغان می‌آورند. کلمات و صداها جزئی از پازل زندگی هستند، اگر اینها نباشند زندگی انسانی معنا و جریان خود را از دست می‌دهد.

بعد از مکثی کوتاه به ناگاه غمی در صورت‌اش دوید و او را نگران کرد. نگاه مضطربش را به دوردست‌ها فرستاد و گفت: فکر می‌کنم امشب بیستون بی‌قرار است، صداها گنگ و خاصی بگویشم می‌رسد. نمی‌دانم از وحشت است یا شاید هم خبری شده و بیستون و فرهاد خوشحال هستند!؟

مبادا! مبادا خسرویان و دشمنان کلمه از زنده بودن فرهاد و مسئولیت‌اش بو برده باشند!؟

یا از جوشیدن دوباره عشق حقیقی در قلب فرهادی درمانده شده باشند!؟

با اضطراب آکو، حال من هم کمی دگرگون شد و به‌یاد سروش افتادم. ساعتی از رفتنش می‌گذشت. متوجه اتاق کتابخانه شدیم که صدای خنده و شادی و بازی در آنجا به گوش من و ماموستا رسید و در فضای باغ طنین‌انداز شد.

بعد از گذشت لحظاتی، سروش و فرزندان آکو، دست در دست همدیگر، رقص‌کنان از اتاق بیرون آمدند و رو به خورشید و به سوی بیستون دویدند.

آکو با تمام وجود لبخندی زد و این بیت از اشعار کاک علی دشتی که دوست داشت را با خود زمزمه کرد:

دل من کرده هوای گل و گلزار، بخند.

تو نباشی چه کنم با غم یلدای بلند همچنان که ایمان دارم بعد هر شب تاریک، صبح روز بعد خورشید دوباره از پشت ستیغ بیستون طلوع خواهد کرد.

ایمان پیدا کردم که ارتباط بین فرهاد و بیستون و ما، هرگز قطع نخواهد شد.

کسانی در این باغ بوده و هستند که کلمات و صداها را بشنوند و اجازه ندهند فراموشی بر ما مسلط شود.

در سکوت‌م به بلندای هزاران فریاد

کس نفهمد غم این مرد به غیر از فرهاد

نویسنده کامل‌ترین فرهنگ و لغت زبان کوردی و دیگر فعالان فرهنگ و زبان و ادبیات کوردی ■





چقدر بوسه داخل قابلمه ریخته‌ام و با آب جوش آورده‌ام. دیده‌اند اشک‌هایم را با پیاز سرخ کرده‌ام. دیده‌اند اندوهم را با سیب زمینی پخته‌ام و ریز ریز کرده‌ام. دیده‌اند که شادی‌ام را دم کرده‌ام. بارها و بارها شاهد این صحنه‌ها بوده‌اند.

این قابلمه‌ها اگر روزی زبان باز کنند، خیلی حرف‌ها دارند که بزنند. کم کم دارند از سروصدا کم می‌شود. خوشحال‌اند که دارم می‌نویسم‌شان. خوشحال‌اند که صدای‌شان را شنیده‌ام. اعتراض‌شان را.

می‌خواهند بگویند زنان فقط در قابلمه‌ها غذا درست نمی‌کنند که با آنها زندگی می‌کنند. اگر به حرف بیفتند، آن روز خواهید فهمید که چه درد دل‌های عاشقانه‌ای را در سکوت میان دیوارهای کوتاه و بلند خود جای داده‌اند.

هیچ جای تاریخ ثبت نشده. اما من می‌خواهم برای یک بار هم که شده بگویم سپاسگزارم که هستید تا ما را به خلسه‌ای هر چند کوتاه ببرید. ما را از زندگی جدا کنید. من بودن‌تان را فراموش نخواهم کرد. مثل گل‌ها، مثل درختان، مثل رودخانه‌ها دوست‌تان دارم.

قابلمه‌ها خوشحال‌اند. به مقصدشان رسیده‌اند. احساس مهم بودن می‌کنند. صدای کلفتی دارند. انگار رئیس آشپزخانه‌اند. چشمم می‌خورد به قاشق‌های مربا خوری. طفلکی‌ها خیلی خودشان را نشان نمی‌دهند. آن گوشه‌ها کز کرده‌اند. غمگین‌اند. عمیق نگاه‌شان می‌کنم. معمولاً کم در دست‌هایم لمس می‌شوند. قول می‌دهم بیشتر از نشان استفاده کنم. از این قول خوشحال‌اند و شاد. دیگر دلخور نیستند. غمگین و اندوهگین نیستند.

در این مدت فقط درز یکی از چشمانم را باز گذاشته‌ام تا خوابم نپرد. آخر ساعت سه صبح است. به همه با لبخند می‌گویم رسالت‌م را انجام داده‌ام. باید بخوابم. فردا روز دیگری است. باید سینه‌شان را برای افکار من گشاده کنند. فردا باید از قاشق‌های چای خوری، بیشتر استفاده کنم. قول داده‌ام مزه‌های زیاد زندگی را هم بزنم. در کابینت را می‌بندم. صدا قطع شده. همه جا ساکت شده است. کلمات ذهن من هم آسوده به خواب رفته‌اند. من هم توتلو خوران به سوی تخت می‌روم. ■

نمی‌دانم ساعت چند شب است که با سمفونی شماره پنج بتهوون از خواب بیدار شده‌ام. دنبال ورق و قلم می‌گردم. طبق معمول روی میز کنار تخت نیست. یعنی بود؛ اما دیروز برداشتم. چون پر از نوشته شده بود. فراموش کردم که برگه دیگری را جایگزین کنم.

چند دقیقه چشمانم را می‌بندم تا ببینم کجایم و چه می‌کنم و چه در مغزم می‌گذرد که کلمات دارند با زور از هم جلو می‌زنند. می‌خواهند خودشان را زودتر به زمین برسانند. به رستاخیز دفتر. دارند هل می‌دهند. شلوغ کاری می‌کنند. انگار از اتوبوس جا مانده باشند. کار همیشگی‌شان است. بی توجه‌ام. اهمیت نمی‌دهم.

صدایی بلندتر می‌آید. خیلی بلندتر از کلمات است. نگاه می‌کنم به همسرم که خواب است. عجیب است از این صدا بیدار نشده. معمولاً با کوچک‌ترین صدایی گوش‌هایم تیز می‌شود. خوشبختانه بیدار نیست.

صدای بلند هنوز می‌آید. کورمال کورمال برمی‌خیزم. به سمت صدا می‌روم. از آشپزخانه می‌آید. یاد فیلم‌های پلیسی می‌افتم که کمین می‌کنند تا دزدی را دستگیر کنند. گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا جهت صدا را تشخیص دهم. از داخل کابینت می‌آید. آن کابینت گوشه آشپزخانه. در را باز می‌کنم تا موجودات پر سر و صدا را ببینم. چه غوغایی راه انداخته‌اند. بلبشویی است. همه قابلمه‌ها دارند با هم حرف می‌زنند. درهایشان هم هستند. انگار دارند درباره موضوع مهم فلسفی حرف می‌زنند. چه بحث داغی!

سعی می‌کنم گوش‌هایم را تیز کنم؛ جز تلق و تلوغ چیز نمی‌شنوم. باید با ذهن بخوانم‌شان. یادم می‌افتد سر شب حدود پنج شش قابلمه و درهایشان را شسته‌ام و جا به جا کرده‌ام.

آن‌ها امشب تصمیم گرفته‌اند به رستاخیز نوشتن‌های من هجوم بیاورند. قصد دارند رستگار شوند. می‌دانند من رستگاری را در نوشتن می‌دانم. می‌خواهند به بهشت ذهن من بیایند. دهلیزهای ذهن‌ام را برایشان باز گذاشته‌ام و آماده شنیدن هستم.

قابلمه‌ها دوستان من هستند. مثل بشقاب‌ها و قاشق‌ها. مثل چاقوها و کاسه‌ها. زمان زیادی را با آنها می‌گذرانم. بهترین سرگرمی من هستند. گاهی بهترین همدم می‌شوند. آن‌ها دیده‌اند

آن روز خواهید فهمید که چه درد دل‌های عاشقانه‌ای را در سکوت میان دیوارهای کوتاه و بلند خود جای داده‌اند.



بر اساس رویکردهای متادرام و راوی موثق و ناموثق شخصیت‌ها:

- نویسنده: مردی ۴۵ ساله؛

- دوست نویسنده: مردی ۵۰ ساله؛

- منشی نویسنده: دختری ۳۰ ساله.

بقیه شخصیت‌ها قابل پیش‌بینی نیستند؛ زیرا نویسنده نیز از آنان بی‌خبر است. شخصیت‌های دیگر در طول نمایشنامه به انتخاب خودشان وارد می‌شوند و به مخاطب و نویسنده معرفی خواهند شد.

پرده نخست

صحنه اول

در دفتر کار نویسنده

(صحنه تاریک است. در انتهایی‌ترین و بالاترین قسمت صحنه، تصویر ثابت یک ماه در حال رفتن به خسوف دیده می‌شود. با خسوف کامل، نور صحنه روشن می‌شود. روی صحنه، فضای کاری‌ست با دو اتاق مجزا. در اتاق سمت راست صحنه، منشی در پشت میز کارش نشسته است. در سمت چپ همان اتاق، چند صندلی قرار داده شده که برای مراجعان به دفتر است. سمت راست همان اتاق، در ورودی ساختمان قرار دارد. روی میز منشی شلوغ است؛ یک کامپیوتر روبه‌رویش قرار گرفته با کاغذهای زیادی که در کنارش است، یک پرینتر و یک گوشی تلفن نیز روی میز قرار دارد. پشت‌سر او کتابخانه کوچکی پر از کتاب دیده می‌شود. کنار کتابخانه روی دیوار یک تخته‌ایت‌برد قرار دارد که روی آن با خطوط درشت نوشته شده است: «پروژه: گردهمایی ماه گرفتگان». درست کنار کتابخانه، یک میز کوچک قرار دارد که یک چای‌ساز، بسته‌های نسکافه با چند لیوان یک‌بارمصرف نیز روی آن است. یک سینی نیز در پشت چای‌ساز قرار گرفته است. در اتاق سمت چپ صحنه که با یک حائل دیوارمانند از اتاق سمت راست جدا شده است، یک میز کار قرار دارد. روی میز بسیار شلوغ است؛ طوری که نیمه‌ای از مانیتور را تماشاگر می‌بیند. گوشی تلفن نیز دیده می‌شود. کاغذهای زیادی روی میز پراکنده شده است. در گوشه اتاق یک جالباسی است که روی آن یک کت و کلاه قرار

دارد و در کنار جالباسی یک آئینه تمام‌قد. در سمت راست همان اتاق، یک صندلی قرار دارد. روی دیوار همان اتاق، بالای صندلی پنجره‌ای دیده می‌شود که از پشت آن فضای برج‌هایی پیداست؛ گویی دفتر در بالای برجی است. در عقب اتاق، پشت میز نویسنده یک کتابخانه و یک تخته وایت‌برد با همان نوشته و شمایی که در اتاق منشی بود، دیده می‌شود. نویسنده در حال راه‌رفتن در اتاق است و با گوشی موبایلش صحبت می‌کند. صدای پشت گوشی که دوست نویسنده است، شنیده می‌شود منشی در طول صحبت آن دو فقط در حال تایپ کردن است.)

صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: ببین دقیقاً همونی شد که می‌خواستی؟ آگه خوبه بدم جاهای مختلف آگهی بززن.

مرد نویسنده: (در اتاق راه می‌رود، با حالتی پریشان) بخون.

صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: «نویسنده‌ای قصد دارد کتابی را به چاپ برساند. این کتاب برخلاف کتاب‌های دیگر، تمام صفحاتش سفید است و فقط دارای یک نام است: «گردهمایی ماه گرفتگان». نویسنده قصد دارد با این آگهی از افرادی که علاقه‌مندند در این گردهمایی شرکت کنند، دعوت کند برای مصاحبه از تاریخ درج‌شده در بخش پایین آگهی به مدت یک هفته، تمام‌وقت از صبح ساعت ۸ تا ۸ شب به آدرس دفتر کار نویسنده، درج‌شده در پایین آگهی، مراجعه کرده تا بتوانند در این گردهمایی شرکت کنند. صفحات کتاب رایگان در اختیار شرکت‌کنندگان قرار خواهد گرفت.» دیگه تاریخ و آدرس رو هم زدم پایینش. خوبه؟

مرد نویسنده: (به میز کارش تکیه می‌دهد) معلومه خوب نیست. صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: (با تعجب) چرا؟ خودت این رو گفتی؟

مرد نویسنده: از کجا بدونن این گردهمایی یعنی چی؟ باید بفهمن اصلاً ماه‌گرفتنی یعنی چی؟

صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: خب اون طوری که آگهی می‌شه یه صفحه...

مرد نویسنده: مگه من برام اندازه آگهی مهمه؟ مهم اینه اول بفهمن بعد بیان.

صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: خب، چی بنویسم؟

مرد نویسنده: پایین آگهی حتماً بنویس گردهمایی مربوط به چیه.



صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: بابا من می‌ترسم دوباره اشتباه بشه، همین الان بگو اصلاحش کنم؛ مگه نمی‌خوای فردا شروع بشه...؟

مرد نویسنده: پایبندش بنویس: «این گردهمایی مربوط به افرادی است که علاقه‌مندند در چند صفحه از کتاب خاطراتی را از خود بیان کنند که در روح وجودشان لکه‌های ماه‌گرفتگی ایجاد کرده است و شاید باشند کسانی که تمام وجودشان ماه‌گرفتگی کامل باشد. این گردهمایی مربوط به ماه‌گرفتگان است و نویسنده نیز خود در خسوف کامل است. شاید این گردهمایی موجب شود یک نفر از ماه‌گرفتگی خارج شود یا کمی از خسوف بیرون بیاید.» این رو هم بنویس

صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: (مکث) طولانی شد... .

مرد نویسنده: طولانی بشه بهتره تا بدون اینکه متوجه بشن بیان برای مصاحبه.

(نور قرمزی صحنه را گرفته است.)

صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: پس، از فردا دفتر باش.

مرد نویسنده: (با ناامیدی) البته اگه کسی بیاد.

صدای دوست نویسنده از پشت گوشی: شاید بیان... .

(صحنه خاموش می‌شود و صدای نویسنده به گوش می‌رسد)

مرد نویسنده در تاریکی: دارم خفه می‌شم، باید خودم رو بالا بیارم... (صدای بلند نویسنده) کاغذ بیار کاغذ... .

منشی: الان میارم... (بارش خرده‌کاغذها در صحنه که نورهای سرخ‌رنگی بر آنها افتاده است. روی مانیتور بزرگ انتهای صحنه، ماه‌گرفتگی‌های مختلف روی پوست نشان داده می‌شود و با هر تصویر ماه‌گرفتگی روی صحنه، تصویر خسوف ماه می‌آید. صدای همهمه‌ای که به سمت جیغ‌های ممتد می‌رود شنیده می‌شود.)

صحنه دوم

روز اول مصاحبه (فردای آن روز)

دفتر کار نویسنده

(صحنه نیمه‌روشن است با آمیختگی در نور قرمز. داخل مانیتوری که انتهای صحنه را در قسمت بالا پوشانده است، تصویر ماه در خسوف کامل دیده می‌شود؛ داخل ماه با رنگ قرمز نوشته شده است: «گردهمایی ماه‌گرفتگان». صحنه روشن می‌شود، دفتر کار نویسنده و اتاق منشی درست شبیه صحنه قبل است. نویسنده در اتاق خود مکرر راه می‌رود و ساعتش را نگاه می‌کند. تلفن منشی زنگ می‌خورد.)

منشی: (گوشی را برمی‌دارد.) بله بفرمایید.

صدای زن: «اینجا می‌توانید یک شخصیت به ابتدای نمایشنامه اضافه کنید؛ البته هنوز سن او مشخص نیست». نویسنده با صدای زنگ، گوشش را به حائل دیوار می‌چسباند، صدای زن در صحنه می‌پیچد. برای آگهی تماس گرفتم، برای مصاحبه... هستین؟

منشی: یک لحظه صبر کنید. (صدای آهنگ انتظار شنیده می‌شود.

منشی خط را به نویسنده وصل می‌کند.) یک نفر تماس

گرفته برای مصاحبه... ما هستیم؟

نویسنده: (درحالی‌که صدایش را صاف می‌کند.) بله هستیم.

منشی: (گوشی را از حالت انتظار خارج می‌کند.) بله خانم،

می‌تونین برای مصاحبه تشریف بیارین.

صدای زن: من ساعت ۲ اونجا هستم.

منشی: بله، حتماً. منتظر تون هستیم.

(گوشی قطع می‌شود. منشی شروع به تایپ کردن می‌کند.

نویسنده به سمت آیینة تمام‌قدی که در اتاقش هست،

می‌رود و خودش را نظاره می‌کند؛ ساعتش را نگاه می‌کند

و پشت میز می‌نشیند. بلند می‌شود، دوباره می‌نشیند.

مضطرب است. منشی به سمت اتاق نویسنده می‌رود.)

منشی: آقای تبار می‌شه منم توی کتاب تون باشم؟

نویسنده: (با اقتدار) نه.

منشی: چرا نه؟

نویسنده: هیچ‌کس نباید اسم اینایی را که توی این کتاب میان،

بدونه، حتی من؛ همه‌شون با یه نام مستعار، فقط با یه

شماره یا علامت داخل کتاب میان؛ من شما رو می‌شناسم،

این جزو قواعد کتاب نیست.

منشی: شما من رو می‌شناسید؟ شما از کجا ماه‌گرفتگی‌های من

رو می‌دونین؟

نویسنده: منظورم ماه‌گرفتگی نبود؟

منشی: پس چی بود؟

نویسنده: من خودتون رو می‌شناسم. منظورم اینه صفحات

شناسنامه‌تون توی بایگانیه... در هر صورت اینایی که توی

این کتاب میان نه قبل از کتاب، نه بعد از کتاب دیگه

نباید ببینمشون؛ شما رو دیدم، سال‌هاست...؛ امکانش

نیست.

منشی: (با ناراحتی در حال خروج از اتاق) باشه... ولی من فصل

خوبی توی کتاب تون می‌شدم.

نویسنده: گفتم به تون جزو قواعد کتاب نیست.

(صدای زنگ به صدا درمی‌آید. منشی سریع به سمت در

دفتر می‌رود. نویسنده دوباره خود را در آیینه مرتب



می کند و پشت میز کارش می نشیند. زنی حدود چهل ساله وارد دفتر می شود. (زن کمی نگران است. «اینجا می توانید علاوه بر شخصیت زن، سن او را نیز در قسمت شخصیت ها وارد کنید.»)

زن: سلام.

منشی: (زن را به سمت صندلی انتظار راهنمایی می کند.) بفرمایید تا من ورودتون رو اطلاع کنم. (منشی به سمت اتاق نویسنده می رود.) آقای تبار! برای مصاحبه اومدن.

نویسنده: بگین بیان داخل.

(منشی، زن را به سمت اتاق راهنمایی می کند. زن به سمت اتاق می رود.)

زن: سلام.

نویسنده: (با حالتی مضطرب) سلام بفرمایید.

زن: (می نشیند.)

نویسنده: (گوشی را برمی دارد) لطفاً... (رو به زن) شما قهوه میل دارین یا چای؟

زن: قهوه.

نویسنده: (در پشت گوشی) لطفاً دو تا قهوه بیارین. (گوشی را قطع می کند.)

زن: می شه درباره گردهمایی توضیحی بدین.

نویسنده: ببینید این گردهمایی فیزیکی نیست؛ قراره همه توی کتاب باهم جمع بشیم. این گردهمایی مخصوص اشخاصیه که رخدادهایی در زندگی شون داشتن که بعد اون، از خودشون دور شدن؛ یعنی نتونستن دیگه اون خودی باشن که قبل از اون رخداد بودن؛ یه جورایی ماه درون شون دچار گرفتگی شده و خودی که در درون شون هست، شروع کرده به گرفتن و خسوف.

زن: من ماه گرفتگی خیلی جدیه.

نویسنده: این خیلی عالیه! یعنی شما صاحب چند صفحه از این کتاب هستین. البته باید قبل از تأیید، صحبت کنیم. این رو هم باید اضافه کنم این کتاب نه فصله، مثل نه ماه. شاید بعد از کتاب، ماه از خسوف بیرون بیاد، یه جور زایمان.

زن: من از بچه بدم میاد.

نویسنده: این با بچه فرق داره؛ این زایمان باعث می شه اعضای ماه گرفته دوباره به دنیا بیان.

زن: شروع کنم؟

نویسنده: بفرمایید، من ضبط رو شروع می کنم.

زن: خیلی قبل ترها من از هیچی نمی ترسیدم. جسور و بی باک بودم. خیلی خودم بودم. (مکث)

نویسنده: بله... .

زن: توی دبیرستان شاگرد اول بودم. دقیق، منظم، بسیار بی باک و البته جاه طلب. دو تا برادر بزرگتر داشتم که هر دو برای تحصیل، خارج از کشور بودن و من شده بودم یکی یه دونه پدر و مادرم. همه چی عالی بود.

نویسنده: واقعاً همه چی عالی بود؟

زن: عالی بود، فکر کنم عالی بود؛ چون دغدغه ای نداشتم. (زن در فکر فرومی رود و از صندلی بلند می شود و سپس با هیجان به سمت نویسنده می رود.) فصل اول برای منه؟

نویسنده: (با مکث) می خواستم فصل اول رو بذارم برای یه نفر که رزرو کرده بود؛ اما اگه براتون مهمه با اون شخص صحبت می کنم.

زن: آره برام مهمه اول باشم. این یه جور شکفتن دوباره ست برام؛ مثل همون روزها که همیشه اول بودم.

نویسنده: (با تعجب) باشه، اول میذارم تون!

(منشی با دو فنجان قهوه وارد می شود، آن را روی میز می گذارد و با مکث بیرون می رود.)

نویسنده: خب، بعد چی شد؟

زن: مدتی سینه هام خیلی درد می کرد، یه درد عجیب. (به سینه هایش نگاه می کند و روی آن ها دست می کشد. احساس درد را در چهره اش نشان می دهد.) با مادر و پدرم رفتیم دکتر. ازم آزمایش های مفصلی گرفتن و بعد گفتن یه غده توی سینه م دارم.

نویسنده: متاسفم.

زن: نه، الان دیگه برای این موضوع ناراحت نیستم؛ چون به جای خالی شون عادت کردم. آدم به جای خالی همه چی عادت می کنه... حتی... (دستانش را به سمت سینه اش می برد.) نویسنده: (بلند می شود و به سمت پنجره می رود.) قطعاً اذیت شدین.

زن: یه نویسنده باید تحملش بیشتر از اینا باشه. من تازه توی مقدمه ام. یه سوژه ناب جلوتون نشسته. باید لایق اول کتاب باشم. راستی، به نظرم فصل های کتابتون رو به ترتیبی که اعضا برای مصاحبه قبول می شن، تنظیم کنید. (با نگرانی) قبل از من که کسی نیومده؟

نویسنده: (پشت میز کارش برمی گردد.) نه، شما اولین نفرید. (قهوه اش را برمی دارد و می نوشد.)

زن: شما فوبیا دارین؟ (قهوه اش را برمی دارد و به نویسنده خیره می شود.)

نویسنده: فوبیا؟

زن: بله، فوبیا.



نویسنده: به نظرم هرکسی ترس‌هایی داره.

زن: منظورم از این ترس‌های خرده‌پا نیست، اون ترس‌هایی که برادر مرگه.

نویسنده: فکر کنم دارم؛ ولی اینجا فصل شماست، شما باید بگین.

زن: یعنی توی فصل اول فقط من حرف می‌زنم؟

نویسنده: نه، منم هستم؛ ولی فقط به‌عنوان یه مصاحبه‌کننده، یه آدم که از بیرون داره خسوف رو تماشا می‌کنه. خب، بعد چی شد؟

زن: بعدش روانی شده بودم. به زمین و زمان فحش می‌دادم. جای خالی اینا پدر و مادرم رو پیر کرد و بعد... (فنجان قهوه را روی میز می‌گذارد و بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود).

نویسنده: (درحالی‌که به او خیره است). بعد چی؟

زن: بعد مردن... در عرض سه سال؛ مثل سینه‌هام افتادن و رفتن. انگار سرطان توی اونا ریشه کرد و از زندگی بریدشون.

نویسنده: متاسفم.

زن: (در اتاق با هیجان صحبت می‌کند). بعد تنها شدم. (آئینه قدی را می‌بیند و به آن پشت می‌کند). از آئینه فرار می‌کردم؛ مخصوصاً وقتی از حمام می‌اومدم. اگرچه خیلی دیربه‌دیر حمام می‌رفتم؛ حس جای خالی‌شون زیر آب بیشتر می‌شد.

نویسنده: خیلی طبیعیه. (بلند می‌شود و آئینه را پشت‌ورو می‌کند).

زن: (به صندلی‌اش برمی‌گردد). بعد از یه مدت طولانی، یه روز از خونه زدم بیرون زدم؛ یه جورایی می‌خواستم همه چی رو تغییر بدم، یا شاید هم انتقامم رو بگیرم.

نویسنده: (به سمت صندلی‌اش برمی‌گردد و با کنجکاوئی) از کی؟
زن: از طبیعت، از هستی... توی یه پارکی نشسته بودم و دوروبرم رو نگاه می‌کردم. توی حال و هوای خودم بودم که یه پیرزن اومد پیشم نشست. هیچ‌وقت اون روز رو یادم نمی‌ره. نمی‌دونم کی بود؛ می‌گفت: «آدما خاطره‌هایی رو ذخیره می‌کنن که بعدها می‌خوان ازشون استفاده کنن.» منم انگار اینا رو ذخیره کرده بودم تا یه روزی توی این کتاب بیان.

نویسنده: مگه چی شد؟

زن: پیرزنه شروع کرد به حرف‌زدن از ابتدای زندگی تا آخرش. خیلی خلاصه تعریف کرد (می‌خندد و به ساعتش نگاه می‌کند). مثل من نبود برای چند صفحه آن‌قدر... (با تعجب) من یک ساعته اینجام؟ درسته؟

نویسنده: بله، تقریباً... اما مهم نیست، مهم رسیدن به نقطه

ماه‌گرفتنی‌ست. پیرزن چی شد؟

زن: بهم گفت دیشب خوابت رو دیدم. بهش بهت‌زده نگاه کردم...

خواب من رو؟ با خودم گفتم چه شانسی دارم، یه روز زدم

بیرون، حالا با یه روانی‌تر از خودم روبه‌رو شدم.

نویسنده: خب بعد؟

زن: گفتم ولی ما الآن تازه هم رو دیدیم! جوابم رو نداد. مدام

می‌گفت: دیشب خوابت رو دیدم.

(صدای زنگ درمی‌آید. منشی به سمت در می‌رود. پیرزنی

وارد می‌شود. منشی او را به سمت صندلی هدایت می‌کند؛

اما او وارد اتاق نویسنده می‌شود و کنار زن می‌نشیند).

پیرزن: (رو به زن) دیشب خوابت رو دیدم.

زن: (رو به نویسنده) آره همین بود، خودش بود.

نویسنده: (پیرزن را با تعجب نگاه می‌کند و رو به زن) چرا گفتین

ایشون بیان؟ مصاحبه‌ها تک‌نفره‌ست؛ هر فصل فقط یک

راوی داره.

زن: من نیابردمش. فکر کردم شما باهاش قرار گذاشتین.

نویسنده: (با تعجب) من از کجا ایشون رو می‌شناختم.

پیرزن: (رو به زن) خوابت رو دیدم، دیشب خوابت رو دیدم.

زن: (رو به نویسنده) می‌بینید، هنوز هم ول نمی‌کنه. خوابش رو

هم نمی‌گه، فقط می‌گه خوابت رو دیدم. هروقت میاد

نیم‌ساعته می‌ره؛ جای نگرانی نیست.

نویسنده: (رو به زن) من عذر می‌خوام؛ اما مجبورم ایشون رو از

اتاق خارج کنم.

زن: (رو به نویسنده) من از خدایه؛ حوصله این تکرار رو ندارم.

پیرزن: (رو به نویسنده) منم توی فصل اولش هستم، خودش من

رو آورد.

نویسنده: (با ناراحتی) وقت داره می‌گذره، من سفارش کرده بودم

فقط یک نفر...

زن: (با ناراحتی) من اصلاً نگفتم این خانم بیاد. از بیست سال

پیش هروقت میام بیرون، بدون اینکه من بگم خودش

میاد.

پیرزن: (رو به زن) دیشب خوابت رو دیدم.

زن: (رو به نویسنده) امروز دوباره از خونه زدم بیرون، باز پیداش

شده.

نویسنده: (جلوی پیرزن زانو می‌زند؛ پیرزن او را نگاه می‌کند).

مادرجان من معذرت می‌خوام. الآن من با این خانم به

خاطر کار مهمی یک مصاحبه دارم، اگه می‌شه بیرون

منتظر باشین.



زن: (با عصبانیت رو به نویسنده) منتظر چی باشه؟

نویسنده: (رو به زن) منتظر شما.

زن: (با عصبانیت) نمی‌خواد منتظر من باشه، من با اون چی کار دارم!

نویسنده: (دوباره رو به پیرزن) داره وقت می‌ره، خسوف داره سرمی‌رسه.

پیرزن: (رو به نویسنده) من می‌خوام فصل دوم باشم.

زن: (رو به نویسنده) اگه این بخواد توی گردهمایی باشه، من نیستم. توی کتابم ولم نمی‌کنه.

پیرزن: (رو به زن) من فقط وقتی فصل دوم رو بگم برای همیشه می‌رم. (رو به زن) می‌خوام خوابم رو بگم.

نویسنده: (رو به زن) چرا به ایشون گفتین بیاد؟

زن: (با ناراحتی) من نگفتم (یک‌دفعه به فکر فرومی‌رود) شما اگهی زدین درسته؟

نویسنده: (مکث) بله، بله، درسته، ممکنه بله، این می‌تونه جواب قانع‌کننده‌ای باشه. من معذرت می‌خوام. (رو به پیرزن) شما بیرون باشین، بعد از فصل اول نوبت به شما می‌رسه. پیرزن: (رو به زن با هیجان بلند می‌شود.) می‌خوام خوابم رو بگم. (از اتاق خارج می‌شود.)

نویسنده: (درحالی‌که به سمت میز کارش می‌رود.) لطفاً ادامه بدین زمان بی‌رحمه.

زن: (خودش را روی صندلی جابه‌جا می‌کند) داشتم می‌گفتم، بعد از نیم ساعت پیرزن رفت، مثل همین الآن؛ من هم بعد اون بلند شدم و توی پارک چرخیدم. یه چیزی بگم (با حس غرور) من خیلی زیبا بودم؛ البته بعد، زیباییم یه جورایی مصنوعی شد.

نویسنده: چرا مصنوعی؟

زن: منظورم اینه حس زیبایی زنونه نداشتم.

نویسنده: چرا؟

زن: (با ناراحتی) چقدر باید تکرار کنم، برای همین جاهای خالی. نویسنده: ببخشید من رو؛ با ورود این پیرزن یه کم رشته کلام از دستم دررفت.

زن: نه به نظرم شما می‌خواین فصل اول رو الکی پر کنین، الکی کشش بدین، مثل اون نویسنده‌ها که آب می‌ریزن توی صفحاتشون تا پر بشه.

نویسنده: اما اینجا شما نویسنده هستین.

زن: خب با این سوال‌هایی که می‌کنین و این فراموشی‌ها باعث می‌شین فقط صفحات بیشتر بشه؛ ولی اصل مطلب گم بشه. می‌خوام چیدمان و نحوه آرایش فصل اول با خودم باشه.

نویسنده: بله، دقیقاً همین طوره.

زن: حس می‌کنم می‌خواین در آخر، فصل من رو خودتون تدوین کنین؛ یه جاهایی رو حذف کنین و هر جایی رو که دوست دارین قرار بدین؛ من می‌خوام فصل اول هیچ حذفی توش نباشه، می‌خوام همه حرف‌هام باشه.

نویسنده: دقیقاً همین طوره؛ می‌خوام شما ادامه بدین فقط همین. زن: یه چیزی رو یادم رفت بگم.

نویسنده: چی رو؟

زن: باید دو صفحه فصل اول رو خالی بذارین و شاید بین فصل اول هم صفحاتی سفید قرار بگیره.

نویسنده: چرا خالی؟

زن: مابین ماه‌گرفتنگیم یه مسائلی هست که به کلمه درنمیان؛ می‌خوام اون صفحات رو مخاطب ببینه، بدونه داره به فاجعه نزدیک می‌شه. این مرحله پیش از گفتاره، پیش از کلمه‌ست؛ باید سفید بذارینش. فصل اول مال منه، با تمام صفحاتش؛ نمی‌تونین حقم رو ضایع کنین.

نویسنده: مهم اینه که به هدف گردهمایی نزدیک بشین؛ مهم ماه‌گرفتنگیه. اگه خواستین خالی می‌ذاریم، مشکلی نیست. لطفاً ادامه بدین زمان داره می‌گذره.

زن: گوشه پارک صدای گریه یه بچه توی کالسکه بلند بود. کسی هم دوروبرش نبود. بهش نزدیک شدم. تا رفتم نزدیکش، ساکت شد. یه ذره نگاهش کردم؛ ولی سریع از کنارش رد شدم؛ چون بچه‌ها یه جور یه هم دل‌شوره می‌دن. این ادامه مجهول‌شون مٹ پتک می‌خوره توی سرم.

نویسنده: چه ادامه مجهولی؟

زن: اینکه چقدر جای خالی می‌بینن... من رد شدم از کالسکه، شما هم رد شو... .

نویسنده: بله، ادامه بدین. فقط می‌خواین آن قدر با جزئیات بگین؟ زن: اشکال داره؟

نویسنده: (با تردید) نه، اصلاً...

زن: اگه با جزئیات نگم نمی‌تونم به اصل مطلب برسم؛ اون طوری زبونم قفل می‌شه. شما می‌خوای زبونم قفل بشه؟

نویسنده: نه، اصلاً...

زن: می‌دونم یه جورایی فصل اول با این توصیفات و جزئیاتش به روایت کلاسیک نزدیک‌تر می‌شه؛ ولی حتماً اعضای هم میان که سورئال باشن یا هر چیز دیگه... فکر کنین فصل اول در فضای کلاسیک و تلفیقش با معماری باروک توی فضای گوتیک با یه جور پارودی... بد نیست؛ خودش ملقمه‌ای از زیبایی می‌شه. شاید بشه پست‌مدرن... (می‌خندد.)



نویسنده: (می خندد.) بله، دقیقاً.

زن: من عاشق سالم.

نویسنده: ساد؟

زن: هیچی، بعد معلوم می شه، شاید هم نشه.

نویسنده: ببینید خانم من به خاطر درخواست تون که همه چیز رو

بیارم در فصل خودتون، هر چی می گین رو میارم، بعد

نگین چرا چیزهای بی ربط آوردم.

زن: نه، خودم خواستم. فقط منظورتون رو از چیزهای بی ربط

نفهمیدم.

نویسنده: منظورم اینه از خط خسوف دارین خارج می شین یا

حداقل از هدفی که داریم.

زن: نه، مطمئن باشین در همون خطم؛ یعنی همین جمله قبلم

رو هم میارین؟

نویسنده: بله، همه چی و... .

زن: از کالسه دور شدم. دیدم یه مرد بهم خیره ست. از همون اول

که پیرزن کنارم بود، از پشت یه درخت قطع شده نگاه

می کرد.

نویسنده: اگر قطع شده بود که دیگه نمی شه از پشتش؛ اینها رو

باید اصلاح شده قرار بدم.

زن: نه، دقیقاً از پشت درخت. نگفتم که درخت از ته قطع شده

بود که، قدش از قد مرد بلندتر بود.

نویسنده: بله درسته، ببخشید.

زن: خیلی وقت بود مردی بهم خیره نشده بود؛ حس خوبی داشتم.

یه حسیی که باعث شد مدام بهش نزدیک تر بشم، البته با

بی تفاوتی... (با هیجان) می شه فصل سوم اون باشه؟

نویسنده: کی؟

زن: همون مرد که بهم خیره بود.

نویسنده: اون مرد باید خودش بیاد مثل همین پیرزن.

زن: کاش اونم اگهی رو ببینه.

نویسنده: چطور؟

زن: آخه وقتی بهش نزدیک شدم، دور شد.

نویسنده: یعنی چی؟

زن: فکر کنم فهمیدم دارم از قصد بهش نزدیک می شم. آخه آدم

وقتی بفهمن داری بهشون نزدیک می شی، دور می شن.

نویسنده: یعنی خیلی دور شد؟

زن: آره، تقریباً خیلی دور، می تونم بگم تا کجا؟

نویسنده: تا کجا؟

زن: از فاصله خونمون تا همین جا.

نویسنده: چقدر دور.

زن: مگه شما می دونین خونه من کجاست؟

نویسنده: نه، نمی دونم.

زن: پس چرا می گین چقدر دور؟

نویسنده: چون شما گفتین خیلی دور.

زن: یه دفعه دیدم کنارمه.

نویسنده: کنارتون؟ مگه نگفتین دور شد؟

زن: خب، من دور شدم تا اون نزدیک بشه. گفتم که یه رابطه

معکوس بین دوری و نزدیکیه؛ البته این فاصله رو می شه

توی گردهمایی تغییر داد.

نویسنده: (ساعتش را نگاه می کند.) ساعت به ۵ نزدیکه.

زن: بله، عقربه ها همین طوری پیش می رن، بدون اینکه گامی

جلوتر رفته باشیم.

نویسنده: بعد چی شد؟

زن: از همون موقع دنبالمه. من دور می شم و اون نزدیک. یه مدت

دیگه ندیدمش، تا رسیدم اینجا پیش شما؛ دیدم دم در

ایستاده؛ اولین جایی بود که دوری و نزدیکی معکوس

نبود. فقط نگاهم می کرد، هیچی نمی گفت. باید الان هم

پشت در باشه... فقط نمی دونم چرا زنگ نمی زنه... احتمالاً

هنوز تردید داره.

نویسنده: چرا باید تردید داشته باشه؟

زن: خب، سخته از ماه گرفتگی گفتن، جسارت می خواد خودت

پوست خودت رو بکنی. خیلی دوست دارم فصل سوم اون

باشه.

نویسنده: ما هنوز به ماه گرفتگی شما نرسیدیم تا نوبت به فصل های

دیگه برسه.

زن: (هول می شود.) آره... آره... من تا می خوام به اصل مطلب

برسم، پرتاب می شم توی فصول دیگه.

نویسنده: لطفاً تمرکز کنین.

زن: بله، حتماً. تمرکز خیلی خوبه، چیزی که اصلاً ندارم؛ ولی قصد

دارم درست پرت بشم وسط ماه گرفتگی، موافقید؟

نویسنده: به نظرم خیلی خوبه، البته اگر اذیت نمی شین.

(نور صحنه خاموش می شود. صدای گریه نوزادی همراه با

صدای ضربان قلب در صحنه شنیده می شود.)

صحنه سوم

دفتر کار نویسنده، همراه با صحنه اتاکی شیشه ای در

جلوی صحنه که هنوز مشخص نیست برای کیست.

(نویسنده پشت صندلی نشسته، منشی پشت میز کارش

و پیرزن نیز روی صندلی در اتاق منشی نشسته است.

تمام صحنه و چیدمان آن شبیه صحنه قبل است، فقط

یک تخت بچه در اتا فک شیشه ای جلوی صحنه قرار دارد



و یک صندلی در کنار آن. نویسنده، منشی و پیرزن هر سه به اتاق جلو نگاه می‌کنند و هیچ تکانی نمی‌خورند. زنی که در صحنه قبل بود، با لباس حاملگی کنار تخت نوزادی نشسته است و آن را تکان می‌دهد. مردی حدود ۴۵ ساله که در صحنه‌های قبل نبوده است، در کنار اتاق راه می‌رود. «اینجا می‌توانید این شخصیت را همراه با سن او به ابتدای نمایشنامه اضافه کنید». مرد روی صندلی کنار تخت نوزاد می‌نشیند.

مرد: (خیره به زن) نباید به اینجا می‌رسید...
زن: خب، مگه اینجا کجاست؟
مرد: (با ناراحتی) قرارمون نبود به اینجا برسه.
زن: خیلی جاهای دیگه هم بود که من دوست نداشتم به اونجا برسه؛ ولی رسید؛ یعنی تو رسوندی، حالا هم من خواستم که اینجا برسه.
مرد: این جای خطرناکیه.
زن: خطرناک نیست، نگا کن... (زن تخت نوزاد را تکان می‌دهد).
مرد: خطرناکه... تا دیر نشده باید نذاریم واسه خودش قلمرو پیدا کنه (تخت نوزاد را محکم تاب می‌دهد).
زن: (به شکم برآمده‌اش دست می‌کشد) به این می‌گی قلمرو؟
مرد: فقط کافی‌ه از اونجا بیاد بیرون.
زن: (دور تخت می‌چرخد، به شکمش دست می‌زند و با ترس) گوش کن.
مرد: به چی؟
زن: (به مرد نزدیک می‌شود). گوش کن. (مرد گوشش را به شکم زن نزدیک می‌کند). می‌شنوی؟
مرد: نه، هیچی نمی‌گه.
زن: (با عصبانیت) چطور نمی‌شنوی...، داره فریاد می‌زنه، می‌گه قراره زودتر بیاد.
مرد: یعنی چقدر زودتر؟
زن: سه ماه زودتر.
مرد: خب، اون طوری که می‌میره... البته خوبه تا قبل از اینکه مدام جای خالی ببینه، بمیره.
زن: نخیر، نمی‌میره.
مرد: شش ماهه می‌میره.
زن: نه، من بارها دیدم شش ماهه به دنیا اومدن؛ سه ماه توی دستگه موندن و بعد هم زنده موندن. همین خودم، بارها شش ماهه بدنیا اومدم؛ ولی ببین زنده‌ام.
مرد: ازبس همیشه عجله داری.
زن: (در فکر) خب، گاهی مجبوری زود بیرون بزنی، فرار کنی.

مرد: همیشه بخت یار نیست. یه دفعه دیدی یه بار زود زدی بیرون و بعد هم مردی.
زن: (کلافه می‌شود). بیا حرفای خوب بزنیم.
مرد: به نظرم دیگه بسه؛ بازی داره مسخره می‌شه. من هروقت میام پیشت باید پایه‌پای خیالت بیام. من فقط خواستم مدتی جای خالی... (سکوت).
زن: (زن به سینه‌هایش نگاه می‌کند. پارچه‌ای را که زیر پیراهنش گذاشته با عصبانیت درمی‌آورد). آره تو قلمرو واسه خودت پیدا کردی. من فقط خواستم بیای بعضی شبا با رویای من باشی، اینم سخت شد؟ تو فقط اومدی جاهای خالیم بزرگ‌تر بشه. تو یه جا برای خودت باز کردی و یه جای خالی دیگه به من اضافه کردی. امشب می‌تونستیم تا جایی پیش بریم که یه بچه بیاد توی تخت. باهم نازش کنیم؛ حس کنیم مثلاً خیلی خوشحالیم... (صدای نوزاد پخش می‌شود).
مرد: (از روی صندلی بلند می‌شود). که چی بشه؟
زن: پس برای چی اون روز به من خیره شدی؟
مرد: برای اینکه تو به من خیره بودی.
زن: تو اول خیره شدی.
مرد: چه فرقی داره کی اول بوده و کی آخر... مهم اینه که فقط خیره شدیم، همین، نه چیزی بیشتر نه چیزی کم‌تر...
زن: تو به همه خیره می‌شی. تو شکارچی نقطه‌چین‌هایی، اونایی که مقصد همیشه از شون فرار می‌کنه...
(نور اتاقک شیشه‌ای خاموش می‌شود. زن به سرعت به طرف صندلی اتاق نویسنده می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. منشی شروع به تایپ کردن می‌کند. مرد به اتاق منشی می‌رود و کنار پیرزن می‌نشیند. نور بخش اتاق منشی کم می‌گردد).
نویسنده: بعد چی شد؟
زن: بعد رفت... خیلی دور. فقط یه تلفن زد و گفت (صدای زنگ موبایل زن به صدا درمی‌آید. مرد از اتاق منشی با او صحبت می‌کند).
صدای مرد پشت تلفن: بعضی جاهای خالی ترسناکه...
نویسنده رو به زن: منظورش چی بود؟
صدای زن پشت تلفن: من که همون اول بهت گفتم که من از بقیه زن‌ها سبک‌ترم. به خاطر دو تا جای خالی.
صدای مرد پشت تلفن: گفتم، ولی وقتی دیدم خیلی فرق داشت. (بوق ممتد می‌آید).
زن: (رو به نویسنده) آره، وقتی دید، چند قدم رفت عقب؛ ترسیده بود... .



نویسنده: دیگه نیومد؟

زن: اومد، همون موقع که من اینجا رسیدم. فکر کنم می‌خواد فصل سوم برای اون باشه.

نویسنده: یعنی بیرونه؟

زن: آره، بیرونه، کنار پیرزن نشسته.

نویسنده: بله، بله، آگهی، حتماً آگهی رو دیده. حالا به من بگین همین بود نقطه ماه‌گرفتنی تون؟

زن: خب، این شروعش بود. شروع لکه‌ها خیلی مهمه. اون اولین کسی بود که من رو با جاهای خالیم دید و نتونست باهاشون کنار بیاد، تا اینکه... .

نویسنده: تا چی؟

مرد: (به اتاق نویسنده می‌آید و پشت صندلی زن قرار می‌گیرد.) فکر نمی‌کنم درست باشه فصل من رو ایشون (به زن اشاره می‌کند) بگن.

نویسنده: (رو به مرد با تعجب) شما؟

مرد: توی فصل سوم می‌گم.

نویسنده: (رو به مرد) ما فعلاً در فصل اولیم. نوبت تون بشه خبر می‌دم. البته امروز بعیده به شما برسه. (منشی را صدا می‌زند، منشی به داخل می‌آید.) لطفاً هیچ‌کس رو برای امروز قبول نکنین، اون خانم پیر و این آقا رو هم برای روزهای بعد وقت بدین. (منشی سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌رود.)

پیرزن: (به اتاق نویسنده می‌آید و رو به نویسنده) من تا این خانم اینجاست نمی‌تونم برم.

مرد: (رو به نویسنده) من هم تا این خانم اینجاست نمی‌تونم برم. نویسنده: (با تعجب و کمی عصبانیت بلند می‌شود.) متوجه هستید که الان نزدیک به ساعت ۷ شبه و فقط من یک ساعت دیگه وقت دارم برای امروز؟

پیرزن و مرد: (با اقتدار هر دو باهم) ما نمی‌ریم تا این خانم اینجاست.

نویسنده: (رو به هر دو با عصبانیت) چرا؟

زن: (بلند می‌شود و به طرف میز نویسنده می‌رود و خودش را به کنار او می‌رساند و با ترس) اینها می‌خوان من از ماه‌گرفتنی هام نگم، می‌خوان جلوی من رو بگیرن. نویسنده: (رو به زن) هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی صحبت شما رو بگیره.

مرد: (با عصبانیت در اتاق راه می‌رود.) ایشون چه حقی دارن. از من توی فصل اول صحبت می‌کنن و حقوق من رو رعایت نمی‌کنن. شاید من دوست نداشته باشم در فصل اول نامی از من باشه.

پیرزن: (او هم در جهت مخالف مرد در اتاق راه می‌رود.) چقدر بهش گفتم خوابت رو دیدم. وقتی نداشت یه بار خوابم رو بگم، چطور توقع داره اجازه بدم توی فصل اول از من استفاده کنه.

زن: (با دلهره، به زانو روی زمین جلوی نویسنده می‌نشیند) خب، آگه از اینا نگم که نمی‌تونم به اون نقطه ماه‌گرفتنی برسم. خواهش می‌کنم یه کاری بکنید.

نویسنده: (زن را به سمت بلندشدن هدایت می‌کند. زن، پیرزن و مرد، هر کدام در جایی از اتاق می‌ایستند و به نویسنده نگاه می‌کنند.) در هر صورت امروز زمان مصاحبه به اتمام رسیده، تا فردا به این موضوع فکر می‌کنم و در موردش تصمیم می‌گیرم. لطفاً همه اینجا رو ترک کنند.

(نور صحنه کم‌کم از روشنی به خاموشی متمایل می‌شود. زن، مرد و پیرزن هر سه به اتاقک شیشه‌ای می‌روند. داخل اتاقک را بخاری سفید می‌گیرد. مانیتور خسوف ماه را نشان می‌دهد. همراه با همان نوشته «گردهمایی ماه‌گرفتنگان». صحنه به خاموشی مطلق می‌رود؛ طوری که اتاقک نیز در خاموشی فرومی‌رود.)

پرده دوم

صحنه اول

(در صحنه فقط اتاقک شیشه‌ای به صورت روشن دیده می‌شود. پشت صحنه خاموش است. زن، پیرزن و مرد دور میزی نشسته‌اند.)

مرد: (رو به زن) پس چرا نیومدن؟

پیرزن: الان ساعت از ۱۰ گذشته.

زن: شاید هم هنوز ۶ صبحه.

مرد: نه، فکر کنم نزدیک ۸ باشه.

پیرزن: (با عصبانیت) یعنی شما دو تا یه ساعت ندارین؟ من ساعت خوابیده، شماها چی؟

مرد: ساعت من گم شد.

زن: (رو به مرد) همون که من برات خریدم؟

مرد: (سکوت می‌کند و در حال فکر) گمون کنم.

زن: برای منم گمون کنم افتاد از دستم.

مرد: (رو به زن) همون روز که از خونه زدی بیرون تا دیگه برنگردی؟

پیرزن: (رو به مرد) نه... اون روز که قرار بود دیگه برنگرده، یه سر اومد پیش من توی خوابم، اون موقع دستش بود.

زن: (با خوشحالی رو به پیرزن) آره یادته دستم بود؟

مرد: (با ناراحتی) پس کی از دستت افتاد؟



زن: (رو به مرد) گمونم پاییز بود؛ همون پاییزی که رفتی و دیگه برنگشتی و بعدش با یه قاتل اومدی... .

مرد: اون قاتل نبود، خودت هم می‌دونی.

(نور پشت صحنه کم‌کم روشن می‌شود. منشی در ساختمان را باز می‌کند. کیفش را به صندلی آویزان می‌کند. چای‌ساز را روشن می‌کند، پشت کامپیوتر می‌نشیند و پس از مدت زمانی شروع به تایپ کردن می‌کند. مانیتور همراه با خسوف در پشت صحنه با همان نوشته نمایش داده می‌شود. منشی گویی اتاق شیشه‌ای را نمی‌بیند.)

مرد: (می‌خندد.) ایناهاش.

زن: چی؟

پیرزن: اومدن.

مرد: (رو به زن) ساعت رو می‌گم، اینا خودشون ساعتن.

پیرزن: یعنی چی؟

زن: ای بابا، یعنی ساعت ۸ شد.

(پس از مدتی کوتاه، نویسنده به داخل اتاق می‌آید با کت،

کلاه و یک کیف، سری به سمت منشی تکان می‌دهد.

منشی می‌ایستد و سلامی می‌دهد. نویسنده به سمت

اتاقش می‌رود و منشی را بلند صدا می‌کند.)

نویسنده: خانم ساکت.

منشی: (به سرعت داخل اتاق می‌آید). بله.

نویسنده: هنوز که کسی نیومده؟

منشی: نه.

نویسنده: هیچ‌کس زنگ نزده؟

منشی: نه.

نویسنده: هیچ‌کس رو وقتی می‌اومدی ندیدی که احتمال بدی

بخواد بیاد اینجا؟

منشی: نه.

نویسنده: توی آسانسور آدم مشکوک ندیدی؟

منشی: نه.

نویسنده: (دستی به موهایش می‌کشد و با آرامش به صندلی تکیه

می‌دهد.) یه قهوه بیارین.

منشی: (به سمت بیرون اتاق می‌رود.) بله، حتماً.

(گوشی موبایل نویسنده زنگ می‌خورد، صدای دوست

نویسنده پخش می‌شود.)

صدای دوست نویسنده: سلام.

نویسنده: سلام، خوبی؟

صدای دوست نویسنده: چه خبر؟

نویسنده: هیچی... .

صدای دوست نویسنده: هیچی؟

نویسنده: خب، هیچی.

صدای دوست نویسنده: یعنی هیچ خبری نشد، کسی نیومد؟

نویسنده: نه هیچ‌کس نیومد.

صدای دوست نویسنده: آخه دیروز که گوشیت خاموش بود، زنگ

زدم دفتر، منشیت گفت برای مصاحبه اومدن.

نویسنده: منشی گفت؟

صدای دوست نویسنده: آره.

نویسنده: (کمی سکوت می‌کند.) اوه! شاید فکر کرده همون ناشر

که قرار بود برای این کتاب باهاش قرارداد ببندم،

مصاحبه‌کننده‌س.

صدای دوست نویسنده: چه خوب، اومد؟

نویسنده: کی؟

صدای دوست نویسنده: دیوونه شدی؟ همون ناشر رو می‌گم دیگه.

نویسنده: آره اومد؛ ولی بهش گفتم تا فصل‌ها کامل نشه قرارداد

نمی‌بندم.

صدای دوست نویسنده: دیوونه ردش نمی‌کردی. شاید بعد ناشر

معروف گیر نیاری.

نویسنده: خب، فعلاً زوده.

صدای دوست نویسنده: ولی من مطمئنم درخواست زیاد می‌شه.

نویسنده: (با دلهره) چرا مطمئنی؟

صدای دوست نویسنده: خب این روزها هر شب ماه داره می‌گیره،

طبیعیه که برای مصاحبه زیاد بیان.

نویسنده: نه، اون مربوط به آسمونه.

صدای دوست نویسنده: نه بابا چی می‌گی، همون ماه که توی

آسمونه میافته توی حوض خونه‌ها.

نویسنده: (می‌خندد.) آخه کی الان حوض داره؟

صدای دوست نویسنده: حوض‌ها مدلش عوض شده، خنگ شدیا؛

مثلاً تو نویسنده‌ای، اینا رو تو باید به من بگی. نمی‌دونی

الآن کلی مدل‌های مختلف حوض اومده. تازه دیگه هر

خونه یه حوض نداره مثل قدیما؛ حوضای هر خونه خیلی

بیشتر شده. تازه قدیما که خسوف نمی‌شد، اگر هم می‌شد

صد سال یه بار.

نویسنده: (می‌خندد.) یه چیزی خورده توی کلهت، چه حوضی؟

من که نمی‌فهمم. (یک‌دفعه در فکر فرومی‌رود.) همون

حوضا که آب نداره؟

صدای دوست نویسنده: چه عجب!

نویسنده: همون حوضا که خسوف می‌افته توش و هی می‌خوای به

یه جا خیره بشی تا چشمت راه بگیره و بره؛ ولی یه دفعه

همه جا تاریک می‌شه؟



صدای دوست نویسنده: آره، دقیقاً... برای همین می‌گم برای مصاحبه میان، نگران نباش. دیشب خودم با سه تا از دوستانم اومدیم به چند قدمی بریم توی خیرگی و کمی چشم‌امون راه بگیره و یه نفسی بکشه، یه دفعه خسوف شد.

نویسنده: خب، بعد؟

صدای دوست نویسنده: هیچی دیگه خورد تو حال مون و نشستیم سر جامون، به هم نگاه کردیم تا خسوف بره. وقتی هم رفت دیگه خواب‌مون گرفته بود.

نویسنده: خب، مگه خسوف ساعت نداره؟

صدای دوست نویسنده: یه جوری حرف می‌زنی که انگار از خسوف‌های شبونه خبر نداری و نمی‌دونی ساعت نداره، عجباً...!

نویسنده: (با قاطعیت) احمق جان خبر دارم، فقط نمی‌دونی مگه شرایط من رو، دارم کتاب می‌نویسم...!

صدای دوست نویسنده: تو امروز حالت خوب نیست، ببین من برم تو هم برس به کارهات... الانه که باهم گلاویز بشیم.

نویسنده: (نویسنده گوشه را قطع می‌کند و منشی را صدا می‌کند) خانم ساکت!

منشی: (وارد اتاق می‌شود) بله.

نویسنده: چقدر بگم اتفاق‌های اینجا رو بیرون نبرین؟

منشی: من بردم بیرون؟

نویسنده: منظورم بردن نیست، منظورم نگفتنه.

منشی: من به کسی نگفتم.

نویسنده: پس دوستم از کجا خبر داشت که اینجا برای مصاحبه اومده بودن؟

منشی: من گفتم.

نویسنده: همین الان گفتین که نگفتین...!

منشی: منظورم اینه مطالب رو نگفتم.

نویسنده: (با حالات مسخره) نه تمنا می‌کنم اونا رو هم بگیرن. (با عصبانیت) هیچ‌کدوم از موضوعات اینجا نباید به هیچ‌کس گفته بشه، مگر با اجازه خودم.

منشی: (با دلهره) بله، قطعاً، قطعاً.

نویسنده: (با حالتی میان سؤال و تردید) شما رو هم شباً خسوف اذیت می‌کنه؟

منشی: کی رو می‌تونه اذیت نکنه؟ معلومه... خسوف با من کاری کرده همون یک دقیقه‌ای رو هم که چشم‌ام می‌خواست راه بگیره بره و منم با خودش بیره رو هم دیگه نتونم برم.

نویسنده: عجب... متاسفم.

منشی: (با هیجان) روی من فکر کنین آقای تبار... فصل پنج رو بذارین برای من.

نویسنده: مگه نگفتم جزو قواعد نیست.

منشی: خب، هر قاعده یه استثنا هم داره. تازه پنج توی نه فصل، یه عدد فرد می‌شه، من برای وسط ماجرا، نقطه اوج خوبی‌ام.

نویسنده: البته، یک استثنا رو شاید بشه کاری کرد، حالا باید فکر کنم.

منشی: (با هیجان) قهوه می‌خورین؟

نویسنده: بله... فقط یه چیز، فعلاً کسی رو برای مصاحبه قبول نکنین.

منشی: (با تعجب) باشه... حتماً. (از اتاق بیرون می‌رود و با یک فنجان قهوه برمی‌گردد. نویسنده مشغول درست کردن آینه‌ای است که دیشب آن را پشت‌ورو کرده است. زن از اتاق شیشه‌ای بیرون می‌آید و سریع به اتاق نویسنده وارد می‌شود. نویسنده هنوز او را ندیده است.)

زن: چطور می‌تونین اون آینه رو برعکس کنین؟

نویسنده: (با تعجب به زن خیره می‌ماند. درحالی‌که آینه در دستانش است، فریاد می‌زند.) خانم ساکت، خانم ساکت.

منشی: (منشی با ترس وارد اتاق می‌شود.) بله بله، (زن را می‌بیند شوکه می‌شود.)

نویسنده: مگه نگفتم فعلاً هیچ‌کس رو نپذیرید.

زن: (با خونسردی روی صندلی نشسته است.) من اینجا مونده بودم، اصلاً نرفتم که دوباره پیام.

نویسنده: خانم ساکت، مگه قبل از رفتن دفتر رو بررسی نمی‌کنید؟ خانم ساکت: دیشب شما بعد از من رفتید.

نویسنده: (با کمی فکر و کمی آرام‌تر) قهوه بیارین.

(پیرزن و مرد هم از اتاق شیشه‌ای خارج می‌شوند. منشی

در حال آوردن قهوه است. مرد سینی را از منشی می‌گیرد.)

مرد: (رو به منشی) من می‌برم. شما زحمت بکشین دو تا... نه سه تا قهوه دیگه هم بیارین. (منشی متعجب او را نگاه می‌کند.

مرد با سینی وارد اتاق نویسنده می‌شود و پیرزن نیز وارد می‌شود.)

پیرزن: (رو به مرد) اون سینی رو گذاشتی، دو تا صندلی هم بیار مادر.

(زن روی صندلی نشسته است. نویسنده هاج‌وواج آنان را نگاه می‌کند. مرد سینی قهوه را روی میز می‌گذارد و با خونسردی با دو صندلی وارد اتاق نویسنده می‌شود.)



مرد: این هم دو تا صندلی. (پیرزن روی صندلی می‌نشیند، مرد هم روی صندلی دیگر.)

نویسنده: (پشت می‌زیش می‌نشیند.) پس همگی دیشب اینجا موندین؟

هر سه: بله موندیم.

پیرزن: دیگه مادر چند ساعت ارزش رفتن و اومدن نداشت.

نویسنده: بعد می‌شه بگین الان چرا هر سه اینجا هستین؛ تک‌به‌تک نبود مصاحبه؟

زن: ما فصل‌هامون رو مشترک پیش می‌بریم. بعد بدین ویراستار فصل‌ها رو خودش جدا کنه.

نویسنده: (با نیشخند) خیلی ممنونم از راهنمایی‌تون.

مرد: شما که نمی‌تونین برای فصل‌های ما تصمیم بگیرین.

پیرزن: (رو به نویسنده) بله به نظرم درست می‌گه.

(صدای در می‌آید. منشی به سمت در می‌رود. از چشمی

بیرون را نگاه می‌کند. سراسیمه به اتاق نویسنده می‌آید.)

منشی: (با دلهره) یه نفر پشت دره.

نویسنده: کی؟ فعلاً هیچ‌کس رو نمی‌پذیرم.

منشی: آخه.

نویسنده: (جدی) چیه خانم ساکت؟ زمان داره می‌گذره، شب به سرعت می‌رسه.

(صدای در محکم‌تر کوبیده می‌شود. نویسنده از روی

صندلی بلند می‌شود. منشی نمی‌تواند صحبت کند و به

در اشاره می‌کند. نویسنده از اتاق خارج می‌گردد. منشی

نیز به دنبال او می‌رود. نویسنده از چشمی بیرون را نگاه

می‌کند. با تعجب به سمت منشی برمی‌گردد. در اتاق

نویسنده، پیرزن، زن و مرد در حال نوشیدن قهوه هستند.

از سمت اتاق نویسنده نور صحنه کم و کم‌تر می‌گردد؛ تا

جایی که فقط منشی و نویسنده در کنار در ورودی دیده

می‌شوند.)

منشی: (رو به نویسنده آرام) من خواستم بگم... پس اون‌ی که

اونجاست کیه؟ (اشاره به اتاق نویسنده می‌کند.)

نویسنده: یه چیزی اینجا درست نیست، باید در رو باز کنیم... شما

در رو باز کن... .

منشی: من نمی‌تونم... می‌شه شما باز کنین؟ من می‌ترسم.

نویسنده: (با حالت دلهره و ترس، اما سعی می‌کند خود را خونسرد

نشان دهد، در را باز می‌کند. زنی که همین چند لحظه

پیش در اتاق نویسنده کنار پیرزن و مرد بود، با هیجان و

با لباسی سراسر سفید با تاجی بر سر، شبیه عروس‌ها وارد

می‌شود. «اینجا شخصیتی به ابتدای نمایشنامه اضافه

نکنید؛ چون نویسنده نیز گمان می‌کرد شخصیتی اضافه

خواهد شد؛ اما فعلاً با همان شخصیت‌ها ادامه دهید. این

زن همان زن فصل اول است.» زن با هیجان در اتاق منشی

چرخ می‌زند و می‌ایستد و رو به نویسنده)

زن: دیشب از ساعتی که برگشتم خونه تا الان آرام و قرار ندارم.

تا می‌خواستم بخوابم می‌پریدم. (با حالت ناراحتی) تازه

اون پیرزن هم ولم نمی‌کرد، مدام می‌اومد توی خوابم. (به

گوشه‌ای خیره می‌شود.) و اون مرد (دوباره هیجانی

می‌شود.) امروز قراره نقطه مهمی رو بگم. خواستم لباسم

برازنده اون نقطه باشه. به این لباس خیلی اعتماد نکنید،

شاید یه صفحه رو پر کنه؛ ولی مثل دونه‌ای می‌مونه که

میوه‌های زیاد می‌ده (دوباره به گوشه‌ای خیره می‌شود)

میوه‌های کال، میوه‌های گندیده.

(منشی عقب‌عقب می‌رود و روی صندلی‌اش هاج‌وواج او را

نگاه می‌کند. نویسنده در میان چرخ‌زدن‌های زن گیر

افتاده است. زن در نقطه‌ای می‌ایستد و بعد به تناسب

حرکت زن در صحنه و پیش‌رفتن او به سمت اتاق

نویسنده، نور صحنه روشن می‌شود.)

زن: (رو به نویسنده) بریم؟

نویسنده: کجا؟

زن: (با هیجان) گردهمایی، فصل یک. (زن به اتاق نویسنده

می‌رود. هم‌زمان با رفتن او نور با او حرکت می‌کند و فضای

صحنه روشن می‌شود. در اتاق نویسنده هیچ‌کس نیست.

نویسنده حرکت نمی‌کند. خشکش زده است. زن از اتاق

بلند فریاد می‌زند.)

زن: گردهمایی، گردهمایی، بیاین شروع کنیم.

(نویسنده و منشی به یکدیگر نگاه می‌کنند. نویسنده آرام

به سمت اتاق می‌رود. منشی نیز به دنبال نویسنده به اتاق

سرک می‌کشد. هیچ‌کس در اتاق نویسنده نیست. نویسنده

پشت میز می‌نشیند. فنجان‌های قهوه روی میز نویسنده

است. زن یکی از فنجان‌ها را برمی‌دارد و برانداز می‌کند.)

زن: (رو به نویسنده) هنوز گرمه؟

نویسنده: (با تعجب) چی؟

زن: (به فنجان نگاه می‌کند.) نخورده رفته، مهمون داشتن؟

نویسنده: (بلند) خانم ساکت (منشی که پشت در ایستاده است،

سریع داخل می‌آید. نویسنده با اشاره چشم فنجان‌ها را

نشان می‌دهد. منشی با اضطراب آن‌ها را جمع می‌کند و

زن، فنجان را به منشی می‌دهد. منشی از اتاق خارج

می‌شود.)

زن: نگفتید مهمون داشتید؟

نویسنده: پیش پای شما رفتن.



زن: من کسی رو ندیدم.

نویسنده: شاید از پله‌ها رفتن.

زن: من از پله‌ها اومدم.

نویسنده: پس حتماً با آسانسور رفتن.

زن: نه.

نویسنده: چرا؟

زن: خب، اگه آسانسور سالم بود که من با اون می‌اومدم.

نویسنده: (به فکر فرومی‌رود.) بله خودم هم صبح از پله‌ها اومدم.

(نور قسمت اتاقک شیشه‌ای روشن می‌شود. مرد جلوی

آیینهٔ قدی ایستاده است و در حال پوشیدن کت است و

کراواتش را تنظیم می‌کند. نور اتاقک دوباره خاموش

می‌گردد.)

زن: شاید رفتن پشت‌بوم.

نویسنده: (مستأصل است.) بهتره زود شروع کنیم. امروز می‌خوام

فصل شما تموم بشه.

زن: می‌خواین خلاصه‌م کنین؟

نویسنده: مهم اصل مطالبه. خیلی توصیف نمی‌خواد؛ برید سر اصل

مطلب.

زن: ساعت چنده؟

نویسنده: چطور؟

زن: (بلند می‌شود و در اتاق حالت رقص دونفره می‌گیرد.) آخه

نزدیکه.

نویسنده: چی؟

زن: اومدنش، بوی عطرش. (بو می‌کشد.) داره آماده می‌شه بیاد

دنیاالم.

نویسنده: کی؟

زن: همون، همون که به خاطرش این لباس رو پوشیدم. درست

یه همچین روزی بود، همین ساعت‌ها، خورشید (به پنجره

نگاه می‌کند و به آن نزدیک می‌شود.) تقریباً همین جاها

بود. (سرفه می‌کند.) البته هوا تمیز بود.

نویسنده: می‌شه واضح بگین... معما طرح نمی‌کنیم‌آ.

زن: باهم ازدواج کردیم... این لباس عروسیمه (می‌چرخد)

قشنگه؟

نویسنده: (با تردید و تعجب) بله، قشنگه.

زن: (به سمت آیینه می‌رود. آیینه را تنظیم می‌کند و به حالت اول

برمی‌گرداند.) نمی‌گین با جاهای خالیم چی کار کردم.

نویسنده: (سرش را پایین می‌اندازد.) فکر نمی‌کنم به من ربطی

داشته باشه.

زن: (با ناراحتی به سمت میز نویسنده می‌رود.) همین جاهای

خالی قصه رو می‌سازه. باید براتون مهم باشه.

نویسنده: (با حالت تأیید) بله، بله، شما درست می‌گین؛ ولی خب

شخصیه.

زن: نه شخصی نیست. چطور می‌گین شخصیه. از همین جاهای

خالی بود که جاهای دیگه هم خالی شد... دارم به

نویسنده‌بودن تون شک می‌کنم.

نویسنده: چه جور ی پرش کردین، اون هم توی همچین روزی.

زن: (خوشحال می‌شود و به سمت آیینه برمی‌گردد.) الان آیینه

می‌چسبه... حالا شدین نویسندهٔ درست‌حسابی... خب،

خیلی راه‌ها اومده که می‌شه باهاشون این جاهای خالی

رو پر کرد، البته به‌صورت مصنوعی؛ ولی حداقل ظاهر آدم

رو درست می‌کنه. ولی می‌دونید چیه؟ (به سمت نویسنده

برمی‌گردد.)

نویسنده: چیه؟

زن: وقتی جای خالی رو مصنوعی پر می‌کنی، اون زیر جای خالیه

بزرگ‌تر می‌شه، عجیب نیست؟

نویسنده: امتحان نکردم...

زن: چرا دروغ می‌گین؟

نویسنده: خب، یه همچین جای خالی‌ای نداشتم... دروغ نمی‌گم.

زن: نه، دارین دروغ می‌گین.

نویسنده: (بلند می‌شود به سمت پنجره می‌رود.) شب نزدیکه.

زن: وقتی دارید جاهای خالی تون رو با گردهمایی پر می‌کنید، به

نظرتون اون جاهای خالی بزرگ‌تر نشدن؟ حال تون بدتر

نیست؟

نویسنده: (قاطعانه) من قرار نیست به شما جواب بدم... زودتر به

فصل تون برسیم.

زن: (با حالت هم‌دردی) حق می‌دم به تون. اصلاً صحبت درباره

نقطه‌چین‌هایی که پر نمی‌شن، فرار میاره. یادتونه بچگی‌ها

می‌گفتن... (به سمت تخته وایت‌برد پشت نویسنده

می‌رود، ماژیک را برمی‌دارد و شروع می‌کند به نوشتن.)

«در جملات زیر نقطه‌چین‌ها را با کلمات مناسب پر کنید:

یک: زن بدون زن نیست.» (نویسنده سرش را روی

میز گذاشته است. زن به سمت صندلی می‌آید و با

هیجان بیاید شروع کنیم. (نویسنده سرش را از روی میز

بلند می‌کند.)

نویسنده: بله، شروع کنید.

زن: دکمهٔ ضبط.

نویسنده: آهان! بله. (دکمهٔ ضبط را فشار می‌دهد.)

زن: عروسی کردیم. حاضر شد با دو تا گنبد مصنوعی بسازه.

خونه‌مون توی نیاورون بود. یه باغ هم داشتیم. همون



خونۀ پدر و مادرم... جاشون خالی بود؛ ولی با قابها، حضور مصنوعی دادم بهشون.
نویسنده: لکه‌های بعدی از کجا شروع شد؟ کجا ماه‌گرفتگی اوج گرفت؟

زن: آره، صعود مهمه، اوج... اوج... حالا چه لکه، چه خسوف، چه هر چیز دیگه.
نویسنده: بله، اوج... .

زن: یه مدت ناپدید شد، بدون هیچ خبری. به همه جا سر زدم. آب شده بود رفته بود توی زمین. تا اینکه...
نویسنده: تا چی؟

زن: (بلند می‌شود و در اتاق با دلهره می‌چرخد.) برگشت؛ ولی تنها نبود. یک زن همراهش بود، جوون بود، حدودای سی ساله. («اینجا می‌توانید یک زن حدود ۳۰ ساله به شخصیت‌ها اضافه کنید.») ازش عصبانی بودم. اون ولی خونسرد بود؛ از نگاهش می‌فهمیدم. از توی پذیرایی می‌دیدم توی باغ نشستن. اون هم من رو می‌دید؛ ولی مثل همون نگاه اول بهم خیره بود. با همون زن چند ساعتی توی باغ نشستن. من هم توی پذیرایی مونده بودم و راه می‌رفتم (زن راه می‌رود).

نویسنده: اون زن کی بود؟
زن: پاییز بود... باد برگ‌ها رو با خودش توی هوا معلق کرده بود. همه چی بین زمین و آسمون حرکت می‌کرد. با همون زن اومدن داخل خونۀ، با یه چمدون سرخ‌رنگ.
(اتاقک شیشه‌ای روشن می‌شود. همان مرد در صحنه‌های قبل با زن ۳۰ ساله در انبوهی از برگ‌های پاییزی فرورفته‌اند. اتاقک خاموش می‌شود. صدای وزش باد و طوفان، صحنه را پر می‌کند. بارش کاغذها به این سو و آن سو در صحنه دیده می‌شود. صدای غرش رعد می‌آید. زن گوش‌هایش را می‌گیرد. صحنه تاریک می‌شود.)

صحنه دوم

(فقط اتاقک شیشه‌ای روشن است. دو زن پشت یک میز نشسته‌اند. یکی همان زنی‌ست که فصل اول مربوط به اوست و دیگری همان زن جدید است. آنان در حال گفت‌وگو هستند.)

زن: (با تعجب) قتل؟

زن جدید: آره، من قاتلم.

زن: شاید نمرده باشه؟

زن جدید: نه، مطمئنم، خونش پخش شد روی زمین.

زن: با چی کشتی؟

زن جدید: رفتم توی آشپزخونه، یه هاون از توی کشو درآوردم، آن‌قدر کوبیدم بهش که از درجه افتاد. خونش ریخت وسط اتاق.

زن: درجه؟

زن جدید: آره درجه.

زن: نمی‌فهمم.

زن جدید: من یه دماسنج رو کشتم؛ معشوقه همسرم رو. اون یه دماسنج داشت، دمای همه چی رو با اون اندازه می‌گرفت. خونۀ ما درجه‌دار بود. اول هر صبح باید به اون سلام نظامی می‌دادم.

زن: (می‌خندد.) تو به این می‌گی قتل؟

زن جدید: صورت و دستانش را به زن نشان می‌دهد. این لکه‌ها و کیبودی‌ها رو می‌بینی؟

زن: وای! آره. (سرش را برمی‌گرداند.)

زن جدید: اینا اولین شکنجه‌ها بود، بعد از اینکه فهمید دماسنجش رو کشتم.

زن: خب سریع می‌رفتی یکی دیگه می‌خریدی.

زن جدید: نه، نه... اون دماسنج موروثی بود... از پدرش رسیده بود.

زن: یعنی چی؟

زن جدید: روزی که باهم ازدواج کردیم، مادرش به من گفت: خدا خیرت بده این دماسنج رو از این خونۀ بردی. مادرش هم یه عمر طولانی با دماسنج شوهرش شکنجه شده بود.

زن: مگه اون دماسنج چی کار می‌کرد؟

زن جدید: دستور می‌داد دمای همه چیز روی یک درجه مشخص باشه. اون همیشه به من می‌خندید و نگاهش پر از تحقیر بود.

زن: کی؟

زن جدید: دماسنج رو می‌گم. اون زنده بود، چون داشت. وقتی گرم می‌شد، شوهرم می‌گفت به دماسنج خیره شو تا درجه این خونۀ یادت نره... شبا دماسنج رو می‌داشت بین‌مون... من شبا خیلی گرم می‌شد؛ ولی فقط باید می‌سوختم. اگر سرد می‌شد هم باید به دماسنج خیره می‌موندم... خونۀ ما هیچ‌وقت بهار نبود؛ ولی اون می‌گفت دماسنج یعنی بهار... .

زن: بعد چی شد؟

زن جدید: تا اینکه یه شب نقشه کشیدم. اون که رفت بیرون، به دماسنج حمله کردم. آن‌قدر کوبیدم بهش تا آخرین درجه‌هاش هم از نفس افتاد.

زن: کشتیش؟



زن جدید: وقتی اومد خونه و جنازه معشوقه‌ش رو دید، مثل دیوونه‌های زنجیری شد. بالای جسد دماسنج اشک می‌ریخت. بعد گفت حتماً می‌کشمت؛ ولی قبلش من رو حسابی زیر لگدهاش گرفت و در آخر گفت با همون هاون می‌کشمت. رفتم توی اتاق خودم رو حبس کردم؛ چون می‌دونستم من رو می‌کشه.

زن: بعد فرار کردی؟

زن جدید: نه، اون قدر زود... . یه روز دیدم فریاد می‌زنه گرمه، گرمه، دارم می‌سوزم...؛ با ترس و لرز اومدم بیرون، دیدم عرق کرده، سرخ شده، انگار توی آتیش بود... نمی‌داشت بهش نزدیک بشم شاید دماش رو بیارم پایین. ضعیف شده بود... دیگه دماسنج نبود که روی یه درجه نگهش داره.

زن: سردش هم شد؟

زن جدید: یه روزایی بدجوری... می‌لرزید... می‌خواستم گرمش کنم؛ ولی نمی‌داشت، فریاد می‌زد... . یه روز دیدم یه گوشه منجمد شده، انگار یخ زده بود. مطمئن بودم اگه گرمش بشه دیگه نمی‌تونم فرار کنم؛ چون توی گرما بیشتر من رو می‌دید؛ ولی از دور، چمدونم رو بستم و زدم بیرون... . اون حتماً من رو می‌کشت.

زن: چه جوری باهم آشنا شدین؟

زن جدید: با شوهرت؟

زن: آشنایی تون؟

زن جدید: رفتم توی پارک. اون پشت یه درخت که قطع شده بود، ایستاده بود. نگاش سنگینی می‌کرد... یهویی دیدم پیشش.

زن: خب؟

زن جدید: اون گفت ما می‌تونیم جاهای خالی همو پر کنیم.

زن: آره... اون دو تا جای خالی داره، راست می‌گه.

زن جدید: تو چی؟

زن: منم دارم؛ ولی پر نمی‌شه.

(نور اتاقک شیشه‌ای کم‌کم خاموش می‌شود.)

پرده سوم

صحنه اول

دفتر کار نویسنده

(در اتاق نویسنده، زن با همان لباس سفید، ولی این بار با

لکه‌هایی سرخ که روی آن افتاده است، به سرعت از این سو

به آن سو می‌رود. نویسنده کنار پنجره ایستاده است.)

زن: این طوری بود که خسوف بزرگ و بزرگ‌تر شد. (به لباسش

نگاه می‌کند.) تمام تنم رو لکه‌های ماه‌گرفتگی گرفت. یه

حفره‌های عجیبی روی تنم افتادن... تمام بدنم شده بود

جای خالی... .

نویسنده: (بی‌قرار است. شروع به لرزیدن می‌کند و پشت صندلی

می‌نشیند و رو به زن) می‌شه اون کت رو بدید به من؟

زن: (کت را روی دوش نویسنده می‌اندازد.) هوا خیلی گرمه، دارم

می‌سوزم.

نویسنده: (می‌لرزد.) سرما... سرما خیلی شدید، صدای بوران میاد.

زن: آره، من صدای آتیش رو می‌شنوم. استخواناتون توی آتیش

دارن می‌سوزن. صدای استخواناتون توی آتیشه.

نویسنده: (دندان‌هایش به هم می‌خورد و با حالتی سخت می‌گوید)

دمای اینجا رو یکی دست‌کاری کرده.

زن: (به آینه خیره می‌شود.) حالا نوبت منه... (با اقتدار منشی را

صدا می‌کند.) خانم ساکت!

(منشی وارد اتاق می‌شود.)

منشی: بله (با تعجب به نویسنده نگاه می‌کند، رو به نویسنده)

سردتونه؟

نویسنده: (با لرز) درجه هوا رو بررسی کنین.

منشی: معتدله.

زن: (رو به منشی) دو تا قهوه بیارین و فعلاً هیچ‌کس رو برای

مصاحبه قبول نکنین.

منشی: (با تعجب به او و نویسنده نگاه می‌کند و با لکت) حتماً...

حتماً (از اتاق بیرون می‌رود.)

زن: (رو به نویسنده) فصل شماست. باید جاهامون عوض بشه.

(نویسنده بدون هیچ مقاومتی از جای خود بلند می‌شود و

روی صندلی زن می‌نشیند. زن به پشت میز کار نویسنده

می‌رود.) خب، بعد چی شد؟

نویسنده: (با لرز) بعد افتادم دنبالش. باید پیداش می‌کردم. به یه

پارک رسیدم. دیدم دنبال یه مرد با نگاه خیره راه افتاده.

سرعتش بالا بود. سرعتم رو بیشتر کردم. یه دفعه پیرزنی

یقه‌م رو گرفت... گفت تو رو خدا بذار به من برسه... من

منتظرشم.

زن: (با آرامش حرف‌هایش را می‌شنود. منشی داخل می‌آید و با

تعجب به نویسنده و زن نگاه می‌کند، سینی قهوه را

می‌گذارد و با سرعت از اتاق خارج می‌شود.) هاون هم

داشتی؟

نویسنده: (با انکار) نه... نه! هاون نداشتم.

زن: توی باغ دیدمت پشت یه درخت، زل زده بودی به ما... ماه هم

تا نیمه گرفته بود. چطور اون همه لکه رو ندیدی؟ اون همه

ماه‌گرفتگی رو؟

نویسنده: سردم می‌شد، گرمم می‌شد، اون یه قاتل بود.



زن: تو باعث شدی اون هم بره. تو نگاه خیره اون رو از من گرفتی. من راضی شده بودم سه نفر باشیم؛ اما اون باشه و خیال کنم جاهای خالیم داره پر می شه.

نویسنده: تقصیر هاون بود، تقصیر اون دماسنج موروثی. زن: (بلند می شود.) حمله کردی. (فنجان قهوه را در دست می گیرد.) حالت حمله به خود می گیرد. به سمت آینه می دود. (کوبیدی، کوبیدی. (به آینه می کوبد، آینه را می شکند.)

نویسنده: (سرش را لای دستانش فشار می دهد.) نه... نه... .

زن: (دوباره می کوبد. دستانش خونی می شود و خون را به صورتش می مالد.) خون پاشید. (نور صحنه سرخ می گردد. در مانیتور خسوف همچنان باقی ست. تصویر لکه های پوست های ماه گرفته رد می شود. اتاقک شیشه ای روشن می شود. مرد، پیرزن و زن جدید با لباس سرخ رنگ داخل اتاق نویسنده می آیند. منشی با یک دماسنج بزرگ وارد می شود. همه باهم نویسنده را بلند می کنند. نور پشت صحنه خاموش می شود. جنینی در رحم روی مانیتور ظاهر می شود. صدای ضربان های قلب در صحنه می پیچد. همه به سمت اتاقک شیشه ای می روند. نور اتاقک شیشه ای سرخ می گردد. همه در اتاقک قرار می گیرند و کل صحنه خاموش می گردد. مانیتور همچنان جنین را نشان می دهد و صدای ضربان قلبی بلند در صحنه می پیچد.)

صدای نویسنده: من رو بذار فصل آخر.

صدای زن: فصل آخر رزرو شده.

صدای نویسنده: کی؟ چرا هیچ کس به من نگفت. صدای زن: فصل آخر، فصل پیرزنه... همونی که نداشتی بهش برسه. جای خالیش رو ابدی کردی.

صدای نویسنده: این کتاب نه فصله... پس من فصل چندمم؟ صدای زن: این کتاب شش فصله، شش ماهه به دنیا میاد و سه فصل همه مون می ریم توی دستگاہ می مونیم تا به دنیا بیایم. اون موقع خسوف می ره؛ درست همون موقع که خواننده ها ما رو می خونن یا توی اجرا می بینن.

صدای نویسنده: شش فصل؟

صدای زن: فصل اول، فصل منه؛ فصل دوم، فصل اون مرد با نگاه های خیره ست؛ فصل سوم، فصل اون زن قاتل؛ فصل چهارم، فصل خانم ساکت؛ فصل پنچ، فصل تو، فصل مرد دماسنجی؛ فصل ششم، فصل پیرزن و سه فصل آخر همه توی دستگاہیم تا به دنیا بیایم.

صحنه دو

(نور صحنه روشن است. تماشاگران برای رونمایی کتاب گردهمایی جمع شده اند، کتاب همراه با اجرای صحنه ای است. اتاقک شیشه ای خالی ست. صدایی در صحنه می پیچد.)

صدا: هر کدام از تماشاگران می توانند در صورت تمایل به اتاقک شیشه ای بروند و از ماه گرفتگی خود بگویند. فقط پیش از آمدن، آگهی را بخوانند. آگهی در بروشور درج شده است. (در اینجا می توانید شخصیت های زیادی به ابتدای نمایشنامه اضافه کنید.) ■





دویدند دنبالش. برادر زنش دو سه بار دیگر تکان خورد و طناب چفت شد روی کبودی گردنش.

لاله الی الله، توی سرش چرخید. می گفتند شنیده بود چیز چپاندند توی گلوی زن و بچه اش، حتی خفه خورش را گردن نگرفتند و یه جوری ناپدید طور، گم و گورشان را امضا کردند توی محل. می خواست از لای جمعیتی که بالای سرش هوار شده بودند خاکها را بجنابند از تنش و چشمانش را که حالا به یک نقطه ثابت شده بود و دیگر دو دو نمی زد از چسبندگی جمودیِ نعش وا کند. بدن اش لهیده بود توی گنداب کانال و تقلایش را بلند می کرد تا دستش را از لای میله ای که توی کله اش چپانده بودند در آورد. می گفتند آخرین راپورتش را کرده بودند توی گلویش و بعضی ها هم زده بودند سیم آخر و خبر را تنقیه می کردند توی ماتحتش. سفره باز بود و چشمهای زن با شرمندگیِ لوچ چشمهای او، ور می رفت. زنش روی لفظ باباغوری تعصب داشت. وقتی خبر برادرش را لای راپورت ها ول داده بود تو بایگانی، یک کشیده خوابانده بود بیخ گوشش و لوچی اش از آن وقت بیشتر شده بود. حتی می گفتند، همان شب انداخته بودش کنار ولننگاری کارتن خوابها تا تن لکش بوی سگ مرده بگیرد و کثافت، زار بزند توی لباس هایش و هی سیگار بگیراند سرکوجه، و هی راه برود با دمپایی و یک موتوری بیاید، زارت بزند پس کله اش، بوی زهم ماهی بپیچد به دور تنش، و از توی جویی که ماهی سیاه کوچولو را ول داده بود، وهم قلاب، خفتش کند و یکی با فشار، تنش را هل بدهد توی گندِ کانال و یک میله عمود، جمجمه اش را درست لبه شکسته دريچه فاضلاب، بدوزد به گل دیوار.

می گفتند چشمانش وا مانده بود به کورسویی لای لنگ دريچه و لوچی اش افتاده بود در مسیر موشهای خیس. می خواست سرش را بلند کند و چشم بگرداند لای خاک. یکی سرش را چپاند زیر سنگ. آماسش را لرزید زیر تقلاهایش. صدای خس خس خفگی، پر شد توی گوشش و یک کشیده بلند شد از کف دست زنش و دوباره نشست گوش چپش. طناب دوباره چفت شد دور گردن و یک جفت دم پایي تا به تا افتادند دنبالش. بوی فاضلاب پیچید لای لمبر روز. و سینی خرما دمر شد روی خاک. تا جا داشت چشمش را وا کرد توی فاضلاب. موشها از سینه دیوار دویدند روی کشیده ای که روی صورتش خوابیده بود. می گفتند هنوز سر دو راه قپان یکی با چشمهای باباغوری آدم می فروشد. ■

اینطور که می گفتند، چشمهای باباغوری داشت. وقتی مستقیم نگاه می کرد چپ می زد.

حتی الان که خواباندنش توی گودال و با دست راست تکانش دادند و آن مردی که خودش را انداخته بود روی تنش و پاهایش را دو ور او پرت کرده بود و زیر گوشش چیزهایی را جویده بریده می گفت، نتوانست، لوچی وق زده از زیر پلکهای باز مانده اش راه، که هنوز داشت زاغ سیاه مردم را چوب می زد، ببندد.

اصلاً دوست داشت توی گور هم، فضولی اش را بپاشد لای جمعیت و با چشمهای باباغوریش ببیند که چطور زیر گوش هم پیچ می کنند و ترسشان بدود توی صورتشان و وقتی او را می بینند غیظ کنند و آب دهانشان را تف کنند گوشه خیابان.

می گفتند کارش این بوده که قلاب بیندازد توی گل آلودی آب و ماهی تازه بگیرد، کباب کند، بگذارد تو سفره دونفره اش که بوی کپک گرفته بود.

اصلاً آن روز هم که توی تور خودش افتاد و سرش تاب خورد روی قلوه درشت سنگ و چشمانش باباغوری تر شد و توی کاسه سرش خون غل زده بود، می خواست برای بالادستی اش خبر ببرد از بالا آمدن آب، از سیلی که می گفتند پشت در، می خواست بچپد توی جمعیت و رد ماهی های آزاد را بگیرد. کتاب می خواند خیر سرش. می گفتند آن وقتها که همه چپشان گرفته بود؛ این، کتاب ماهی سیاه کوچولو را جلوی چشمهای زنش انداخته بود توی جوب تا راهش را پیدا کند. حتی می گفتند راپورت خیلی ها را داده بود، وقتی خنگ طور، خودش را می زده به موش مردگی.

حتی می گفتند چند روز پیش توی اداره، زده بود به سرش، خبرها را جبرینگی بفروشد به آن ور آب تا اینکه سر از کانال فاضلاب شهری درآورده بود. حتی جنازه اش، از خبر ورم و پف کرده بود خمیر طوری شبیه خیک. این را بچه های محل که نعشش را از خیز لجن های کپیده رو صورتش بیرون کشیده بودند، می گفتند. آنقدر تن لکش سنگین شده و آماسش افتاده بود روی شانیه هایی که داشتند با هن هن، لاله الا الله می گفتند که یکی یهو شانیه خالی کرده بود و میت لیز خورده بود توی قبر.

می خواست پهلو به پهلو بشود و سنگینی اش را از روی شانیه هایی که می کشیدنش در بیاورد. لاله الا الله و تکبیر او را مچاله کرد و صدای خس خس خفگی صورت برادر زنش را عقب جلو برد. دمپایی ها از کنار چارپایه ای که دمر افتاد، تکان خوردند و تابه تا





چشمانش را کمی تنگ کرد. و به مینی بوسی که از دور می‌آمد. خیره شد. چندی نگذشت که مینی بوس جلوی پاهایش ترمز کرد. سیگارش را روی زمین انداخت و با پایش آن را خاموش کرد. در مینی بوس را باز کرد. سلامی کرد و روی اولین صندلی خالی جای گرفت.

بهرام دستش را برای اولین ماشین گذری داخل خیابان بلند کرد. ماشین جلوی پاهای بهرام توقف کرد. بهرام روی صندلی کنار راننده جای گرفت. آدرس خانه را به راننده گفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و تا مقصد پلکه هایش را روی هم گذاشت. ناگهان با صدای راننده از خواب پرید. گرفتگی شدیدی در ناحیه گردنش احساس کرد. کمی سرش را تکان داد و از ماشین پیاده شد. از پشت جیب شلوارش اسکناس تاخورده‌ای را بیرون آورد و به سمت راننده گرفت و با قدم‌های کشیده به سمت خانه‌اش رفت. کلید را توی قفل در چرخاند و وارد شد. هنوز خانه بوی همسر و دخترش نرگس را می‌داد.

هر وقت در خانه قدم می‌گذاشت در و دیوار نبود همسرش و یگانه دخترش را برسرش فریاد می‌زدند. آهی کشید و کلیدش را روی میز پرت کرد و تن خسته‌اش را روی کاناپه رها کرد.

چشمانش را روی هم گذاشت و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت.

روی سرامیک‌های سرد و سفید سالن می‌دوید. هن وهن نفس‌هایش با هر گام بلندتر می‌شد و گلویش را تلخ می‌کرد. بخش پرواز لندن آن طرف بود. انگاری سالن کش می‌آمد و سالن پروازش هم دورتر می‌شد. به گیت رسید. هر دوی آنها را در کنار هم دید. با آنکه پشتشان به بهرام بود ولی هر دو آنها را شناخت همسرش و نرگس دخترش را، هنوز خرس قرمز رنگی که بهرام برای تولد سه سالگی‌اش خریده بود را در آغوش می‌فشرد. هر دو منتظر و آرام ایستاده بودند. روشنی سالن به سفیدی می‌زد. چشمانش کمی تار می‌دید. بهرام همسرش را صدا زد. (الهام) هر دو راه افتادند و دور شدند. بهرام به دنبالشان دوید. بغض آلود الهام را صدا زد. الهام برگشت هر سه مقابل هم بودند. نگاهشان اندازه یک عمر در هم گره خورد. بهرام کلمه‌ای را همراه نفسش بیرون داد. (نرو) الهام سری تکان داد گفت: خیلی دیره بهرام تو انتخابت رو کردی عشقت به سینما ما رو از تو گرفت.

برگ‌های زرد و نارنجی تمام شهر را پوشانده بود، شهر هنوز در خاموشی به سر می‌برد. به جز چند ماشین رهگذر شخص دیگری در خیابان نبود. بهرام در ایستگاه حومه شهر منتظر ایستاده بود و هرزگاهی هم نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌انداخت. کمی روز گذشته را در ذهنش مرور کرد تا مطمئن شود روز و ساعت را درست آمده.

نفس زنان وارد خیابان شد، از داخل جیب کتش کاغذ مچاله‌ای را بیرون آورد. روی کاغذ نوشته شده بود: ساختمان ارغوان طبقه سوم، لبخند کم‌رنگی روی لبانش نقش بست. وارد ساختمان شد. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و به طبقه سوم رسید.

طبقه سوم دو واحد رو به روی هم داشت، واحد سمت چپ یک تابلو چوبی داشت که روی تابلو نوشته شده بود:

سالن نگار، واحد سمت راست هیچ تابلویی نداشت. بهرام نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشار داد، طولی نکشید که در باز شد. دختر خانمی با روی گشاده در چهارچوب در ظاهر شد. بهرام چنگی داخل موهایش کشید و گفت: سلام روز بخیر دفتر سینمایی صبح امید؟

دختر جوان سری تکان داد و گفت: سلام بله بفرمایید داخل و از جلوی در کنار رفت تا بهرام بتواند وارد سالن شود.

سالن تقریباً بزرگی داشت، تعدادی میز و صندلی و چند کاناپه فسفری رنگ سالن را پوشانده بود ولی خبری از پوست‌های فیلم‌های سینمایی و سوپر استارهای سینما نبود! تعداد آدم‌هایی که داخل سالن منتظر بودند زیاد بود. اکثراً هم مسن و سال خود بهرام بودند.

دختر جوان کاغذ را به بهرام داد و گفت: لطفاً این فرم رو پر کنید و هر وقت صداتون کردم تشریف ببرید داخل

بهرام سری تکان داد و روی یکی از صندلی‌های داخل سالن جای گرفت. و از روی جیب کتش خودنویسش را بیرون آورد و مشغول پر کردن فرم شد. بهرام بار دیگر نگاه کوتاهی به ساعت مچی خود انداخت و بعد دستش را داخل جیب بغل پالتوی خود کرد. یک نخ سیگار که کمی هم خمیده شده بود در آورد آن را صاف کرد، بر لب گذاشت چند بار فندک زد تا سیگار روشن شد چند پک عمیق به آن زد. چنگی داخل موهایش کشید، یقه پالتویش را کاملاً بالا داد و تا آنجا که می‌توانست خود را درون آن جمع کرد تا سرما کمتر در وجودش رخنه کند.

بهرام دستش را برای اولین ماشین گذری داخل خیابان بلند کرد. ماشین جلوی پاهای بهرام توقف کرد. بهرام روی صندلی کنار راننده جای گرفت.



صدای زنگ تلفن بهرام را از خواب پراند. هنوز روی لبه خواب بود. صدای زنگ تلفن بعد از چند لحظه قطع شد و تماس روی پیغام گیر رفت. (آقای بهرام توکلی در تست بازیگری قبول شدید فردا ساعت ۱۲ در دفتر حضور داشته باشید)

بهرام چشمانش را به سختی باز کرد. روی میز کوچکی که پر از لیوان‌های کثیف و یک ساعت خوابیده و چند کتاب است. کتاب‌های همسرش. از روی مبل بلند می‌شود. ته گلویش تلخ است. و چیزی در سینه‌اش پرپر می‌زند. تشنه است. به سمت یخچال می‌رود. شیشه آب را بیرون می‌آورد و لاجرعه می‌نوشد. به سمت تلفن می‌رود. دکمه پیغام گیر را فشار می‌دهد. تاببیند چیزی که چند لحظه پیش شنیده حقیقت داشته یا خواب دیده! صدای پیغام گیر توی خانه می‌پیچد (آقای بهرام توکلی شما در تست بازیگری قبول شدید فردا ساعت ۱۲ در دفتر حضور داشته باشید)

در ساختمان باز بود و صدای فریادهای مردی همه جا را پوشانده بود.

بهرام با تردید قدم داخل ساختمان گذاشت صدا از داخل اتاق دستیار کارگردان می‌آمد. صدا گاهی بلند می‌شد. گاهی آهسته گاهی هم اصلاً شنیده نمی‌شد!

بهرام کنار میز منشی رفت. به خانم جوانی که پشت میز نشسته بود سلام کرد و گفت: بامن تماس گرفتند که توی تست قبول شدم خانم جوان لبخند کمرنگی زد و گفت: سلام خوش آمدید اسم و فامیلتون رو می‌فرمایید؟

بهرام چنگی داخل موهایش زد و گفت: بنده بهرام توکلی هستم خانم جوان سری تکان داد گفت: بله درسته بفرمایید بنشینید تا صداتون کنم

همان لحظه در اتاق دستیار کارگردان با شتاب باز شد و آقا و خانمی با صورت گر گرفته بیرون آمدند و از سالن خارج شدند. خانم جوان نگاهش را به سمت بهرام چرخاند. و گفت: شما می‌تونید برید داخل

بهرام سری تکان داد و به سمت اتاق گام برداشت چند ضربه‌ای به در زد و بعد وارد شد.

دستیار کارگردان که آقای فتوحی نام داشت مشغول واریسی چند پرونده بود.

بهرام سلام کرد و روی صندلی مقابل آقای فتوحی نشست. آقای فتوحی پرونده‌ها را گوشه‌ای رها کرد و قرارداد رو مقابل بهرام گذاشت و گفت: پروژه سینمایی ما خارج از تهران ساخته می‌شه و قبل از شروع فیلم برداری مدتی رو شما همراه دیگر عوامل

فیلم به تمرین می‌پردازید. که توی این مدت که زمانش نامشخص هست همراه ماهستید وبا خانواده و عوامل بیرونی هیچ گونه ارتباطی ندارید، تا هیچ چیزی روی نقشتون تأثیر نداشته باشه و شما بتونید در قالب اون نقش فرو بریدو آماده بشید برای زمان فیلم برداری

بهرام لبخند تلخی زد و گفت: هیچ کس اون بیرون منتظر من نیست و بعد قرار داد رو امضا کرد.

بهرام با صدای آقای فتوحی به زمان حال برگشت. آقای فتوحی سرفه کوتاهی کرد و گفت: همگی خوش آمدید. امیدوارم همکاری خوبی باهم داشته باشیم و چه در طول تمرین و چه در زمان فیلم برداری همه چیز خوب پیش بره و این پروژه سینمایی به خوبی انجام بشه.

مینی بوس از یک در آهنی خیلی بزرگ عبور کرد و وارد یک محوطه شد. محوطه با انبوهی از درختان سرو و کاج پوشیده شده بود.

اولین نفری که از مینی بوس پیاده شد آقای فتوحی بود. بعد اشاره کرد که همه پیاده بشن، ما ده نفر بیشتر نبودیم. پنج تا زن پنج تا مرد.

آقای فتوحی ما پنج نفر رو به سمت ساختمانی برد که در چند قدمی در ورودی قرار داشت. توی ساختمان تعدادی رگال لباس و یک میز گریم بود. روی کاور لباس‌ها اسم هر کدوم از بازیگرها نوشته شده بود. بهرام به سمت رگال حرکت کرد. کاور مخصوص به خود را برداشت و به سمت رختکن رفت.

بعد از تعویض لباس وسایل شخصی‌اش را تحویل داد و روی صندلی گریم نشست. با روشن شدن ماشین اصلاح بهرام مثل فنر از جا پرید. چشمان از حدقه بیرون زده‌اش را به گریمور دوخت و گفت: آقا چیکار می‌کنی؟

همان لحظه آقای فتوحی وارد ساختمان شد. اخمی درهم کشیدو گفت: اینجا چه خبره؟

بهرام همانطور که مشغول کلنجر رفتن با پیشبندش بود گفت: آقای فتوحی کسی به من نگفته بود قرار موهام رو از ته بزنم؟

آقای فتوحی قدمی جلو گذاشت و گفت: شخصیت توی فیلم سربازه باید موهای شما تراشیده بشه اگر مخالف این کار هستید در خروجی آن طرفه

بهرام نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست.

بهرام با چهره‌ای که از خودش توی آینه می‌دید غریبه بود. موهای سرش کاملاً تراشیده شده بود. بالای لبش هم سیبل پرپشتی جا خوش کرده بود. و دیگر خبری از ته ریشی که از نظر الهام او را خیلی جذاب می‌کرد نبود!

بهرام با تردید قدم داخل ساختمان گذاشت صدا از داخل اتاق دستیار کارگردان می‌آمد. صدا گاهی بلند می‌شد. گاهی آهسته گاهی هم اصلاً شنیده نمی‌شد!



آقای فتوحی کنار بهرام مقابل آیینه قرار گرفت و گفت: تقریباً شبیه نقش شدی، همراه من بیا
همراه آقای فتوحی از میان انبوهی از درختان گذر کرد. و وارد محطوطه اصلی شد. سه تا ساختمان کنار هم قرار داشت که روی هر کدام از آن یک حروف لاتین نوشته شده بود.
آقای فتوحی روی پاشنه چرخید و روبه بهرام گفت: از امروز اسم تو مهرداد قربانی ماه‌های آخر سربازیت هست و مرخصی اومدی پیش پدرت. مادرت هم حدود ۱۰ سال پیش بخاطر سگته قلبی فوت کرده خونتون هم بلوک a طبقه اول هست، حواست کاملاً جمع باشه حتی یک اشتباه کوچک باعث می شه که تو از این نقش حذف بشی و شخص دیگه ای جایگزین بشه
بهرام همینطور که داشت به حرف‌های آقای فتوحی گوش می‌داد چشمی به اطراف چرخاند. انگار وارد یک کره خاکی دیگری شده بود. هر چیزی که برای یک زندگی نیاز بود کوچک شده آن در این شهرک وجود داشت. درمانگاه، رستوران، فروشگاه، خشکشویی، و... اینجا اصلاً شبیه شهرک سینمایی نبود! اینجا بیشتر شبیه...
صدای آقای فتوحی بهرام را به خود آورد. (خب اسمت چی بود؟ بهرام نگاه بهت زده‌اش را به آقای فتوحی دوخت و گفت: بهرام توکلی.

آقای فتوحی ابروهایش را در هم گره زد و انگار که قصد شکستن کلمات را داشته باشد محکم گفت: مهرداد قربانی، الان هم این کلیدها رو بگیر رو برو خونت بهرام کلیدها رو از آقای فتوحی گرفت و به سمت بلوک a حرکت کرد. قدم‌های کشیده‌ای به سمت ساختمان برداشت و پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفت. کلید رو توی قفل در چرخاند و وارد شد.
تا قدم داخل خانه گذاشت صدای مردی سکوت خانه را شکست: مهرداد بابا اومدی؟
بهرام در رو بست و کلیدها رو روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. صدا از داخل اتاق می‌آمد. مهرداد سینه‌ای صاف کرد و گفت: سلام. بله همین الان اومدم و بعد صدای کشیده شدن قدم‌ها روی زمین و خس خس نفس‌های پشت سر هم خبر از آمدن آن شخص را می‌داد. بهرام دستپاچه دستی روی سرش کشید و منتظر ایستاد. طولی نکشید که مردی حدوداً شصت و خرده‌ای ساله با پیژامه راه راه سفیدی که به تن داشت وارد شد. صدای بغض آلود و لرزان مرد بهرام را متوجه موقعیت خود کرد. مرد دستانش را به سمت بهرام دراز کرد و بغض آلودگفت: بیا پسرم بیا مهرداد که دلم برای بوی تنت لک زده.
بهرام قدمی به سمت مرد برداشت او را در آغوش فشرد. بغض مرد

در گلو شکست و چند لحظه‌ای در آغوش بهرام گریست. بهرام با چشمان گرد شده به اطراف می‌نگریست و کنترلی بر اتفاقات نداشت.

بهرام کمک کرد تا مرد روی کاناپه بنشیند و بعد خودش هم کنارش جای گرفت مرد همانطور که سر بهرام را در آغوش گرفته بود گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود بابا کاش زودتر می‌اومدی مرخصی

بهرام بزاق دهانش را قورت داد و گفت: این چند روز هم به سختی بهمون مرخص دادن

مرد سر بهرام رو نوازش کرد و گفت: غصه نخور بابا این مدت هم تا چشم روی هم بذاری تموم می شه.

طولی نکشید که مرد به خواب عمیقی فرو رفت. بهرام کمی احساس سرگیجگی کرد. بخاطرش آمد که از دیشب تا حالا چیزی نخورده، به سمت آشپزخانه رفت. تا چیزی درست کند. به هم ریختگی آشپزخانه توی ذوقش زد. زیر لب زمزمه کرد. (اینجا چه خبره؟ یعنی این پروژه مسئول تدارکات نداره؟) زیر سیگاری پر از سیگار شده، بشقاب‌های کثیف، پراز دستمال کاغذی و چربی خشک شده غذاهای نیم خورده، پخش شده روی پیشخوان تابلوهای روی دیوار یک بند انگشت خاک

گرفته‌اند. شیشه میز پراز جای انگشت کثیف شده و روزنامه‌های روی هم تلنبار شده، بر حسب عادت دستی روی سرش کشید و بعد مشغول تمیز کردن آشپزخانه شد. بعد از اینکه مطمئن

شد تمام خانه را برق انداخته است به سمت یخچال رفت. دیگر قار و قور شکمش امانش را بریده بود، در یخچال را که باز کرد. چیزی جز چند بطری آب و یک سیب کرم خورده به چشمش نخورد! در یخچال را بست. بعد از روی پیشخوان آشپزخانه کلیدش را برداشت که ناگهان صدای سرفه‌های مرد بلند شد. و او را به نام خواند. (مهرداد، مهرداد بابا)

با قدم‌های بلندی به سمت اتاق خواب رفت. مرد روی تخت نشسته بود. و مدام سرفه می‌کرد. میان سرفه گفت: مهرداد بابا اون قرص‌های منو از کشوی کمد بده.

بهرام با عجله کشوی کمد رو باز کرد و مشغول واریسی شد. قوطی سفید کوچکی پیدا کرد. و با یک لیوان آب به سمت مرد گرفت. وگفت: قرص هاتو همینه؟ مرد سری تکان داد و بعد بی درنگ قرص را همراه کمی آب خورد و بعد نفس زنان گفت: مهرداد بابا چیزی خوردی؟ گرسنه‌ات نیست؟ امروز فرصت نکردم برم خرید کنم. این مریضی کم کم داره منو از پا در میاره.

بهرام روی تخت کنار مرد نشست و دستان مرد را در دستانش

بهرام لبخند تلخی زد و گفت:
هیچ کس اون بیرون منتظر من نیست و بعد قرار داد رو امضا کرد.



گرفت و فشرد و گفت: نگران نباش بابا چون خودم ازت نگهداری می‌کنم زود زود خوب می‌شی البته دیگه باید سیگار و هم کم کم بذاری کنار

بهرام از روی تخت بلند شد تا قوطی قرص را در جای خود قرار دهد که پوشه زرد رنگی نظرش را جلب کرد. نگاهی به مرد انداخت که روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. بهرام پوشه را برداشت و از اتاق خارج شد.

توی سالن روی یکی از مبل‌ها نشست و مشغول واریسی پوشه شد. داخل پوشه سه تا شناسنامه و تعدادی مدارک پزشکی بود. یکی از شناسنامه‌ها رو برداشت. اولی برای همین مرد است سجاد قربانی دومی را باز کرد متعلق به یک زن است سودابه برزگر شناسنامه را ورق زد صفحه دوم شناسنامه نام همسر سجاد قربانی گوش‌هایش شروع به زنگ زدن کرد.

دوباره سراغ شناسنامه مرد رفت. مشخصات همسر سودابه برزگر با دست‌های لرزان شناسنامه سوم را باز کرد. مهرداد قربانی فرزند سجاد قربانی عکس روی شناسنامه با بهرام مو نمی‌زد! شناسنامه از دستانش رها شد. دستی روی سرش کشید. و شناسنامه‌ها را برداشت و از ساختمان خارج شد. به سمت همان ساختمانی که گریم شده بود رفت و با صدای بلندی فریاد زد: آقای فتوحی.

دستانش به شدت می‌لرزید و عرق سردی روی بدنش نشسته بود. آقای فتوحی مشغول صحبت با چند نفر بود. چینی به پیشانی‌اش داد و به سمت بهرام برگشت. و با تعجب به بهرام نگاه کرد و گفت: چی شده مهرداد چرا داد می‌زنی؟

بهرام اخمی درهم کشید و شناسنامه‌ها رو به سمت آقای فتوحی گرفت و گفت: تمومش کن این بازی رو آقای فتوحی بگو اینجا چه خبره؟

آقای فتوحی نفسی بیرون داد و شناسنامه‌ها رو از بهرام گرفت نگاه گذرایی به آنها انداخت و گفت: من روزبه فتوحی مدیر مسئول خیریه صبح امید هستم اینجا ما از افرادی که بعد از تصادف و یا اتفاقات ناگواری که براشون افتاده دچار فراموشی شدند نگهداری می‌کنیم. تمام این افراد یا هیچ کسی رو ندارند یا اینکه بچه هاشون اونها رو رها کردند و رفتند. ما کمک‌شون می‌کنیم که تا وقتی زنده هستند احساس تنهایی نکنند. با امید به اینکه خانواده اشون هیچ وقت اون هارو رها نکردند روزهای پایانی عمر خود را بگذرونند. این مردی رو هم که تو نقش پسرش رو بازی می‌کردی همسرش رو ده سال پیش از دست می‌ده تمام امیدش برای ادامه زندگی به تنها پسرش بوده که اونم یک سال پیش بخاطر انفجاری که توی پادگان صورت می‌گیره از دست می‌ده شوکی که بهش وارد می‌شه باعث می‌شه که حافظ کوتاه مدتش رو از دست بده و فقط تا قبل از فوت پسرش رو یادش هست بعد از اون رو به کل فراموش کرده و طبق آزمایش‌ها و نظر پزشک بخاطر سرطان ریه خیلی زنده نمی‌مونه.

آقای فتوحی دستش رو روی شانه بهرام رو گذاشت و گفت: تصمیم با خودت یا بمون و به یک انسان امید به زندگی بده یا برو به زندگی که قبلاً داشتی ادامه بده.

بهرام نفس عمیقی کشید شناسنامه‌ها رو از آقای فتوحی گرفت و با قدم‌های محکم و با قدرت به سمت بلوک A حرکت کرد. ■





بود، به ناگاه در چوبی اطاق با صدایی محکم و وحشت انگیز باز شد! بنظر آمد یک مهاجم با تمام وزنش در را باز کرد؛ ننه با اینکه کهولت سن و بیماری دیگر رمقی برایش باقی نگذاشته بود، اما تمام قدرتش را جمع کرد و با هیجان فراوانی ادامه داد: بله با چهار طاق باز شدن در چوبی، شخصی در میانه آن ایستاد!

حمله سرمای شدید به فضای اطاق را می‌شد با عمق وجود احساس کرد. گویا کوه یخی در درگاه خانه آوار شده بود! شخص ایستاده در میانه در لحظه‌ای درنگ می‌کند. درنگی طولانی، به مدتی که شاید در زمان نمی‌گنجید، چشم‌های ما آنچه را که می‌دیدند، برایشان باور کردنی نبود! او کسی نبود جز زنی جوان با قدی بلند. تلفیق نور ضعیف مهتاب و سرما و حالت ایستادن زن،

او را به مانند روحی سرگردان بنظر می‌آورد! در میان جدال سرما و نور مهتاب تاریکی، می‌شد تقریباً تصویری مبهم و کلی ازقیافه او را دید. او گولونی یا سروینی بر سر داشت که با تکه‌های زیادی از جواهرات و سنگ‌های قیمتی تزیین شده بود، و موهای زیبا وحنایی او دیده می‌شد که از زیر گلونی بیرون زده و پریشان بر روی شانه‌هایش موج می‌زدند، بطوری که در زیر آن نور بی جان و

رمق، همانند رگه‌های طلا می‌درخشیدند. نسیم سردی که می‌وزید، این تالو و زیبایی را صد چندان می‌کرد. من با دیدن زن بیاد قصه‌ها و افسانه‌های قدیمی که بزرگ‌ترها از پری‌رویان و فرشته‌ها برای ما نقل کرده بودند افتادم. با خود فکر می‌کردم، حتماً پری قصه‌ها که می‌گویند باید این باشد!

نمی‌دانم چه مدت را در این افکار و تصورات گذراندم! اما او هر چه بود از حالتش و شیوه ایستادن و نگاه کردنش به جمع خانواده ما، می‌شد فهمید، قصه‌ای که این غریبه در آن نقش ایفا می‌کند، قصه تلخی است، و پر است از خستگی و رنجی بس عظیم، و همچنین دردی بسیار جانگناه!

هر بیننده‌ای می‌دانست، این کوه یخ میانه در، غمی سخت و سنگین‌تر از سنگ در نهانش دارد. بعد از آن درنگ بی‌انتهای بدون اذن و اجازه وارد خانه ما شد، و در گوشه پایین اطاق ایستاد!

بله! او زنی جوان با سیمایی زیبا بود! از همه مهم‌تر لباس‌هایی بسیار آراسته با رنگهای شاد همانند قرمز و سبز و سفید و زرد بر

غروبی سرد، هوایی تاریک، زمانی نامشخص، دقیقاً مانند خود شخص اول این داستان.

مناطق کورد نشین غرب کشور، روستایی آرام و آرمیده بر سینه کوه و دشت. خانواده‌ای کوچک، پدر و مادر و دو فرزند آنها، که یکی پسر و نزدیک پانزده ساله و دیگری دختر و حدود دوازده ساله. با حساب من تاریخ این داستان به قبل از سال ۱۳۰۰ خورشیدی برمیگردد. فصلش را گم کرده‌ایم! اما هر چه هست حکایت سرما، غربت، تنهایی و غم در این داستان موج می‌زند. پس با توجه به شرایط داستان و آشنایی من نویسنده با آب و هوای منطقه، یا اواخر پاییز بوده یا اواخر زمستان نزدیک به بهار، با اینکه هیچ نشانه‌ای از بودن برف در داستان نیست، اما حکمرانی سرمای استخوان سوز قطعی است.

امروز که تصمیم گرفته‌ام این راز را با همه شما در میان بگذارم، درست چهل سال از روزی که مادربزرگ کهن سال پدرم این راز را با ما نوادگانش در میان گذاشت می‌گذرد.

امروز که تصمیم گرفته‌ام این راز را با همه شما در میان بگذارم، درست چهل سال از روزی که مادربزرگ کهن سال پدرم این راز را با ما نوادگانش در میان گذاشت می‌گذرد. همه خانواده قصه ما آن گونه که ننه بزرگ حکایت می‌کرد، در اتاقی با در و پنجره بسته، کنار کرسی و زیر نور پیه‌سوزی کوچک نشسته‌اند، و همچنین از سکوتی وحشتناک گفت که خانه و اهالی را غرق در خود کرده بود. طوری که گویا زمان نیز منتظر اتفاقی عجیب و سردتر از هوا بوده است، و این چنین ادامه داد: شاید درب اصلی خانه ما در تمام روستا تنها دربی بود که هنوز باز مانده و گُلوم آن را اهالی خانه نینداخته بودند، نمی‌دانم چرا درب تا آن موقع هنوز باز مانده بود؟! زیرا هوا تقریباً تاریک شده، و طبق معمول که حیوانات وحشی وارد حیاط نشوند باید بسته می‌شد!

البته! شاید حکمتی در آن بود، تا مسافری خسته و سرگردان و بی‌پناه، به آنجا پناه ببرد!

آن شبی که مادربزرگ تصمیم گرفته بود خود را از زیر بار این راز خلاص کند و آن را به سینه نسل بعدش انتقال دهد، هم هوا سرد بود، و همچنین کرسی خانه ما براه، ننه، لحاف کرسی را کمی بالاتر کشید و ادامه داد..

هر کدام از ما در آن سکوت عجیب مشغول کاری بودیم. هیچ یک گویا چیزی برای گفتن و در میان گذاشتن با دیگر اعضاء خانواده نداشتیم. در حالی که این فضای بی‌روح بر همه جا سایه افکنده



تن داشت، که با کمر بند و آویزهای متعدد طلا کشش خاصی از هر لحاظ برای او به وجود آورده بود.

می توان گفت، هر کسی با اولین نگاه حس می کرد او از جشنی بسیار بزرگ به اینجا آمده، و یا شاید هم به جشن مهم دیگری دعوت شده است!

خانواده ما در تمام عمرمان چنین کسی را حتی در خواب هم ندیده بودیم و بعد از آن ماجرا هم ندیدیم، نگاههای ما به همدیگر به گونه ای بود، که گویا همه در دل باور داشتیم او شاهزاده واقعی قصه هاست که در این لحظه مهمان سرزده کلبه فقیرانه ما شده است!

زیورالات و لباس های این زن در توان مردمان عادی و یا حتی طبقه بالای مناطق ما نبود. زیبایی و آرایش این بانو چنان بود که شباهت او را به نوعروسی نیز می رساند که آماده رفتن به خانه بخت و یا حجله دامادش باشد.

تا این زمان هنوز کسی نتوانسته بود کلامی سخن به زبان بیاورد، و یا حتی بتواند او را دعوت به نشستن کند. همه ما حیرت زده فقط به او می نگریستیم!

مهمان ناخوانده هم گویا دیگر توانی برای ایستادن در وجودش نمانده و حتی قدرتی نداشت بر روی پاهایش بایستد، پس بی اختیار و از فرط خستگی بر سینه دیوار لغزید و بر زمین نشست!

تازه اهالی خانه به خود آمده و بر اوضاع کمی مسلط شده بودیم، و پدرم اولین سوالها را از او پرسید:

دخترم تو کی هستی و از کجا آمده ای؟! چرا اینقدر نگرانی؟! و چه چیزی تو را اینقدر هراسان کرده است؟! و چند سؤال پی در پی دیگر...

اما در کمال حیرت می دیدیم که او هیچ جوابی به سوالهای ما نمی دهد!

بعد از چند بار پرسش جواب همچنان سکوت بود.

در نهایت با سماجت و تکرار همان سوالها از طرف پدرم، لبهای سردش را به سختی تکان داد و تنها کلماتی که بر زبان راند، این دو کلمه بود: (سردمه، و خسته هستم)!

اما پدر از ادامه سوالها و منصرف نشد. بگو کی هستی؟! تا به تو کمک کنم، اگر خانواده یا کسانی داری، تو را به آنها برسانم. اما هیچ جواب دیگری از او بگوش نمی آمد!

مادر بزرگ تسبیح دستش را با استرس زیادی در دست فشرد و با تاکید بسیار گفت: او راست می گفت! واقعاً گویا روحی در کالبد سرد اونبود، و خون در رگهایش یخ کرده و در صورت زیبایش جریانی نداشت. شرایط مهمان و وضع جسمانی او نشان می داد، هر سوالی در این مقطع بی معنی است و بی جواب می ماند. تنها

کلماتی که گاهی از زبانش جاری می شد و شاید با تمام توانی که در بدنش مانده بود می توانست ادا کند همین دو کلمه بود، من بسیار سردمه و خیلی خسته هستم!

در این زمان بود که مادرم دیگر تاب نیاورد و به طرفش رفت، آرام و با محبت مادرانه خودش، دستانش را در دست گرفت و او را با زحمت از گوشه پایین اطاق بلند کرد و به بالاتر و کنار کرسی آورد. وقتی نزدیکتر شد، تازه می توانستیم دقیق تر زیبایی بی نهایت این پری یا روح قصه را ببینیم!

او به آرامی در کنار کرسی نشست، اما توانی برای نشستن نیز نداشت! مادرم هنوز در کنارش بود، پس به او کمک کرد تا بتواند بخوابد. و او خوابید. ما هم برای گرم کردنش لحاف یا جلی را که داشتیم بر رویش کشیدیم، او نیز آن را کامل روی سرش کشید تا بخوابد و بدن یخ زده و روح مملو از سرمایش را کمی گرم کند. امیدوار و کنجکاو بودیم که او بعد از استراحت بتواند بگوید کیست و از کجا آمده است؟!

مادر گفت: خدای من! او چه داستان سرد و یخ زده ای دارد! لحن

صدای مادرم تغییر کرد، فهمیدم بعضی راه گلویش را گرفته است که دیگر ادامه نداد!

در این بین پدر اشاره ای به برادرم کرد و هر دو از خانه خارج شدند. می دانستم آنها به جستجو می روند. بیش از ساعتی را به پرسه زدن در کوچه ها و اطراف روستا پرداختند. فکر می کردند شاید زن همراهی داشته باشد، یا حداقل نشانه ای

پیدا کنند که در شناسایی هویت زن به آنها کمک کند. اما آنها لزان از سرما و مأیوس از پیدا کردن به خانه برگشتند.

هیچ نشانه یا سرنخی پیدا نکرده بودند که بتواند در شناسایی این زن راز آلود به ما کمک کند.

او خوابیده بود. ما هم هنوز شام نخورده بودیم. با گذشت زمان فضا کمی عوض شد، می دانستیم او نیز باید گرسنه باشد. بخاطر اینکه سروصدایی ایجاد نشود و او بتواند استراحت کند، آرام و بی صدا مشغول تدارک سفره و لقمه ای نان برای شام شدیم، و این مهمان ناخوانده نیز باعث شده بود ما کمی جدی تر پیگیر شام و پذیرایی از او به بهترین شکل ممکن باشیم.

بنظرم ساعتی بیشتر از خوابیدن او گذشته بود.

همه چیز را حاضر کرده و آماده مهمان نوازی بودیم.

برای بیدار کردن به سراغش رفتیم، شاید حالش بهتر شده باشد، و او نیز بتواند لقمه ای نان بخورد تا جانی بگیرد.

کنجکاو می شدیم هر لحظه بیشتر می شد تا بفهمیم این غریبه سرگردان این روح پریشان، این شاهزاده قصه ها چه کسی است و چه دست سرنوشتی او را به ما رسانده، که اینچنین در کنج خانه

تا این زمان هنوز کسی نتوانسته بود کلامی سخن به زبان بیاورد، و یا حتی بتواند او را دعوت به نشستن کند. همه ما حیرت زده فقط به او می نگریستیم!



یک روستایی فقیر، همانند پرنده‌ای کوچک در سرما و باران کز کرده است.؟!

پدرم سخت در فکر فرو رفته بود و با استرس خاصی می‌گفت: باید بدانیم او کیست! تا با بزرگترهای روستا او را به نام و نشان و خانواده‌اش برسانیم.

این زن یک شخص عادی نیست، لباس و شرایطش از خانواده‌های سرشناس مملکت و شاید خوانین بزرگ و حتی درباری بودن حکایت دارد. فکر هم نمی‌کنم دست خیری او را به اینجا رسانده باشد، بنظرم می‌آید که نو عروسی شاید باشد، که از دیار و خاندان خود به هر دلیلی گریخته است، یا برای کسانش اتفاق ناخوشایندی پیش آمده باشد.

اینجا ماندن او فرجام خوبی به دنبال نخواهد داشت، و احتمالاً همه ما باید پاسخگوی حضور او در این خانه باشیم، اینها صحبت‌هایی بود که پدرم مدام تکرار می‌کرد، و بیراه نیز نمی‌گفت. مشخص بود او یک مهمان عادی نیست!

در آخر هم اظهار امیدواری که، خدا کند هر چه زودتر حالش بهبود پیدا کرده و به حرف بیاید. شام حاضر شد، مادرم با دخترم، دخترم، گفتن،

شروع به صدا کردن مهمان کرد. اما او جوابی نداد. فکر می‌کردیم با خستگی زیادی که او داشت، حتماً در خواب سنگینی است، پس من برای بیدار کردن نزدیکش شدم، کمی او را تکان دادم تا بیدار شود. اما باز نه جوابی داد و نه حرکتی کرد! تکان‌ها و صداهای ما بیشتر شد، اما دوباره خبری از بیدار شدن او نبود! استرس و فشار روحی، خانواده را در خود فرو برد! پدرم با عجله خود را بالای سر او رساند، لحاف روی سرش را کمی کنار زد، تا چشم پدرم به صورت او افتاد، رنگ از رخسارش پرید، طوری که بنظر می‌آمد، روح او به یکباره از بدنش جدا شده باشد! ترس و بهتی غریب پدرم را در خودش غرق کرد!

مادر با عجله خود را کنار آنها رسانید و با دستش به لمس کردن صورت زن پرداخت. پدر نیز در ادامه چندین دفعه گوشش را به سمت دهان او برد تا شاید گرمی نفس‌هایش را احساس کند، و یا سرش را به سینه او نزدیک کرد تا صدای ضربان قلب او را بشنود، اما هر بار مایوسانه سرش را بلند می‌کرد و با غم فراوانی به مادرم و ما خیره می‌شد. در نهایت و بعد از تلاش‌های بسیار با کلماتی بریده، بریده گفت: خدای بزرگ! او مرده است! و بنظر می‌آید که صدها سال است که جانی در بدن ندارد!

با رسیدن داستان به اینجا، مادر بزرگ آهی عمیق کشید و بی اختیار سرش را از پشت به دیوار تکیه داد و حالش به سختی دگرگون شد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا حالش مساعد شود، با اینکه داستان و صدای ننه می‌لرزید. اما از روایت کردن ادامه داستان منصرف نشد و گفت:

وحشت در خانواده کوچک ما به نهایت خود رسید. ناخودآگاه اشک از چشم تک تک ما جاری گشت. گویا عزیزی از عزیزترین کسانمان را از دست داده باشیم.

او مرده بود و دیگر نمی‌توانست برای ما از هویت و سرگذشت‌اش حرفی بزند.

داستان این زن و حکایتش سر به مهر ماند و رازی شد. هرگز ما نمی‌فهمیم او از کجا آمده است. دیگر کسی سراغی از شام و غذا نگرفت.

چند ساعتی آه و اشک و ماتمی عمیق حاکم مطلق خانه ما شد.

پدرم هم سخت در فکر فرو رفته و به دنبال راه چاره‌ای برای حادثه غریب این شب عجیب می‌گشت.

بعد از لحظاتی به طرف مادرم برگشت و گفت: مرگ حکایت عجیب و پیچیده این زن را پیچیده‌تر کرد، و احتمال دارد خون این بخت برگشته دامن ما و بچه‌های ما را بگیرد، و بعد از

وحشت در خانواده کوچک ما به نهایت خود رسید. ناخودآگاه اشک از چشم تک تک ما جاری گشت. گویا عزیزی از عزیزترین کسانمان را از دست داده باشیم.

مکثی طولانی گفت: من تصمیمی گرفته‌ام!

وقتی تصمیمش را با ما در میان گذاشت. وحشتی سخت و سکوتی مرگبارتر بر تمام خانه و خانواده حاکم شد. شب غربت، تنهایی، سرما و مرگ در حال کامل شدنش بود.

دفن کردن! بله! درست همین کلمه را شنیده بودم.

با خودم گفتم او را دفن می‌کنیم! آن هم در این شب!؟

اما پدر تصمیمش قطعی بود و حتی جای دفنش را نیز انتخاب کرده بود.

پس ما آماده خاکسپاری کسی شدیم که نه شناختی از خود او داشتیم و نه از اصل و نسب و خانواده‌اش کوچکترین اطلاعی!

خانه‌های روستایی مناطق ما به دلیل شرایط خاص جغرافیایی بگونه‌ای است که برای حفظ دام‌ها از سرما محل نگهداری آنها زیر ساختمان و در زیر زمین کنده می‌شود، که ما به این سازه‌های تونل مانند «زاغه» می‌گوییم. و امارت اصلی و ساختمان بر روی سطح زمین و تقریباً روی این زاغه‌ها بنا شده است. عمق این تونل‌ها گاهی تا ده الی پانزده متر زیر سطح زمین است.

پدر به همراه برادرم یکی از اتاقک‌های زاغه‌ها را انتخاب کرده و مشغول حفر زمین برای دفن جنازه شدند.

کندن این قبر چند ساعتی طول کشید.

من هم با مادر داغ دیده‌ام کنار جسدش نشسته بودیم. اشک امانم را بریده بود. با خود فکر می‌کردم، جایگاه مهمان‌های ما همیشه



در صدر اتاق و تاج سر ما و خانواده بوده است. اما این مهمان چقدر غریب و بدشانس و تنهاست که چنین جایی در خانه ما نصیب او می‌شود.

به جنازه‌اش نگاه می‌کردم، با اینکه رویش را پوشانده بودند و روح نداشت و مرده بود! اما باز در چشم من پر از رمز و راز و حتی زیبایی بود! کار پدر و برادرم که به آخر رسید، آمدند و عروس و مهمان و شاهزاده قصه ما را با تمام زیورات و همان لباسهای تنش، بدون ذره‌ای کم و زیاد با خود بردند و همان گونه به دست خاک سپردند.

مهمان ناخوانده و غریب ما خوابید! دیگر نمی‌دانم آیا گرمش شد یا نه؟! و آیا کسی پیدا می‌شود که او بتواند رازش و سختی‌هایی که بر او رفته را با او در میان بگذارد یا نه؟!

پدرم بعد از اتمام کار، رو به همه ما کرد و با جدیت و بغض زیادی که در سینه و صدایش بود، گفت: این داستان همانند شخصیت اصلیش، همین امشب، در همین زاغه باید به خاک سپرده شود! و هرگز هیچکدام از شما آن را برای کسی بازگو نکنند. و همچنان نیز شد!

سالهای زیادی از این واقعه گذشت، در تمام آن سال‌ها نه کسی به دنبال او آمد و نه هرگز کسی نشانی و آدرسی از او جستجو کرد. خانواده ما هم هرگز با کسی از این اتفاق صحبتی نکرد.

چند روزی از دفن او نگذشته بود که پدرم در آن اتاقک کوچک زاغه را به بهانه اینکه سقف‌اش ریزش کرده و هر آن امکان دارد بر سر دام‌ها و یا کسی که برای رسیدگی به دام‌ها آنجا می‌رود، آور شود! با سنگ و کاه گل محکم بست. طوری که بنظر می‌آمد

هرگز زاغهای در آنجا نبوده است!

درست است از آن اتفاق به بعد هرگز کسی از ما در مورد او صحبت نکرد. اما معلوم بود یادش همیشه در ذهن‌ها هست. همه ما در دل برایش دعا می‌خواندیم. پدر و مادرم از آن تاریخ به بعد گویی، عزیزی را از دست داده باشند. هر جمعه به قبرستان رفته و در آنجا برای او نذر و نیاز می‌کردند. بعد، ساعتی را در حیاط خانه و روبروی زاغه‌ها سرگردان پرسه می‌زدند.

من در تمام عمرم لحظه‌ای او از ذهنم خارج نشد.

همیشه امید داشته و دارم که روزی کسی از او سراغی بگیرد و یا اگر کسانی دارد که چشم به راهش بودند از سرنوشت او آگاه شوند. اما من دیگر عمرم به دنیا نیست، می‌خواهم مدیون او نباشم.

این راز را با شما در میان گذاشتم، تا روزی که کسان او به دنبالش آمدند، شما آنها را از سرنوشتش آگاه کنید.

و شاید هم او چشم براه عزیزانش باشد.

من همیشه حضور او را در نقطه، نقطه این خانه احساس می‌کردم. چند باری هم به خوابم آمده که بالای ایوان و روبروی درب حیات نشسته است و به درب نگاه می‌کند. در خواب‌هایم شادتر و زیباتر از واقعیتش بود، هر بار هم فقط نگاهش می‌کردم، و او نیز به من نگاه می‌کرد!

در ذهنم نامی برای او انتخاب کردم. که بسیار به او و داستانش می‌آمد! او را «عروس زاغه‌ها» نامیدم. و با همین نام با او در خیالم صحبت می‌کردم.

و هر بار برای او و سرگذشتش داستانی می‌ساختم و با او در میان می‌گذاشتم! ■





قصه «پانی و پنی»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

روزی از روزهای بهاری، پانی و پنی به همراه خانم جوجه تیغی، آقا خرگوشه، سنجاب کوچولو و حلزون مهربان در بیرون از کلبه مشغول خوردن آش سبزیجات بودند، که ناگهان کفش دوزکِ خال قرمزی از راه رسید و با ترس و نگرانی گفت: «در حال پرواز بودم که چشمم به پرستویی خورد که در پشت کلبه به روی زمین افتاده است، نزدیکش شدم، زنده بود و گفت پرندۀ بزرگی به او حمله کرده است؛ اما نمی توانست از جایش بلند شود.»

پانی و پنی و دوستانش به دنبال کفش دوزک راه افتادند.

وقتی چشمشان به پرستو افتاد خیلی ناراحت شدند؛ پانی، پرستو را بغل کرد و به کلبه آورد، مادر پانی و پنی، بال زخمی پرستو را پانسمان کرد و پس از چند روز پرستو توانست پرواز کند.

پرستو از پانی و پنی و مادرشان و کفش دوزک خیلی تشکر کرد و گفت: «اگر به من کمک نمی کردید، الان زنده نبودم، خیلی خوشحالم که دوستان خوب و مهربانی پیدا کردم.» ■



داستان «پرش»

نویسنده «هادی عزیزی»

جنوبی ترین نقطه... آن وقایع نگاشت مصور خاطرات ترس اندوش را از نظر گذراند.

می خواست همه چیز را تمام کند چشمانش را بست و پرید. حالا که در بین زمین و آسمان بود دیگر ترس هایش همراهش نبود و تنها اتصالش با گذشته طناب بانجی جامپینگ بود که به پایش بسته شده بود. ■

می خواست همه چیز را یک باره تمام کند می خواست خودش را از شر آن همه ترس خلاص کند.

وقتی آسانسور برج بالا می رفت هنوز کمی شک داشت، اما، تمام کودکی اش را با پس زمینه ترسی که همیشه همراهش بود در تصویری به بزرگی سی و شش سال عمرش دید. بر فراز برج میلاد ایستاده بود، تهران را از شمالی ترین تا



«پ تو کجایی پسر. همه شط دنبال گشتوم»

«ها... دل و دماغ ندارم داوود»

«پ سی چه؟! کشتی‌ات غرق شده؟! آرام کنار بهمن نشست و خط نگاهش را دنبال کرد. یک کشتی سفید نظرش را جلب کرد. وسط آب لنگر انداخته بود و همراه با موج، تانگو می‌رقصید.

بهمن، سیگار نیم‌سوخته‌اش را به لب برد. پک محکمی به آن زد. تا آنجا که می‌توانست دودش را به هوا فرستاد. خیره به ته دریا، به آن دور دستها نگاه می‌کرد و چشم از افق بر نمی‌داشت. ساعدهایش را روی زانوهای تا شده‌اش گذاشت. استخوان آرنج‌هایش روی زانوها کمی خم شدند تا دستهایش بین زمین و آسمان فقط روی یک نقطه تعادلشان را حفظ کنند. دستش را شل و ول، آویزان رها کرد تا دود سیگار از لابلای انگشت‌هایش به بالا بخزد و برود که برود.

«هی... اگه پول داشتوم، الان جام توای خراب شده نبود.»

داوود رد نگاهش را گرفت. «یعنی میخای بری او سر خلیج؟ حلوا خیرات میکنن؟!»

«داوود!»

«ها؟!»

«می‌گوم تو کسیه آشنا نداری مونه ببره اونور آب؟!»

«با کدوم پول؟!»

«جورش میکنوم. پام برسه اونجو، کار میکنوم قرضش می‌دوم.»

«دلت خوشه‌ها عامو. اینجو مجانی صلوات به روح مرده نمیفروستن، اونوخ میخای بی هیچی ببرنت؟! خواب دیدی خیر باشه»

بهمن عرق پیشانی‌اش را با گوشه دندانش پاک کرد. چقدر چرک شده بود. «خودوم راهش پیدا میکنوم. ای همه درس به کاروم نیومد. علاف روزایه شو میکنوم.» بلند شد. با پا ته مانده سیگارش را لابلای شن و ماسه و سنگهای ساحل له کرد. لنگان به راه افتاد.

داوود همانجور که روی شنهای داغ ساحل لم داده بود به دور شدن او نگاه کرد. سنگ کوچک و پهنی از لابلای ماسه‌ها برداشت. بین انگشت شست و سبابه‌اش جا داد. نیم یله روی ساحل داد. دستش را افقی موازی با زمین به سمت آب نشانه گرفت. هر قدر زور داشت توی دستش جمع کرد. سنگ را با همه توانش یکوری پرتاب کرد. سنگ از پهنایش روی آب می‌خورد و دوباره

خیز برمی‌داشت. پرش‌هایش را یکی یکی شمرد. یک، دو، سه... پانزده، شانزده... بالاخره سنگ مغلوب موج شد و به زیر آب رفت. همیشه سنگ او دورتر از همه به زیر آب می‌رفت. همان خط پرتاب را با نگاهش دنبال کرد. در آن دوردست‌ها پرچم انگلیس بالای دکل کشتی وسط آب در باد همچنان می‌رقصید. بلند شد. با دو خودش را به بهمن رساند. در سکوت دوش به دوش او به راه ادامه داد. پاهایشان به سختی با هم هماهنگ پیش می‌رفت.

بهمن سمت اسکله پیچید. دستش را روی قایقی کهنه و قدیمی اما جان‌دار گذاشت. گفت: «پایه‌ای؟!»

داوود با تعجب نگاهش کرد. با چرخشی در دست و سوالی در نگاهش پرسید: «که چه کنیم؟!»

«میخوام با ای خودومه برسونوم تو او کشتی. آمارش داروم. فردا میره سمت آرزوهای مو»

«خر نشو بهمن، میگیرنت همونجو پرتت میکنن تو آب.»

«عوضش آی زنده‌ای نکیتی آزاد می‌شوم. یا میرسوم یا نمیرسوم.»

یادش آمد که عمر و جوانیش را چطور بی‌نتیجه روی درس گذاشته بود. تا آخرهای فوق لیسانسش را با کار پاره وقت و رو زدن به این و آن به دم‌دمهای آخرش رسانده بود. اما فقط به خاطر یک اعتراض کوچک آنهم نه برای خودش، که برای عدالتی که پایمال شده بود برگه اخراجش را زده بودند زیر بغلش تا دیگر فریاد

داوود همانجور که روی شنهای داغ ساحل لم داده بود به دور شدن او نگاه کرد. سنگ کوچک و پهنی از لابلای ماسه‌ها برداشت.

دادخواهیش را برای آنان که پشت آن میزها می‌نشینند بلند نکند. با حسرت نگاهی به آن کشتی سفید بزرگ کرد. گویی روی موجهای خلیج آزادانه برایش دلبری می‌کرد و می‌رقصید. «اصلاً تو اروپا آدم‌ها حق دارن از هر چی ایراد بگیرن و هیشکی کارشون نداره. تازه چقدر هم تحویلشون میگیرن. همینجوریه که پیشرفت میکنن خب.» آهی کشید. «اونجو آزادی شرطی نیست. اصلاً مگه ما چی زیادی میخوایم از زندگی؟ چرا نباید مٹ اونا باشیم؟ اونجو هیچکی دنبال حق و حقوق اولیش سگ‌دو نمیزنه. برا شهروندايشون ارزش قائلن. به آدماشون میرسن. حرفاشونو گوش میکنن. به درداشون می‌رسن. از اونورم، دکتراش مجانی، دانشگاه مجانی. همه چی به آدم میدن. از خونه گرفته تا هر چی. کار هم که فت و فراوون. عینجو فقط باد هوا شنیدیم. نه آب مجانی شد. نه برق. نفت که ديه جای خودش داره.» جمله آخرش را کمی آهسته‌تر نجوا کرد. آهی کشید. سرش را به پایین انداخت. با نوک



انگشت بیرون آمده از لای دمپایی ابری آبی‌ش، شن‌های زیر آب را
گود می‌کرد و بعد منتظر می‌ماند تا موج دوباره پرش کند.
داوود دستی روی شانه‌اش گذاشت. «شب بیا پیش ما. امروز کلی
ماهی صبور صید کردیم. صب تا شب فقط میشینی خیالبافی می
کنی» با بی‌خیالی راهش را کشید و رفت. صدای بهمن را اما هنوز
می‌شنید:

«اگه لب مرز نگرفته بودنوم و پامه نشونه نگرفته بودن، الان نشونت
میدادوم با پاهای سالم چطوری تا اونور دنیا میتونستوم به تاخت
بروم»

داوود بدون اینکه سرش را برگرداند دستش را در پشت سرش
روی هوا هواله‌اش کرد و با قدمهایی بلندتر از قبل سمت کپره‌های
شن‌دره سیاه‌رنگی رفت که دود تنور کنار آن از پخت نان تازه خبر
می‌داد.

سرخ‌ی آفتاب کم‌کم لحاف دریا را روی خودش کشید. رد قایق
روی آب رفته رفته محو می‌شد. فقط صدای پارویی می‌آمد که آب

را چنگ می‌زد و نوک قایقی که دریا را آرام آرام می‌شکافت.
تاریکی کم‌کم همه چیز را در خود بلعید. فقط گهگداری خط
براقی از موج نور مهتاب را با کش و قوس آرامی انعکاس می‌داد.
صبح زودتر از همیشه رسید. ماهی کباب شده و نان تازه کار
خودش را کرده بود. وقتی شکم آدم سیر می‌شود خواب زودتر به
سراغ آدم می‌آید. داوود لای چشمه‌هایش را باز کرد. لبه ورودی
سیاه‌چادر را کناری زد. نور آفتاب ملس بود. گرمای خوشایندی
روی بازوهایش ریخت. دستش را حائل چشمه‌هایش کرد. به طلوع
خورشید خیره شد. خبری از کشتی نبود. روی زانوهایش بلند شد
و خودش را به بیرون از چادر کشاند. خلیج خالی خالی بود. تنها
یک قایق آواره، رها بر روی آب دور خودش می‌چرخید. آن دورتر،
یک تای دمپایی ابری آبی را دید که با موجها به لبه ساحل می
خورد و دوباره به درون آب برمی‌گشت. دلش خیلی گرفت. با
خودش زمزمه کرد: «رفتن یا نرفتن، رسیدن یا نرسیدن. مسئله
این است...» ■





کن و خلاص." مرد کوتاه‌تر گفت: "نه اینجوری چهره انجمن رو خراب می‌کنی ممکنه نوبت ما به خاطر اون پیرپاتالا بسوزه. یکی از اون خوشگلا رو انتخاب کن. از همونا که ممکنه وسط کار پشیمون بشن و گند بزبن به همه چیز. این جوری یه کم هم می‌خندیم. مگه نه؟" فقط نگاهشان کردم چون حرف‌هایشان کاملاً برایم بی‌اهمیت بود.

باید انصاف داشت زیرا مرد کوتاه راست می‌گفت. بعضی‌ها کار را خراب می‌کردند و گند می‌زدند به همه چیز. گویا گند زدن و پشیمانی برای انجمن قابل تحمل نبود چون نهنگ‌ها تنها با مرگشان می‌توانند از انجمن جدا شوند. نهنگ‌های نخستین ابتدا ساکن خشکی بوده و شاید اولین بار به خاطر یک انگیزه قدرتمند بود که دل به دریا زده و وارد آب شدند. پس نهنگ‌ها جزء اولین موجوداتی بودند که تغییری بزرگ و نگاهی نو را در سبک زندگی یا مرگ خود تبیین کردند. تغییری که باعث شد به خاطر غذا تن به آب بدهند و تنها برای تنفس به سطح آب بیایند. برای ما آن انگیزه، آن کشنده نیرومند که باعث شده این چنین استوار در صف‌های بمانیم مرگ است که چون غذا و نفس از آن چاره‌ای نداریم. این مرگ است که حائز احترام است و زندگی چیزی جز پوچی و کثافت نیست. این مرگ است که مجهول و شگفت‌انگیز است بنابر این تغییر مسیر و گمراهی از مرگ توهین به آرمان و تلاش تمام اعضاییست که مرگ را در آغوش کشیده و یا چون نوع‌وروسان در حمله بخت مشتاقانه انتظارش را می‌کشند.

پرونده‌ها را یکی یکی بررسی کردم. پیرمردهای شاشو، پیرزن‌هایی که از دست بچه‌هایشان عاصی شده‌اند و جوانانی که برای مرگ دلایلی چون ترک شدن، تنهایی و نفرت را بیان کرده بودند را از نظر گذراندم. آیا این افراد همگی از قبل نمرده‌اند؟ جواب من مثبت است. ما وقتی می‌می‌ریم که دیگر کسی ما را در یاد نداشته باشد. بدبخت مرده‌ای که هیچ زنده‌ای هم از او یاد نکند. چون یکی از محاسن مرگ این است که زنده‌ها را به یاد متوفی خواهد انداخت و احتمالاً اندکی احترام توام با دل‌تنگی در دل بازماندگان بر جای می‌گذارد. اگر تنها کسی این دلیل ساده را می‌نوشت که برای یاد آوری بودنش می‌میرد، من بی‌هیچ چون و چرایی انتخابش می‌کردم. این که کسی بخواهد برای دیده شدن و در خاطر کسی ماندن بمیرد برایم بیشتر از مرگ برای فرار از بیماری و تنهایی قابل ستایش بود، زیرا اینگونه فرد داوطلب می‌تواند مرگ را به زندگی و زندگی را به مرگ پیوند دهد. دلیل من

شهر نباید از نهنگ‌ها خالی شود. این شعار انجمن ماست. کار ما نجات جان نهنگ‌ها از کنار ساحل و فرستادن دوباره آن‌ها به دریا نیست. کار ما نشان دادن راه ساحل به نهنگ‌های بیست که از شنا در دریای کثیف، سیر و دچار اندوهی غیرقابل تحمل گشته‌اند. برای همین هم اکثر اعضای انجمن دوست دارند تا مراسم رهایشان در کنار ساحل با سکوت در جمع کسانی انجام گیرد که توان درک و فهم خستگی آن‌ها را از زندگی پرآشوب دارند تا این گونه بر ترس احتمالی‌شان از نیستی یا شاید بیهودگی کاری که دیگران به آن ایمان دارند فائق آیند. آن چه که در آخرین دوشنبه هر ماه روی می‌دهد، چیزی شبیه به اجرای مراسم اعدام یا تیرباران است با این تفاوت که قربانی یا همان نهنگ آزاد، (نامی که به برگزیده قرعه کشی هر ماه اعطا می‌گردد) بر طناب یا تفنگ مراسم رهایی (خودکشی) بوسه می‌زند یا سنگ سنگین قواصی را چون عشقه در آغوش می‌گیرد تا با تسلی خاطر به عمق دریا فرو رود. البته مصرف روانگردان و نوشیدنی قبل از اجرای این مراسم که سبب آرامش نهنگ‌های آزاد می‌شود را نیز نباید فراموش کرد.

نهنگ‌ها باور دارند که تنها کاری که در زندگی ارزش تلاش و کوشش داشته خودکشیست و عضویتشان در انجمن بهترین و درست‌ترین کاریست که تا کنون انجام داده‌اند. نهنگ شدن کار آسانی نیست. تعداد زیاد داوطلبان و شرایط سخت جایگزینی باعث می‌شود که به راحتی نوبت به همه داوطلبان نرسد. هر عضو خوش شانس که به مرحله آزادی و اجرای مراسم می‌رسد باید قبل از خلاص شدن جایگزینی را از لیست دراز و طویل داوطلبینی که هنوز در تنهایی خودکشی نکرده و در انتظار عضویت هستند، انتخاب کند تا مراسم بی آن که خدشه‌ای به جمعیت نهنگ‌ها وارد آورد برگزار شود.

بعد از بیست ماه عضویت در انجمن سرانجام قرعه به نام من افتاد و تنها دو هفته فرصت داشتم تا جایگزین خود را انتخاب کنم و البته از حق دسترسی به پرونده افراد داوطلب نیز برخوردار بودم. اسم داوطلبان با عکس پرسنلی‌شان همراه با دلیل خلاصه‌ای از میل به رهایی در پرونده‌هایشان ثبت شده بود. پرونده‌ها را به کتاب خانه انجمن بردم و پشت میزی بزرگ نشستم که متوجه حضور دو نفر از اعضای انجمن در مقابلم شدم. به خاطر اقبال مرا شایسته تبریک دیدند. یکیشان که قد بلندتری داشت، گفت: "خودت رو زیاد خسته نکن. از بین اون پیرپاتالا یکی رو انتخاب



شامل هیچ کدام از اینها نبود. من مرگ را ستایش می‌کردم چون هیچ کس توان تمسخرش را نداشت. همین برایم کافی بود. در حالی که بارها در دلم به زندگی ریشخند زده بودم حداقلش این بود که مرگ قابل تمسخر نبود.

فرق تمام داوطلبان با تفاوت‌هایشان در دلایل خودکشی با دیگری که اسمشان در لیست رهایی نیست درک همین نکته است که آن‌ها از مرگ در زندگیشان آگاه‌اند و دلشان می‌خواهد با مرگشان این آگاهی را به دیگری انتقال دهند. خودکشی این جا ارزش پیدا می‌کند چون می‌تواند مثل یک بیماری در جامعه مسری شود و مثل روشنایی از دل تاریک جامعه بیرون زده و چهره زشت روزمرگی را عریان سازد. تاریخ هرگز خودکشی‌های پرشور چین را که دلایل سیاسی داشت فراموش نخواهد کرد یا خودکشی سربازی که می‌خواهد اسیر دست دشمن نشود. متأسفانه این سربازها فرصت این را ندارند تا در انجمن ما ثبت نام کنند. هر داوطلب برای مرگ دلیل خودش را دارد. باز هم به بررسی ادامه دادم و از میان داوطلبین دنبال بیچاره‌ترین و ترحم‌برانگیزترینشان بودم و دلایلشان را بررسی و از میانشان چند اسم در دفترم یاد داشت کردم تا این که نگاهم به اسمی افتاد که باعث لرزیدن بدنم شد. دختری که اولین بوسه را بر لبانم کاشته بود در لیست انتظار بود. اولین تجربه از هر اتفاقی غریب است. اولین قدم، اولین روز مدرسه، اولین روز بلوغ، اولین عشق، اولین بوسه همگی مجموعه تجارب غریب و ماندگاری‌اند که بر ضمیر انسان حک شده و فراموش نمی‌گردند. این اولین‌ها با این که ممکن است برترین‌ها نباشند ولی ماندگارترین اتفاق در میان دومین‌ها، سومین‌ها و ... هستند. شاید صفات نا‌آشنایی و مبهم بودن است که باعث ثبت دائمی آن اولین‌ها در ذهن ما انسان‌ها می‌گردد و این راز زنده ماندنشان در پستوهای پریچ و خم ذهن ماست.

آن دختر با موهای قهوه‌ای که روزگاری در آپارتمانی متوسط واقع در خیابان سوم همراه ناپدری و مادر الکلیش زندگی می‌کرد فلور استون بود. به عکسش خیره شدم. حال عجیبی داشتم. در دلم هنوز چیزی شبیه به هیجان زنده بود. در فکر شادمانی بعد از سال‌ها بی‌حسی متولد شد و به یاد آن اولین بوسه نوک لب‌هایم گزگز کرد. برای همین سیگاری روشن کردم و در دلم هوس یک گیلاس نوشیدنی سرخ کردم. دلم می‌خواست بیشتر در موردش بدانم. این که کجا زندگی می‌کند تنها چیزی بود که می‌توانستم از آن سر در بیاورم ولی سؤال‌هایی مثل این که چند بار ازدواج کرده؟ آیا بچه دارد یا نه؟ یا وقتی که به خاطر چیزی شبیه به خیانت یا بی‌احتیاطی مرا ترک کرد کجا رفت و به چه کاری مشغول شد؟ هیچ کدام از اینها در پرونده‌اش نبود. پرونده به نحوی ناقص بود. باید بیشتر از اینها از داوطلب سؤال می‌شد، احتمالاً سختگیری لازم در تشکیل پرونده انجام نشده بود. فلور استون علت نیاز مبرمش به خودکشی را سرگرمی اعلام کرده و جز یک آدرس و شماره تلفن چیز دیگری در

قسمت اطلاعات ثبت نشده بود. همین مرا بیشتر به جست و جو انداخت.

حس کنجکاویم سر از قبر بیرون کشیده بود و دلم خواست قبل از رهاییم حداقل یک بار دیگر او را ببینم. از کتاب خانه بیرون زدم و شروع کردم به راه رفتن در خیابان. به این خاطر که می‌خواهد کلک خودش را بکند متأثر شدم، گویی که خبر مرگ فرد عزیزی را به من داده باشند. از طرفی هم این من بودم که می‌توانستم او را به خواسته‌اش نزدیک‌تر کنم. هوس نوشیدنی سرآمد تمام خواسته‌هایم بود. نزدیک آدرس محل سکونت فلور استون یک بار معرکه قرار داشت که کمی قیمت خدماتش بالا بود ولی ارزش امتحان کردن را داشت. می‌توانستم پیاده بعد از یک یا دو ساعت به آن جا برسم. در راه به شماره تلفن فلور استون زنگ زدم. وقتی صدای بوق را شنیدم بدنم منقبض شد و قدم‌هایم را کند کرد. انگار نگران شدم. بعد از مدت‌ها باز هم این حس به سراغم آمد. نگرانی برای کسی که زمانی دوستش داشتم. به این فکر کردم که آیا ریشه‌های من از خاک زندگی قطع نشده‌اند؟

چند بار صدای بوق را شنیدم. در دلم می‌خواستم که جواب ندهد تا این حس کزایی به پایان رسد. داشتم قطع می‌کردم که جواب داد. "لو." "سلام خانم استون؟" "بله. شما؟" "من نهنگ آزادم. از طرف انجمن نهنگ‌ها تماس گرفتم." "بله متوجه شدم. نوبت همکاری من با شما رسیده؟" "نمی‌شه دقیق‌تر گفت. باید ببینمتون." "باید پیام انجمن؟" "نه لازم نیست امروز می‌تونید ساعت هفت در بار ساندرز باشید؟" "خیلی بهم نزدیکه. راستی شما اسمتون چیه؟" "نهنگ آزاد" "توی بار به اون بزرگی چطور تشخیصیتون بدم؟" "من پیداتون می‌کنم." "گوشی را قطع کردم. مالمه تمام شد. صدایش دلم را لرزاند. خیلی عجیب بود. کمی گذشت تا دوباره توانستم نفس راحتی بکشم. چیزی به ساعت هفت نمانده بود. من در گوشه‌ای از بار سر یک میز نشسته بودم و اوضاع را تحت نظر داشتم. در تمام این مدت تشویش رهایم نمی‌کرد. این که فلور هم در زندگی به جایی رسیده که من در آن قرار دارم برایم دلگرم‌کننده بود. به خاطر اینکه می‌توانستم او را جایگزین خود کنم پس برتریم را نسبت به او می‌توانستم باز پس بستانم. حس خوشایندی بود. به دستیمان فکر کردم ولی نفهمیدم چرا و به چه حسابی یا در اثر چه عکس‌العملی مخفیانه بابهترین دوستش روی هم ریخته و به رابطه گند زدم. آن موقع فلور دست بالا را داشت و با متهم کردن من به بی‌اخلاقی رشته دوستی را برا همیشه پاره کرد و این خاطرهای آزاردهنده از روح خطاکار من شد که همواره سعی می‌کردم از آن فرار کنم. حال که همه چیز شامل گذر زمان شده، دیگر نه من آن پسر خیانت‌کارم و نه فلور همان دختر حساس گذشته. دستم را بالا بردم تا بارمن برایم آب جوی مخصوص ببرد. بارمن مرا می‌شناخت. گاه‌ها وقتی که سرم حسابی داغ می‌شود دست و دل بازیم گل می‌کند و انعام خوبی به بارمن‌ها



می‌دهم احتمالاً برای همین در خاطرش مانده بودم.

میز من رو به روی درب وردی بود. بارمن برایم خوش خدمتی کرد و بهترین سرویس دهنده دخترش را فرستاد تا سفارشم را تحویل و کمی باهام لاس بزند اما این برایم جذباتی نداشت تنها چند لبخند سرد تحویل دخترک دادم. لیوان را سر کشیدم و نگاهم را از دختر دزدیدم. مزه نوشیدنی در دهانم باقی مانده بود. سرگیجه نداشتم و این یعنی می‌توانستم باز هم به نوشیدن ادامه دهم. سیگاری روشن کرده و کشیدم. دخترک بادلسردی رفت و تنهایم گذاشت. چند مشتری داخل شدند و سر میز بزرگ گردی نشستند. صدای خنده زنی در سالن به هوا خاست. بوی الکل و سیگار مشامم را پر کرده بود و حس خوشایندی داشتم. سرم داشت گرم می‌شد که فلور استون را دیدم. درب شیشه‌ای ورودی را باز کرد. دامن سیاه و پیراهن سفیدی بر تن داشت. صورتش خسته بود. موهایش را دیگر با وسواس نمی بست. عینک کائوچویی قهوه‌ای بزرگی به شکل دایره بر صورت داشت. بدون این که هیچ اثری از ناآشنایی با محیط داشته باشد وارد شد. اگر خوب در فرم صورتش تیز می‌شدی می‌توانستی شباهتش را با قورباغه تشخیص دهی ولی من علاقه‌ای به دقت غیرضروری در مورد ظاهر پا به سن گذاشته فلور استون نداشتم و همچنان همان دختر موخرمایی را می‌دیدم. معلوم بود که قبلاً به این جا سر زده. داشت به چهره مشتری‌ها نگاه می‌کرد. نگاهش کردم. قلبم پرکار شد، طوری که بقرار شدم. بی اختیار لبخند زدم. نگاهش به من دوخته شد. هنوز هم همان فلور استون بود. نزدیک آمد. "نهنگ آزاد؟" "البته" رو به رویم نشست. "فکر می‌کردم روی پیرهنتون عکس نهنگ باشه. راستی من شما رو می‌شناسم." صورتم منقبض شد و هیجان زده گفتم: "بایدم بشناسی." معلوم بود که من هم خیلی پیر و شکسته شده‌ام.

یک لحظه نگاهم به اینه بار افتاد و زیرچشمی به شمایلیم نگاه کردم. معنای گذر زمان در موهایی بود که از دست داده بودمشان. لحظه‌ای گذشت و فلور هم مرا شناخت. هنوز هم با هوش بود. دیدم که به چشم‌هایم خیره شده. انگار چشم‌هایم پیر نشده‌اند. "آهان آره هه هه یادم اومد. شناختمت. چقدر عوض شدی." "ولی تو تکنون نخوردی. وقتی پروندت رو می‌خوندم و چشمم به عکست افتاد توی همون نگاه اول شناختمت گفتم پسر این همون فلور استونه. باورم نمی‌شد. بعد از بیست سال تو هنوز همون آدمی." انتظار داشتم که هیجان زده شود و از اینکه دوست قدیمیش را باز یافته و می‌تواند نوبت خودکشی‌اش را جلو بیندازد سر از پا نشناسد ولی این گونه رفتار نکرد و همین باعث جا خوردن من شد "پروندم رو دادن دست تو؟ چه پرونده‌ای؟" "آره پروندت رو خوندم من انتخاب شدم تا جایگزینم رو انتخاب کنم"

گیج شد "انتخاب شدی؟ یعنی چی؟" "انتخاب شدم که خودم رو

همراه با یه داوطلب دیگه آزاد کنم." "سر در نمی‌ارم." انگار گذر زمان باعث شده بود مثل سابق باهوش نباشد. مجبور شدم موضوع را ساده‌تر بیان کنم. "خودم رو بکشم." جیغ کشید. آنقدر که نگاه همه در بار به ما دوخته شد. "چی؟ دیوونه شدی؟" با نگاه حق به جانب و طلبکارانه بهش گفتم: "مگه تو از کار انجمن خبر نداری؟" کمی صدایم را بالا برده بودم و او هم از پرخاش بی مورد کوتاه آمد سپس با تعجب گفت: "مگه نهنگا رو نجات نمی‌دید؟" خندیدم. حتماً اشتباهی در کار بود. ازش پرسیدم "تو اصلاً چطور ی ثبت نام کردی؟" "یکی از دوستانم برای کارهای خیرخواهانه من رو ثبت نام کرده. من خودم اقدامی نکردم. شاید خواسته باهام شوخی کنه ولی من هنوز این قدر احمق نشدم که بخوام خودم رو بکشم."

تنها توانستم نگاهش کنم و از این که میل به خودکشی نداشت متأثر شدم. دستش را در کیفش برد و یک کارت بیرون کشید و رو به روی من قرار داد. پریشان و دست پاچه بود. "بین این شماره منه. لازم نیست خودت رو بکشی. من یه دکتر خوب می‌شناسم. از اوناست که هر دیوونه ای رو درست می‌کنه. فقط کافی‌ه بخوای که از این کار احمقانه دست بکشی. اگه خواستی بهم زنگ بزنی تا معرفت کنم. من واقعاً متأسفم اصلاً دوست نداشتم باز هم تو رو در یک وضعیت رقت انگیز دیگه ببینم. فکر کنم واقعاً کافی‌ه. ب هر حال خوشالم که دوباره دیدمت. شوهرم منتظره. باید برم. خونه" یادش رفته بود که شماره‌اش را دارم و نیازی به دادن کارت نبود. حتی صبر نکرد تا با هم نوشیدنی بخوریم. بارمن برایم اسکاچ آورد. سیگار تازه‌ای روشن کردم. تا شب همان سر همان میز در حالت منگ و تحقیر شده نشسته بودم. او کار من را رقت انگیز شناخته بود و مرا شایسته ترحم دید. باز هم موقعیت برتر را بدست آورد. لب‌هایم گزگز می‌کرد. در دلم سوزش احساس کردم. وقت رفتن بود. فلور استو توانسته بود خودکشی را به ریشخند بگیرد و با ترحم برایش نسخه بپیچد. کار بزرگ ما احمقانه دیده شد. آن اولین‌ها قدرت این را دارند که هر مزخرفی را به عنوان حقیقت در فکر ما فرو کنند. اولین عشت اولین معلم اولین رییس و ... حال سؤال این بود که آیا باید در مسیری گام برمی‌داشتم که باز مرا در موقعیتی رقت انگیز قرار دهد؟

فردای آن روز از بین پیرمردهای شاشو یکی را انتخاب و به انجمن معرفی کردم. تا جمعیت نهنگ‌ها کم نشود. دیگر به کاری که در پیش داشتم عشق نمی‌ورزیدم. دیگر رهایی برایم ارزنده نبود. خنده تمسخرآمیز فلور حال را حتی از تمام نهنگ‌ها به هم زده بود ولی باید به قولی که برای انتخاب جایگزین داده بودم عمل می‌کردم. من باید راه دیگری پیدا می‌کردم تا زهر زندگی را از بدنم دفع کند. تصور این که مرگ هم می‌تواند این قدر مورد تمسخر قرار گیرد باعث شد که دیگر هیچوقت با نهنگ‌ها تماس نگیرم. انگار آن‌ها هم دیگر بیخیالم شدند. ■





داستان «نگران‌ها»

نویسنده «رضا ارژنگ»

مهسا: از فرشید خبر نداری؟ خبری ازش نیست؟

فرشاد: نه اون که همیشه تو خودشه! شاید داره یک رمان دیگه می‌نویسه!

مهسا: از رو هم نمی‌ره! باور کن پنج تا ناشر تا حالا کارش رو رد کردن! ولی

بازم از رو نمی‌ره!

فرشاد: می‌خواد پیش خودش کم نیاره! چسبیده به اون رمان چاپ چهارمش

که هیچ وقت هم نمی‌تونه دوباره تکرارش کنه!

مهسا: شاید هم داره یک گهپی می‌خوره! واقعاً نگرانشم!

نکنه کاری بخواد دست خودش بده؟

فرشاد: نه بابا! فرشید دیگه آدم اون سال‌ها نیست!

منظورت خودزنی و این حرفاس! نه بابا!

مهسا: آخه یکبار دوبار که نبوده! یکبار رگ دستاش. یکبار دیگه قرص و بار

آخر هم سرنگ هوا!

فرشاد: نه بابا! آخرین بار ازش نقد گرفتم روی کتاب یکی از بچه‌ها میزونه.

ولی حالا که گفتم خودم هم نگران شدم!

مهسا: آره به زنگ بزنی رضا که باهش صمیمی‌تره بزنگه ببینه، شاید باز

رفته باشه تو لاکش!

چند روز بعد

مهسا: زنگ زدی به فرشید؟

رضا: آره، خوب بود گفت داره یک مجموعه داستان می‌نویسه. اسمش هم

چیز بود! چیزا! حالا خوب یادم نمی‌آد!

مهسا: حالا هروقت یادت اومد بگو! دپرس که نبود؟ زنگ زده بودم فرشاد،

نگرانش شدید دوتایی!

رضا: نه بابا! فرشید می‌خواد بره فرانسه!

اوضاع روحیش ردیفه! ولی حالا که گفتم لابد چیزی بوده نه؟ خودش

چیزی گفته بود؟

مهسا: حقیقتش نمی‌دونم! ولی حس کردیم خیلی تو خودشه!

بد نیست ناغافل به زنگی بزنی. گپ و گفتمی، چیزی!

مخصوصاً که این چند وقته ناشرها و مطبوعات هم تحویلش نمی‌گیرن!

شاید دپ شده باشه! می‌شناسیش که

رضا: باشه! حتماً بهش زنگ می‌زنم. مرسی مهسا جان!

یکی دو روز بعد

فرشاد: زنگ زده بود بهش؟

مهسا: آره گفت خیلی عصبی برخورد کرده!

می‌گفته انگار ارث پدرش رو می‌خواسته!

انگار بهش گفته همه باهش لجن و می‌خوان از فضای هنری حذفش کنند!

فرشاد: پس حالتش خیلی بده!

پس باید یک فکر اساسی براش بکنیم!

مهسا: به مرجان زنگ بزنی تا باهش یک کم خوش و بش کنه! به نظرت

فکر بدیه؟

فرشاد: آره بابا! اصلاً توی این مودها نیس!

مهسا: پس بذاریم هر بلایی می‌خواد سر خودش بیاره؟

من واقعاً براش نگرانم!

فرشاد: راستش من هم نگرانم! نه من خودم بررسی می‌کنم و بعد بهت زنگ

می‌زنم.

مهسا: قربانت، پس بی‌خبرم نذار. منتظرم فرشاد جان

سه روز بعد

رضا: خبر جدیدی از فرشید داری؟ خیلی نگرانم هستیم

فرشاد: آره بهتره یک روانپزشک براش پیدا کنیم!

رضا: نه بابا! زیر بار نمی‌ره!

فرشاد: پس دس رو دس بذاریم تا دوباره کار دس خودش بده؟ مگه نگفتی

که نگرانشی؟

رضا: نگران که هستیم! ولی فرشید که با اون وقتاش فرق کرده. تازه شم مگه

میشه رفتار آدمای رو پیش‌بینی کرد؟

فرشاد: به هر حال باهش بیشتر حرف بزنی! سردربیاری که چشه؟ حتماً بعدش

به من هم بگو. قربانت

دو روز بعد

رضا: باهش صحبت کردم! خیلی با هم حرف زدیم اما خودت می‌دونی که

فرشید چه جور آدمیه؟

مدام می‌خواد پز بده که خیلی با بقیه فرق داره!

یادته اون وقتاً مثلاً بهش می‌گفتم بهش خوراکی بخر برای دورهمی هامون!

مثلاً با «میوه کاکتوس» می‌آومد، یا «آووکادو و بلوبری» و «کنار» می‌خرید!

می‌فهمی که چی می‌گم؟ یا موسیقی‌هاش مدام وانمود می‌کنه فلان سونات

«باخ» رو داره گوش می‌ده! یک جور ژست الکی تو رفتاراش هست! قبول

داری؟

فرشاد: این که هست! ولی به هر حال همه‌مون نگرانم هستیم. باید یک

کاری بکنیم!

رضا: من خیلی باهش حرف زدم، بهش گفتم برو بالای یک ساختمان بلند

و از اونجا آدمای رو که هرکدوم مثل یک نقطه‌ان نگاه کن! ببین هرکدوم از

ماها با اون یکی هیچ فرقی نداره! مثال جالبی نزدم؟

فرشاد: خره! نباید این رو بهش می‌گفتی!

نکنه بره بالای یک آسمان‌خراش و کار دست خودش بده!

رضا: اصلاً به اینش فکر نکردم! نه بابا!

فرزاد آن روز

مهسا: خبر رو خوندی توی روزنامه؟

فرشاد: آره از بالای پلاسکو خودش رو انداخته چطور تونسته این کار رو

بکنه؟

مهسا: وایسا! الان رضا پشت خطه! (می‌زند زیر گریه)

مهسا: فرشید بوده، فرشید خودش رو انداخته از پلاسکو پائین الان رضا

گفت! اون خبر روزنامه درباره فرشید بوده.

فرشاد: آره خیلی افسرده بود! گفتم نگرانی ما الکی نبود!

خدا بیامرزده!

مهسا یکرینز گریه می‌کند! ■





چشمش رفت پی کبوترهایش. من رد کبوترهایش را در آسمان گرفتم. سبد را بردم جلو و به بند رسیدم و شروع کردم به پهن کردن لباس‌ها و پرسیدم: اسی خان.. چطوری کبوترها نمی رن و برمی گردن؟

اسی گفت: بچه جون.. برمی گردن دیگه! بعد تسبیحی در آورد و دور دستش حلقه کرد و شروع کرد به حرکت دادن..

بعد رفت یک کتاب از تو اتاقش آورد و گفت: من که نیم سوادى بیشتر ندارم. می شه تو کتابو بخونی بعد برام بگی؟ کتاب را نگاه کردم. عنوانش بود: پرواز عشق.. گفتم: چشم. باشه و کتاب را گرفتم دستم. گفتم: ظهر که مامان اینا خوابیدن من می آم بالا. بعد عجله کردم و تند تند لباس‌ها را رو بند انداختم. می دانستم صدای مادر در می آید.

دوست داشتم بتوانم کبوترها را بیشتر ببینم. کبوترها یک ربع دیگر بر می گشتند، ده کبوتر سفید چاق داشت. برای هر کدام اسم گذاشته بود. یکی سینه سیاه دم سفید بود. یکی طوقی طلا بود! طوقی طلا را همیشه ماچ می کرد، گفت: این " در رو " بوده و پیشم برگشته. مادر و پدر و زن و بچه منه. عشق منه! منو نبینه زنده نمی مونه. بعد ادامه داد: پدر که نداشتم، وقتی خیر مرگ مادر و خواهرم را شنیدم هیچ چیز آروم نمی کرد. باور کن! حالا یه آرامشی دارم.. همه اش به خاطر طوق طلاست! من تنها کفتر بازی ام که سر کفترهام شرط بندی و از این کارا نمی کنم. زبون بسته‌ها گناه دارن بخدا. درسته که من مردم ولی حامد باور کن یه قلب طلایی تو سینه دارم و اینجور وقت‌ها به قلبش اشاره می کرد. من نگاهش می کردم که باز تسبیح می گرداند و زیر لب ذکر می گفت.

ما هنوز روی پشت بام بودیم.. من چشمم به کفترهای اسی بود. گفتم: می شه یکی شونو بغلش کنم؟ اون سفیده رو می خوام. لبخندی زد و گفت: داش حامد! چرا نمی شه؟ تو بگو جون می خوای! در خدمتیم! کفتر سفید را به دستم داد و بغلش کردم. تازه متوجه شدم دور گردنش یک هاله زرد سایه زده. چقدر نرم و گرم بود. قلبش تند می زد مثل گنجشکی که اسیر شده. نوازشش کردم و بعد دستهایم را فرستادم بالا و کفتر بال‌هایش را گشود و به راحتی به پرواز در آمد.

وقتی کبوتر را رها کردم به آسمان پر کشیدم.. من محو آن گلوله سفید شدم که در پهنای آبی آسمان بالهای کوچک و لطیفش را گشود و به سینه آسمان نشست.

خوب من باید چکار می کردم؟ حالا که دیگر همه چیز گذشته.. چند روز است دارم به این فکر می کنم که کجا بروم؟ دیروز تو خیابان حافظ نزدیک جگرکی خیام ایستاده بودم که ناگهان چشمم به عبدولی افتاد.. عبدولی با آن صورت سیاه سوخته، قد بلند و هیكل گنده اش از سر خیابان تند تند می دوید. یک بار نزدیک بود به مردی که از پیاده رو می آمد بخورد، با این حال تعادلش را حفظ کرد و لیچاری از مرد شنید و جوابی نداد. بعد از کنار کیوسک روزنامه فروشی گذشت. حالا مشت دست چپش را می دیدم که مچاله کرده بود و توی مشتش گوشه یک اسکناس سبز صد هزاری بیرون بود. وقتی به کنار جگرکی رسید، گفت: چند سیخ جگر می خوام. بعد به من نگاه کرد: کاکو، برات از بابات پیغوم دارم. به چشمهای ریزش نگاه کردم، نگاهم روی پیشانی اش نشست که قطرات درشت عرق روی آن نشسته بود. مرد جگرکی جگرها را به سیخ کشید و مشغول باد زدن جگرها شد. حس کردم که گرمای داغ و سوزنده ظهر تابستان من را خیس عرق کرده است. مرد جگرکی با دستمالی عرق‌های صورتش را تمیز کرد. عبدولی گفت: بابات پیغوم داده که برگردی خونه.. گفته منتظرتم..

اسی کفتر باز همسایه طبقه سوم خانه ما بود. اولین بار روی بام خونه با اسی و کفترهایش آشنا شدم. آن روز مادر چادرش را پشت سر گره زده بود و طشتی تو حیاط گذاشته بود، تل لباس چرکها را روی زمین ریخته بود، اول چند تکه لباس تو تشت انداخت و پودر سفید برف اضافه کرد و بعد تند تند چنگ زد، آب تشت کف تیره رنگی شده بود؛ مادر آب را توی چاه وسط حیاط خالی کرد و دوباره لباس‌ها را توی تشت ریخت. به من گفت: شلنگو باز کن و من دویدم و شلنگ توی باغچه کنار درخت گیلاس را باز کردم و مادر لباس‌ها را آب کشید و همه را تو یک سبد گذاشت و بعد به من گفت: ببر بالا پشت بوم بنداز رو بند.. با اسی حرفی نزن یه ها..

گفتم: چشم و سبد را دو دستی گرفتم. سبد سنگین بود. از پله‌ها یکی یکی رفتم بالا تا اینکه به پشت بام رسیدم. نور خورشید داغ می تابید و زمین از هرم گرما می سوخت. اولین چیزی که دیدم کبوتر خانه بود که خالی می زد. بعد اسی را دیدم که روی کناره بام نشسته بود، و رد پرنده‌هایش را در آسمان تعقیب می کرد. اسی پشت بام برای خودش یک سایبون زده بود که از شر گرما محفوظ باشد. سلامی کردم و اسی نگاهم کرد. لبخندی به من زد و



صدای مادر را از پایین شنیدم: کجا موندی حامد؟ با توام؟ یا سه ساعته رفتی!

از پله‌ها بدو آمدم پایین و سید خالی را انداختم کنار باغچه. مادر گفت: من میرم به چای دم کنم، آبگوشت را بار بذارم. الانه که بابات برسه..

مادر که رفت. من دویدم باز پشت بام.. اسی کبوترها را به آسمان فرستاده بود و من پرواز آنها را در آسمان نگاه می‌کردم. به نظرم رسید که پرواز کبوترها به آسمان قداستی می‌بخشید. رسته پرنده‌ها مثل فرشته‌هایی سفید و یکدست بودند که در دل آبی آسمان سیر می‌کردند. پرواز آنها عشق را در دلم زنده می‌کردم...

یک روز که از خواب بیدار شدم اواخر شهریور بود، رفتم تو حیاط، برگ درختها تک و توک زرد شده بود. اسی را چند وقت بود که ندیده بودم. چشمم خورد به تعدادی اناث تو حیاط کنار باغچه ولو شده. یک چهار شب رختخواب. یک زیلوی سبز رنگ و رو رفته، قابلمه مسی که دمر افتاده بود. دو فنجان لب پریده، یک قندان پلاستیکی، یک ماهیتابه سوخته لب کج. چند تابلو و عکس و خرت و پرت و شش _ هفت کتاب همه اناث بود. به مادر گفتم: اینها چیه؟ مادر گفت: اناث اسی یه و شصتم خبردار شد که بابا، عذر اسی را خواسته. چند دقیقه بعد اسی با همان تی شرت سیاه و شلوار کبریتی‌اش رسید دیدم اسی قفس بزرگی در دست دارد و همه کفتر هایش تو قفس بودند. اسی قفس را زمین گذاشت و عرق پیشانی‌اش را با دستمال گرفت و یکی از کفترها را در آورد و ماچ کرد و گفت: می ریم خونه جدید، کوچولوی خوشگلم. و کبوتر را تو قفس گذاشت.

رو به مادرم گفتم: همشیره، بدی چیزی از ما دیدی حلالمون کن! بعد به من گفتم: حامد! کار منو نکن.. برو درس بخون برای خودت کسی بشی. از کفتر بازی چیزی در نمی‌آد. بعد کتابهایش را جمع کرد و گفت: مال تو.. توش چیزای خوبیه. بخون.. استفاده کن.. من کتابها را گرفتم...

اسی رفت من دلم برای کفتر هایش تنگ شده بود. گاهی به بالای بام می‌رفتم و به قفس خالی کفترها، آب کثیف و پر فضله که بر اثر گرما، بیشترش تبخیر شده بود و به ته نشسته بود نگاه می‌کردم. اسی این جور وقتا زود لیوان را آب می‌کرد و کفترها تند تند سرشون را می‌کردند توی لیوان و بعد سرشون را می‌انداختند بالا..

دو هفته بعد رفتن اسی بود که من یواشکی ده کبوتر سفید خریدم که دویی تاشون طوقدار بودند. دور گلوی یکی حلقه سبز داشت و یکی حلقه خاکستری مایل به نقره‌ای. برای کفترهایم لانه جدید ساختم. به لانه اسی کاری نداشتم، فقط لانه اسی را تمیز کردم.

هر روز که از خواب بیدار می‌شدم پشت بام بودم... صبح در قفس را باز می‌کردم و اول طوقی نقره‌ای را بغل می‌کردم و بوسی از پیشانی‌اش می‌زدم. طفلک با چشم‌های ریز قهوه‌ای‌اش به من زل می‌زد.. کبوترها را یکی یکی بغل می‌کردم. بعد پر می‌دادم و می‌گذاشتم که کبوترها شانه بکشند به آسمان آبی، جایی که بهشتشان بود..

آسمان آبی بود و ردیف پرنده‌های من وقتی در دل آسمان آبی پر می‌کشیدند، سفیدی دلشان بر پهنه آبی آسمان دیدنی بود. آنها غوغا می‌کردند.. هر بار که پرنده‌ای را در آسمان رها می‌کردم عشق می‌کردم که چگونه در آسمان آبی می‌چرخید و دور می‌زند.. می‌رفتند توی ابرهای زیبای آسمان.. مثل فرشته‌های معصوم خدا... می‌دانستم بابا با کارهای من مخالف است و برای من دندان تیز می‌کند. هوا داشت سرد می‌شد. تو اناث می‌خواستیدم، بابا، گرگ و میش صبح با یک زیر پوش و پیجامه می‌آمد بالا سر من و لگدی به من حواله می‌کرد و می‌گفت: پسره پررو! دارن ازان می‌گن. مگه کری؟ بلند شو نماز بخون؟ خجالت بکش. شدی عین اسی در به در.

سرم را از زیر لحاف بیرون می‌کشیدم و به صدای ازان گوش دادم. سرمای صبح به تنم یک لرز انداخته بود. سرم را زیر لحاف بردم و به بابا اعتنائی نکردم. بابا یک لگد دیگر حواله من کرد و بعد گفت: آدم نمی‌شی!

روز بعد و روزهای بعد بابا با مادر جر و بحث داشت. شنیدم یک بار مادر گفت: اگر به حامد کاری داشته باشی بچه مو برمی‌دارم و میرم. همین یه اولادو خدا به ما داده.. تو چشم نداری ببینی؟ بعد آن بابا سعی می‌کرد کاری به کار من نداشته باشد..

روزی که من بالای بام بودم، چشمم به دختر همسایه افتاد. متوجه شدم که به کبوترهای من چشم دوخته.. او دو سه سالی سنش از من کمتر بود. دیدارهای ما تکرار می‌شد و من حس می‌کردم که زیور همیشه وقتی مرا می‌دید لبخند به لب می‌آورد. دو چشم سیاه جذاب داشت با چهره‌ای گندمگون و لبخندی گیرا، روسری سر نمی‌کرد و موهای های حالت دارش تا روی شانه‌هایش می‌رسید. همیشه خدا یک پیراهن بلند گل گلی تنش می‌کرد که آستین‌هایش کیپ دور مچ و گردنش را می‌گرفت. می‌ایستاد به من زل می‌زد تا وقتی مادرش داد می‌زد: زیور کجایی؟! بعد وقتی صدای مادرش تکرار می‌شد برمی‌گشت و با قدم‌های آرام دور می‌شد..

من وقتی می‌دیدم یه حسی توی درونم زنده می‌شد. انگار من و زیور به دیدار هم عادت کرده بودیم. سعی می‌کردیم هر روز همدیگر را ببینیم... نمی‌دونم چرا با هم حرف نمی‌زدیم؟! ما فقط بهم نگاه می‌کردیم... من گاهی کفترها را پرواز می‌دادم و او بی



حرکت و در سکوت به کفترها چشم می‌دوخت.. فقط یک بار او حرفی به من زد. گفت: اسمت حامده؟
 گفتم: آره. بعد نگاه کردم و گفتم: کفترها قشنگند؟ با اشاره سر اشاره کرد که آره.. گفتم: شما قشنگ‌تری! خجالت کشید و سرش را انداخت پایین، وقتی سرش را بالا آورد. دیدم گونه‌هایش سرخ شده و دوید و تند رفت تو خانه.. اما می‌دانستم روز بعد برمی‌گردد.. همینطور هم شد..
 نفهمیدم کدام شیر پاک خورده‌ای همه چیز را کف دست بابام گذاشت که کجایی پسر عاشق شده. به بهانه کفتر بازی با دختر همسایه نرد عشق می‌بازد!
 آن روز پاییز بود و هوا اندکی سرد بود، بابا منتظر من بود و تا از بالای بام به پایین آمدم چشمم به او افتاد. داد زد: کدوم گوری بودی حامد؟ به ته پته افتادم. کمر بندش را کشید بیرون گفت: واسه من کافر شدی؟ یه عمر نون حلال بهت دادم که بزرگ شدی کفتر بازی و زن بازی یاد بگیری؟ به من حمله کرد. شتلق.. شلاق خورد روی پشتم و تیر کشید. سردی هوا باعث شد که درد بیشتر شود. از جا پریدم و رفتم دور باغچه و بابا کف به دهن آورده بود و فحش می‌داد و مرا گرفت و دستش دوباره رفت بالا.
 مادر خودش را انداخت جلو و داد زد: محض خاطر من. التماس می‌کنم اکبر.
 که بابا یک شلاق به مادر زد که به سر و گردنش گرفت. مادر بی

اختیار چهره‌اش را پوشاند و آخ آخ کرد.
 بابا داد زد: زنیکه الاغ، تو مانع شدی اینو روز اول ادب کنم که حالا گند کاری برای من روی پشت بوم در آورده.
 مادر نشسته بود زمین و هنوز سرش دستش بود. پدر حرفش را نیمه کاره گذاشت.. شلاقش را جمع کرد و کنار درخت سیب نشست و چند نفس نفس زد و گفت: گم شو از خونه من برو بیرون. من پسری که نماز نمی‌خونه و تا لنگ ظهر می‌خوابه و فاسق هم گرفته.. نمی‌خوام. بعد در را باز کرد و گفت: کری مگه؟ برو گم شو کثافت..
 اینطوری شد که من آواره خیابان‌ها شدم... بعد کریم به من جا و مکان داد. از آوارگی نجاتم داد. گفت: تا یه مدت خونه من بمون. به کریم گفتم: دلم برای کفترهام پر کشیده و همینطور واسه یکی دیگه..
 چند روز بعد که کریم هم رفت زیر ماشین و به خدا پیوست؛ من ماندم بی کس.. تو خیابان بودم. داشتم به پرواز کبوتری در آسمان نگاه می‌کردم.. کبوتر پر کشید و قلب مهربانش به پهنه آبی آسمان ردی از عشق کاشت. همانجا بود عبدولی را دیدم.
 عبدولی گفت: بابات پیغوم داده که برگردی خونه.. گفته منتظرتم. نگاهی به عبدولی کردم. گفتم: به بابا بگو حامد با کبوترهاش پر کشید و رفت. ■

• در رو: پرنده‌ای که فرار کرده





خب می‌خواستی چکار کنم آقای خشن!
باید همون جا می‌زدی یه بلایی سرش می‌آوردی.
خندیدم.

اوه، اوه، چه غیرتی.
بله که غیرتی می‌شم. پس چی؟ موضوع به این مهمی.

نگاهش کردم. چشمانش قرمز شده بود و ناراحتی راه نفسش را بسته بود. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم تا آرام شود. آیا باید می‌گفتم که مسئله مهمی نبود. چیزی بود که تمام شد و رفت؟ آیا در این صورت متهم نمی‌کرد به بی‌غیرتی؟ و احتمالاً این‌طور برداشت نمی‌کرد که چندان هم از کار بهاره بدم نیامده؟ لبخند زدم و با سرزندگی به ظرفشویی تکیه دادم و کف دستانم را از دو طرف چشباندم به آن: «یعنی الان غیرتی شدی، به خاطر من؟ پس خوش به حال من!» با ابروهای گره‌شده جواب داد: «بله! بله که من روت غیرت دارم.» لبخند زدم. لبخندی محبت‌آمیز. از محبتش بود دیگر، نه؟ باید خوشحال می‌شدم. از گرمای احساس مالکیت، احساس مراقبت و اینکه کسی هست تا جای تو از کوره در برود. تو آرام کناری بنشین و او جای تو به زمین و زمان دشنام بدهد. مراقبت باشد.

قوری را برداشتم و فنجان‌ها را از چایی پر کردم. عطر هل و گل محمدی پیچید توی آشپزخانه. جرعه‌جرعه نوشیدیم در سکوت. سکوتی که پر بود از فکرهای مشوش او و این را از چشم‌هایش می‌فهمیدم: «دیگه، حق نداری با این بهاره رفت و آمد کنی.» می‌خواست مراقبم باشد. مراقبتی که نشانه دوست داشتن بود، اما آیا خودم نمی‌توانستم؟ دستم را گذاشتم روی دستش: «آروم باش. من از پس خودم برمی‌آم.» جواب داد: «یعنی می‌گی دخالت نکنم؟» دستم را کنار کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم: «منظورم این نبود.» پرسید: «پس منظورت چی بود؟» چه جوابی باید می‌دادم؟ هر جوابی می‌دادم به آتش خرمن اختلاف، دامن می‌زد. گفتم: «من فقط می‌خوام آروم باشی.»

جواب داد: «من سر تو نمی‌تونم آروم باشم.» می‌فهمیدمش و تب‌وتابش برای دوست داشتنم را دوست داشتم. نگرانی‌اش را از پس چشمان مردانه مغموشم، دوست داشتم. لرزش آن دستان قوی مردانه را که آرام فنجان را به لب‌ها نزدیک می‌کرد و پرش عصبی‌وار گوشه لبش را دوست داشتم. همه را دوست داشتم. باید دوست می‌داشتم. لبخند زدم: «مرسی، مرسی که مراقبمی.»

اسمش را می‌گذاشت غیرت. من هم دوست داشتم که کسی باشد تا وقت‌هایی که از دیگران گزندگی به من می‌رسد، کنار بنشینم و او جای من شاخ و شانه بکشد جلوی دیگران. توی مهمانی بودیم که دوستم، بهاره، با شتاب آمد سمتم و گفت: «اون مرد رو ببین. شوهر خانم ساجدیه، دو تا آپارتمان داره و دو تا ماشین. می‌بینی کنار زنش ایستاده و بگو و بخند می‌کنه؟ این ظاهر ماجراست و باطنش و من خبر دارم و خود خدا. کارد و پنیرند.» دستم را کشید: «بیا. خودت باید ببینی.» همان‌جا که بودم محکم ایستادم: «ول کن بهاره. چیکار به زندگی مردم داریم.» جواب داد: «بابا بیا. بیا بین دنیا از چه قراره. وقتی زنش ازش دور شد، می‌ریم کنارش، یه کم ناز و غمزه می‌کنیم، اون وقت بین چطور وا می‌ده این مرد گنده» اخم افتاد به ابروهایم: «ناز و غمزه چه جور کاریه؟ ول کن بهاره.» بی‌توجه به حرفم با لب‌های گشاده از لبخند گفت: «بیا.» ایستاده بودم و جم نمی‌خوردم. دست دیگرم را گذاشتم روی دستی که بهاره قفل کرده بود. انگشتان بهاره را آرام باز کردم و با لبخند گفتم: «من از این شیطنت و جلف‌بازیا خوشم نمی‌آد.» زل زده بودم توی چشمانش که دستم را رها کرد و به طرف آقا و خانم ساجدی رفت. نشستیم اما بقیه مهمانی را نتوانستم به اوقات خوش بگذرانم. روزم خراب شده بود.

بعد از مهمانی موضوع را برای شوهرم، سهراب، تعریف کردم و وقتی خون جلوی چشمانش را گرفت و جای من بدوبیراه حواله بهاره کرد، لبخند نشست روی لبم. خندیدم.

کمی چای خشک از ظرف شیشه‌ای دردار برداشتم و ریختم توی قوری.

آخی دلم خنک شد، تو فحشش می‌دی.

پس چی؟ معلومه که می‌دم، اون وقت الان تو واسه چی داری می‌خندی؟

کتری را از روی گاز برداشتم و آب ریختم توی قوری. برگشتم. نیم‌نگاهی کردم و با خنده گفتم: «خب! خیلی باحال عصبانی می‌شی.» یک قدم جلو برداشتم: «مهتاب! من داره خون خونم و می‌خوره، اون وقت تو می‌خندی؟» گفتم: «خب حالا آروم باش. دیدی که نشوندمش سر جاش.» کتری را گذاشتم کنار و در قوری را بستم و گذاشتمش روی شعله کم. جواب داد: «چی؟ تو نشوندی سر جاش؟ تو فقط واستادی و نگاه کردی.» قهقهه زدم. راست می‌گفت. من فقط ایستاده بودم و نگاه کرده بودم و همان نگاه، بله، همان نگاه و لبخند باعث شد بهاره دستم را رها کند.



گوشی را برمی دارم و از پشت حصار شیشه‌ای که بین ما فاصله انداخته نگاهش می‌کنم. موهایش کوتاه است. کوتاه کوتاه. سرش را تراشیده‌اند. پیراهن طوسی به او نمی‌آید. شده است مثل بچه‌های مدرسه‌ای، اما چشمانش به معصومی بچه‌ها نیست. هیاهوی صدای بچه‌ها می‌پیچد در گوشم. جلوی در مهدکودک ایستاده بودم و بچه‌ها را یکی‌یکی راهی خانه‌هایشان می‌کردم. تحویلشان می‌دادم به پدر و مادرهایشان. «خاله، بابام هنوز نیومده دنبالم.» علی گفت. به دور و اطراف چشم انداختم. پدر علی، آن طرف خیابان نشسته بود توی ماشینش. دست علی را گرفتم و بردمش آن طرف خیابان. با پدرش سلام و احوال‌پرسی کردم. در ماشین را باز کردم و علی سوار شد. ایستادم جلوی در راننده. پدر علی گفت: «ممنون، خانم عزیز مهربان» و لبخند زد. با برخورد دستی به تنم به کناری پرتاب شدم. سهراب بود. در جلو را باز کرد. با دو دست دو طرف شانه‌های پدر علی را گرفت و از ماشین بیرونش کشید: «مرتیکه، زن من باید بچه‌تو بیاره؟» پدر علی به لکنت زبان افتاده بود. داد زدم: «سهراب ولش کن!» خون جلوی چشمانش را گرفته بود. به ماشین می‌کوبیدش: «هان؟ نشستنی تا اون بیاد و دیدش بزنی؟ اشغال عوضی!» به چپ و راست صورتش سیلی می‌زد: «اون احمق و ساده‌است نمی‌فهمه. توی کثافت نشستنی دید می‌زنی؟ خانم مهربان؟ هان؟ هان؟» با مشت و لگد به تنش می‌کوبید و من ایستاده بودم و جیغ می‌زدم. پدر و مادرها جمع شده بودند. حتی ناظم و مدیر.

ول کن سهراب آبرومون رفت.

آبرو؟ تو داری آبرومون و می‌بری.

پدر علی را پرت کرد. می‌خواست به طرف من برگردد که صدایی

متوقفش کرد. برگشت. نگاه کردیم و شیون کشیدم. سر پدر علی به جدول خورده بود و خون از جمجمه‌اش فواره می‌زد. سهراب یک قدم جلو گذاشت. ایستاد و فرار کرد.

ابرو بالا می‌اندازد که یعنی موهایم را بیوشانم. با دو دست موهایم را می‌برم زیر روسری. گوشی را برمی‌دارد. حال پدر علی می‌پرسد: _چطوره؟

_هنوز تو کماست.

_خدا خدا می‌کنم از کما بیاد بیرون تا اون دو قرون دیه رو از زیر سنگم شده جور کنم بندازم جلوشون، اون وقت من می‌دونم و تو چشمانم نمناک می‌شود از اشک.

_اصلاً باید اون روز جای اون، می‌افتادم به جون تو. باید می‌فهمیدم که این همه سال کرم از خود درخته.

قطره اشکی از چشمانم می‌چکد. می‌گویم: «اون مرد فلج بود. فلج نخاعی». جواب می‌دهد: «پس واسه همین باهاش دل می‌دادی و قلوه می‌گرفتی؟ خانم مهربان؟!» با پشت دست چشم‌هایم را پاک می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. چشم‌هایش قرمز است، مثل آن روز در آشپزخانه. دستانش می‌لرزد و گوشه لبش می‌پرد. مثل همه این سال‌ها، سر هر موضوعی. می‌گوید: «آخ که اگه بیام بیرون از اینجا.» می‌خواهم لب باز کنم تا خبری را که آورده‌ام بگویم. حرفم بین لب‌هایم گیر می‌کند و شوری قطره اشک چکیده بر لبم، راه گلویم را می‌بندد. به او نمی‌گویم. نمی‌گویم که می‌خواهم برای آزادی‌اش سندی به‌عنوان وثیقه جور کنم. نمی‌گویم و منصرف می‌شوم از جور کردن سند. هنوز با نفرت نگاهم می‌کند. گوشی را می‌گذارم. بلند می‌شوم. ■





مطمئنم، با خودش برده. روز آخر مرخصی‌اش، ساک خاکی رنگش را که می‌بست گفت این را می‌برم چون توی این عکس خنده‌هایتان از ته دل است. حالا تو هر روز بیا و بگرد. اصلاً قاب عکس جشن تولدش را می‌خواهی چه کار؟ فکر رنگ باش.

یک بار دیگر هم خانه را رنگ زدیم؛ دم عید، قبل از اعزام بهرام. ولی دفعه دوم کرم روشنش کردیم. می‌گفتی بهرام به سلامتی برود و برگردد، جشنی می‌گیریم بهتر از همه جشن تولدهاش. بعد هم زنش می‌دهیم و توی همین حیاط خودمان جشن عروسی‌اش را هم برپا می‌کنیم؛ یک جشن حسابی، شلوغ پلوغ و بزن و بکوب. گفتم جلوی همسایه‌ها زشت می‌شود، شهید داده‌اند. تو گفתי چه زشتی؟ همه‌شان را دعوت می‌کنیم، بیایند. بهرام جای بچه همه‌شان. حرف که به گوش تو نمی‌رود! سر آن مریضی وامانده هم همین طوری مرا دق دادی. نفست در نمی‌آمد و کوتاه نمی‌آمدی. چقدر گفتم برویم پیش دکتر و تو گوش ندادی! گفתי از آنفلوآنزاست؛ عسل و زنجبیل درستش می‌کند. زنجبیل اگر علاج می‌کرد که بهرام زبان بسته یکی نمی‌ماند. گفتند عمل کن؛ گفתי نمی‌خواهم. گفتند شیمی درمانی، گفתי نمی‌توانم. داروهایت را هم که یک خط درمیان می‌خوردی. تقصیر را انداخته بودی گردن دیر به دیر تلفن کردن‌های بهرام. می‌گفتی زنگ که نمی‌زند، هوش و حواست سر جایش نیست. وقتی دیگر تلفن نکرد، نه شب می‌خوابیدی نه روز چیزی می‌خوردی. هر روز رفتی و آمدی و ساکت‌تر شدی. موهات هم سفید شد. گفתי بچه‌ام یک جای این دنیا است و ما نمی‌دانیم! هر روز عکس و شناسنامه‌اش را بردی و دست خالی برگشتی، بس نبود؟ باز دنبال عکس جشن تولدش می‌گردی که چه؟ یک لحظه بنشین تا برایت چای بریزم. دیروز هم داشتیم برایت تعریف می‌کردم که گذاشتی رفتی. شاید هم من خوابم برد. وقتی رسیدم ظهر شده بود. خیلی شلوغ بود. بوی گلاب و اسفند قاتی هم شده بود؛ عین ظهر عاشورا. جماعت سیاه پوش توی صدای مارش و همه‌همه خودشان گیر کرده بودند. یک چشمشان امید بود و یک چشمشان ناامیدی. همه قاب عکس بچه‌هایشان را گرفته بودند به سینه جز من. خیلی خجالت کشیدم. این طوری به من نگاه نکن! این روزها هیچ حواسم سر جایش نیست. گفتم که ساکم را در مترو جا گذاشتم؟ قاب عکس بهرام هم تویش بود؛ وگرنه می‌گذاشتم اینجا، کنار قاب خودت. ■

هر روز دیرتر می‌آیی، اما خوب می‌کنی که می‌آیی. اصلاً کجا می‌روی که من اینقدر منتظرت می‌مانم و تو هر روز دیرتر می‌آیی؟ توی این خانه ساکت دلم پوسید. به هر جایش دست می‌زنم، ناله می‌کند. دیروز بود که گفتم رنگ و روی دیوارها رفته یا هفته پیش؟ تو هم که می‌شنوی و هیچ نمی‌گویی. کاش دو تا قوطی رنگ می‌گرفتی با یک برس، خودمان دستی بهش می‌کشیدیم! خانه به این کهنگی، دو بار بیشتر رنگش نزدیم. یک بار قبل از جهاز آوردنمان مغز پسته‌ای‌اش کردیم. همان موقع که بوی چسبناک رنگ حالم را به هم زده بود و گوشه ایوان هوا می‌خوردم. تو آمدی با یک پارچ سانکوئیک سرد و دو تا لیوان. گفתי همسایه آورده برای خوشامدگویی. تا خواستی شربت را توی لیوان بریزی آستینت را لک کردی. راستی پیراهن دامادی‌ات را پوشیدی یا چشم‌های من اشتباه می‌بینند؟ وا... چه شیک کردی! هنوز هم مثل همان موقع خوش قد و بالایی. دخترخاله‌هایم می‌گفتند حتماً چیزی به خوردت داده‌اند که آمدی مرا گرفتی؛ ولی خودت همیشه می‌گویی به خاطر چشم‌هایم بود، مگر نه؟ یک دقیقه بنشین. از بس رفتی و آمدی سرگیجه گرفتم. باز چه از جان این صندوقچه می‌خواهی؟ هر بار زیر و رویش می‌کنی و چیزی گیرت نمی‌آید. بیا کنار من بنشین و نگاه کن. تا حالا روی این درخت قمری لانه نکرده بود! تو می‌گویی تخم هم گذاشته‌اند؟ ببین... نر آمد. شکل خودت است. بهرام را که زاییده بودم همین طوری از در می‌آمدی. از بغلت جدایش نمی‌کردی تا خوابش می‌برد. می‌گفتی انگار قلبت دارد بیرون از بدنت می‌زند. راه که افتاد برایش چرخ دستی خریدی. چرخ دستی را توی حیاط سر می‌دادی و بهرام غش غش می‌خندید. تو بیشتر می‌خندیدی. می‌گفتی خنده‌هایش آب روی آتشند.

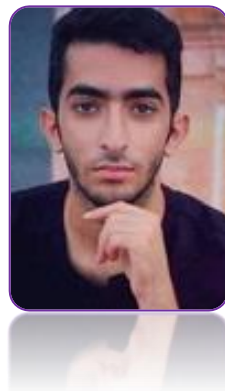
دارم با تو حرف می‌زنم! این صندوقچه پاک هوش و حواست را گرفته. سرت را بیاور بالا ببینم. موهایت جو گندمی شده؟ از بس که مثل ذغال سرخ سر هر چیزی گر می‌گیری. بهرام هم که دانشگاه قبول نشد همین طوری جوش می‌زدی و بالا و پایین می‌پریدی. چقدر رفتی و آمدی که شاید جواب امتحان اشتباه شده باشد! می‌گفتی محال است قبول نشده باشد. می‌گفتی هر روز صبح که می‌رفتی سر کار، می‌دیدي که غرق درس است؛ چطور قبول نشده؟ حالا هم چند دفعه گفتم همه جا را گشته‌ام.

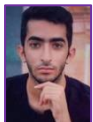


داستان نوجوان

داستان «اولین و آخرین ما»؛ «سارا حقیقی»

داستان «نفس بکش»؛ «محمد مهزیار خوش‌مود»





از جا حرکت کردم. به سمت آشپزخانه و یخچال رفتم. روی درب یخچال همان جمله همیشگی یاد آور شد که عمل خسته کننده بازدم را انجام بدهم: «نفس بکش»

این جمله بیانگر این بود که من یک بیمارم. مدت‌ها پیش به این بیماری مضحک دچار شده بودم. این بیماری باعث می‌شد در زمان بیداری و هوشیاری خود فراموش کنم نفسم را پس دهم و این باعث آزار بود. به همین خاطر بود که آرزو داشتم برای همیشه دوران زندگی خودم را در خوابی طولانی سپری کنم تا عمل تنفس من به طور خودکار انجام شود مانند خیلی‌های دیگر. بار اول که این اتفاق برایم افتاد را به خوبی به یاد می‌آورم. روزی بود که نخستین بار همسرم را ملاقات می‌کردم. با نگاه اول عاشق شدم و در این نگاه اول نفسم گرفت و ول نکرد. دختری که قرار بود همسر آینده‌ام شود گفت: «نفس بکش» و اینطور مقدمات آشنایی ما پایه ریزی شد. بعد از آن دیگر نفس گرفتگی من به ندرت بروز می‌کرد. فقط در شرایط بحرانی مثل از دست دادن مادرم، برگشت خوردن چک‌هایم و ورشکستگی شرکت. بعدها که همسرم قصد طلاق را با من مطرح کرد. بیماری من شدت یافت تا جایی که هر لحظه فراموشم می‌شد نفس بکشم یا نفسم را بیرون بدهم در این اوقات بود که همسرم می‌گفت: «نفس بکش» این طولانی‌ترین مکالمه ما در طی روز بود چرا که قصد داشت از من فاصله بگیرد و دلم را بشکند تا طلاقش بدهم ولی من این را نمی‌خواستم.

گاهی اوقات هم با اینکه یادم بود عمداً نفس نمی‌کشیدم که او دوباره با من حرف بزند و آن کلمات را خطاب به من به زبان بیاورد: «نفس بکش»

گذشت و گذشت تا جایی که دیگر تحمل ریختن من را نداشت و بدون طلاق گذاشت و رفت. اینطور شد که مجبور شدم به در و دیوار و همه جا برچسب نفس بکش را بزنم تا به صورت ناگهانی نمیرم. اما یک روز که از خواب بیدار شدم، فهمیدم بیماری به خواب هم رحم نکرده چرا که همسرم بالای سرم بود و با لبخند می‌گفت: «نفس بکش»

حال من دوران مردگی خود را در زندگی بستری شده و سرگردانم تا آزادانه هرچقدر دلم می‌خواهد نفس نکشم... ■





تا متوجه چاقویی که به سمتش گرفته شده بود شدم بی اختیار پاهایم به سمتش قدم برداشت...

سارا. سارا!!! -

بدن سرد و غرق در خونس را به آغوش کشیدم. امشب تنها شبی بود که در گوشه تاریک در حالی که تو را در آغوش داشتم تمام خاطرات خیالی که برای خانواده سه نفره‌امان در ذهن داشتم را ناممکن می‌دیدم.

آن شب تو با تن بی روح در آغوش من تا مسیر بیمارستان همراه بودی و آن آخرین آغوش سه نفره ما بود...

آیا من لیاقت این فداکاری را داشتم؟

آنقدر بلند و سوزناک فریاد می‌زدم و گریه می‌کردم که با شنیدنشان گریه‌هایم بدتر می‌شد.

اینجا بیمارستان بود اما برای من محل دفن قلب و ذهن و حتی روحم بود.

دیگر خبری از خنده‌های او نبود...

از شیطنت‌ها و حتی قهرکردن هایش.

حتی چراغ کنار صندلی نیز خاموش شده بود و صندلی را در تاریکی شب‌ها رها کرده بود.

در اشک‌های خود غرق بودم و توان ایستادن نداشتم که متوجه پرستار همراه با بچه‌ایی که در دست داشت شدم.

برای گرفتن او دو دل بودم و نمی‌توانستم قبول کنم...

اما وقتی او را در آغوش گرفتم احساس آشنایی داشتم.

وقتی برای اولین بار صورتش را دیدم متوجه سارای کوچکی که در دستانم داشتم شدم.

و این چقدر نامردی بود که او خیلی بی رحمانه به تو رفته بود...

-کاش آنقدر شبیه مادرت نبودی!

و حال نمی‌دانم با او چگونه رفتار کنم. چگونه مراقب او باشم. وقت‌هایی که گریه می‌کند من هم با او شروع به گریه می‌کنم

و هر دو بهونه تو را می‌گیریم.

و حال هر روز به دیدار تو می‌آیم و هنگامی که تمام خاطراتم را با سارا کوچولو برایت تعریف می‌کنم تاج جدیدی برایت می‌آورم.

و هیچ وقت متوجه این نبودم که تا این حد بی مسئولیت

بودی که من و سارا کوچولو را اینگونه تنها بگذاری... ■

امروز فردای دیروز است!

فردای روزی که من برای اولین بار معنای زندگی را پیدا کردم...

آن هم در چشمان تو...

روزی که از آن به بعد تصمیم گرفتم برای هر دو ما شروع جدیدی باشد.

کنار همان صندلی چوبی قدیمی با چراغ کنارش. با همان درخت کهنسالی که شاهد تمام حرف‌های ما بود.

با استرس به در روبه رو خیره و منتظر صدای زنگ شدم.

با ترس به تمام متن‌هایی که نوشته بودم برای صدمین بار نگاه کردم. باز هم نمی‌دانم که خبر پدر شدنش را چگونه به

او بدهم. برای اولین بار درون خودم او را حس کردم و همین باعث جمع شدن جرعتم شد.

-دینگ دینگ

وقتی نگاهم به نگاهش افتاد همه متن‌ها از ذهنم پاک شد و تنها چیزی که توانستم بگویم این بود که «داری بابا میشی!!»

با تعجبی که همراه با خنده و گریه بود به من نگاه می‌کرد و با فریاد جمله من را تکرار می‌کرد.

تمام شب راجب کارهایی که دوست داشت با بچه انجام بدهد را با کلی ذوق برای من تعریف می‌کرد و حتی اسم بچه هم

انتخاب کرده بود.

اما من همراه این ذوق‌های تمام نشدنی متوجه نگرانی و استرسی که داشت می‌شدم.

چند ماه گذشت.

با فریادی که تا به حال مانند آن فریاد زده بودم به سمت او رفتم و همراه با گریه شروع کردم به صحبت.

کلمات یکی بعد از دیگری می‌آمدند و با اشک‌هایم همدست شده بودند.

-تو نباید به اون انبار بری. میدونی که چقدر خطرناکه و ممکنه که...

+ هیش. قول میدم. این آخریشه. قول میدم که تنهات نزارم. تو که میدونی به خاطر تو. به خاطر اون. به خاطر خودم.

مجبورم

الان چندین ساعت شده که خبری از آمدنش نشده.

به سمت انبار حرکت کردم...





نگاهی به فیلم: «داگویل»؛ «لارنس فون تریه»؛ «رؤیا طلوعی»

نگاهی به فیلم: «درخت گردو»؛ «محمدحسین مهدویان»؛ «فرنوش رضایی درجی»

نقد و تحلیلی بر نمایشنامه «آخرین نوار کراپ»، «ساموئل بکت»؛ «صحرا کلانتری»



انسان و جنگ

تهیه کننده: سید مصطفی احمدی

نویسندگان: ابراهیم امینی، حسین حسینی

بازیگران: پیمان معادی، مینا ساداتی، مینو شریفی، مهران مدیری

خلاصه داستان: در سال هزار و سیصد و شصت و شش رژیم بعث عراق منطقه سردشت را بمباران شیمیایی می‌کند و تعداد بسیاری از ساکنین آن آلوده می‌گردند. همسر باردار و فرزندان خردسال قادر ملاپور نیز شیمیایی می‌شوند.

جنگ پدیده‌ای بسیار ویرانگر و دهشتناک است. سینمای جهان به پدیده جنگ از دو منظر نگریسته است. نخست به وقایعی که در جبهه‌های نبرد حادث گشته‌اند پرداخته و بیشتر از پدیده جنگ در راستای خلق سرگرمی برای مخاطبان استفاده نموده است. دسته دوم از آثار متعلق به سینمای جنگ به این پدیده به عنوان پدیده‌ای سرگرم کننده

نگریسته‌اند بلکه به نسبتی که میان انسان و پدیده جنگ برقرار می‌شود پرداخته و نشانگر تاثیرات مهم جنگ بر زندگی افراد بشر هستند. یکی از سلاح‌های ویرانگری که تبعات بسیاری برای زندگی بشر داشته و تاثیرات مهلکی بر زندگی وی می‌گذارد، سلاح‌های شیمیایی

است و در جنگ هشت ساله‌ای که میان ایران و عراق در گرفت، رژیم عراق با بمباران شیمیایی منطقه سردشت این سلاح ناجوانمردانه را به شیوه‌ای بی رحمانه به کار برد.

فیلم درخت گردو روایت گر بخشی از این فاجعه دردناک است. در ابتدای فیلم شاهد صحنه‌ای هستیم که طی آن خلبانی عراقی در حین بازگشت از مأموریت بمباران سردشت آخرین بمب خود را بی هدف در آسمان روستایی رها می‌کند و این کنش بی هدف خلبان عراقی است که داستان فیلم را می‌سازد. آخرین بمب فرو می‌افتد و هستی مردم این روستا را ویران ساخته به سوی نیستی می‌کشاند.

مهدویان در نمایش چهره هیولاگون جنگ و نیز سلاح‌های شیمیایی نسبتاً موفق عمل نموده است. چهره‌ای مهیب که بدن‌ها را ویران می‌سازد این ویرانی بدن‌ها را مهدویان از طریق تمرکز بر تاول‌هایی به نمایش می‌گذارد که ماحصل حمله شیمیایی است. تاول‌هایی که چهره‌ها را دگرگون می‌سازد.

اما از اگر بخواهیم فیلم درخت گردو را از منظر فرم روایی مورد کنکاش و بررسی قرار دهیم باید اذعان داشت که انتخاب گونه داکو دراما (درام مستند) و ساخت فیلم با شیوه‌ای مستند گونه برای چنین فیلمی همچون راه رفتن بر لبه تیغ می‌ماند، زیرا داستان اثر به قدر کافی پتانسیل تبدیل شدن به اثری احساساتی را دارا می‌باشد و بدینسان ساخت فیلم به شیوه مستند به معنای پرهیز از هرگونه برخورد احساساتی با داستان اثر است که خود کاری است دشوار.

در باب انتخاب بازیگران اثر، به نظر من انتخاب پیمان معادی برای نقش قادر انتخاب مناسبی بوده و به خوبی توانسته از پس نقشی که عهده دار آن گشته است بر بیاید. لیکن انتخاب مهران مدیری چندان درست نبوده و با وجود آنکه بازی وی خالی از نقاط قوت نیست، اما همچنان سخت چندان با رئالیته موجود در اثر نداشته و به رئالیسم حاکم بر فضای فیلم لطمه وارد می‌کند.

نکته دیگر آنکه از منظر کارکرد درام در اثر، باید اذعان داشت گاه مهدویان در به کارگیری درام به خوبی عمل می‌کند. به عنوان مثال در همان صحنه‌های ابتدایی فیلم صحنه‌ای وجود دارد که طی آن شاهد گفتگویی عاشقانه میان مریم و قادر هستیم. این صحنه به ما کمک می‌کند تا صدمات جنگ و حمله شیمیایی را بر زندگی شخصیت‌های اثر را بهتر درک نماییم.

محمد حسین مهدویان در فیلم درخت گردو در به تصویر کشیدن تبعات جنگ برای مردم عادی تقریباً موفق عمل نموده است اما هنوز راه زیادی تا پختگی در پیش دارد. ■

نکته دیگر آنکه از منظر کارکرد درام در اثر، باید اذعان داشت گاه مهدویان در به کارگیری درام به خوبی عمل می‌کند.





نقد و تحلیلی بر نمایشنامه «آخرین نوار کراپ»

کارگردان «ساموئل بکت»، «صحرا کلانتری»

کنار خودش است و از جامعه فاصله می‌گیرد و این تنهایی به نوعی فرسایش هرگونه امر ممکن است.

سرنوشت تراژیک کراپ با دو نیاز متناقض که هم‌زمان در او وجود داشته است، رقم می‌خورد. در نوار ۲۹ سالگی، کراپ از تصمیماتی مانند «تعادل در نوشیدن مشروب» و همچنین «تعادل در روابط جنسی» می‌گوید؛ زیرا او می‌خواهد بنویسد و نویسنده‌ای مشهور شود. کراپ ۳۹ ساله، کراپ ۲۹ ساله را به سخره می‌گیرد. گویی این دو نیاز، میل به نوشتن و شهرت، در تقابل با سکس و مشروب قرار می‌گیرد؛ همین دو نیاز متناقض در کراپ، از او یک قهرمان اتیپیک می‌سازد.

دستور صحنه‌های نمایشنامه در جهت شخصیت‌پردازی کراپ و محتوای نمایشنامه پیش رفته است. اکت‌های صحنه‌ای و اکت‌های زبانی، حضور سردرگم و برزخی کراپ را نشان می‌دهد؛ برای نمونه، در دستور صحنه اول و همچنین، در روند پیشروی نمایشنامه، اکت‌های صحنه‌ای کراپ به تکرار سیزیف‌واری می‌رسد. خوردن موز، انداختن پوست موز، بازکردن کشو و قفل کردن آن و دوباره بازکردن، خوردن مشروب و صدای چوب‌پنبه‌ای که نشان از بازکردن بطری مشروب دارد، چندین بار اتفاق می‌افتد. گوش کردن به نوارها، خواندن دفترچه بایگانی و... این دور تسلسل در جهان ابزورد کراپ مدام تکرار می‌شود و گویی عقربه زیست او را این اکت‌های صحنه‌ای پیش می‌برند.

کراپ به‌عنوان قهرمان اتیپیک آگاه به ابزوردیته جهان است. او در چرخه ابزورد و طغیان است؛ البته طغیانی متفاوت با معنای مألوف آن. طغیان کراپ تکرار سیزیف‌وار زیستی‌ست تا ستیز خود را با جهان ابزورد در فرسایش هرگونه امر ممکن نشان دهد؛ طغیان او عملی ابزورد در برابر جهان ابزورد است در تکراری آرام و بی‌هیاهو.

کراپ به‌عنوان قهرمان اتیپیک در جهان دراماتیک نمایشنامه، به نوعی خاص از جامعه‌پذیری روی می‌آورد که درونش گریزی نهفته است. کراپ ۳۹ ساله، پیرامونش را از دور رصد می‌کند؛ حتی آرزوی مرگ مادرش را دارد و از عشق، فقط هم‌آغوشی آن را تجربه می‌کند و از آن نیز می‌گریزد و در جایی در نمایشنامه می‌گوید:

کراپ در نوار ۳۹ سالگی: ... چراغ تازه‌ای که بالای میزم گذاشته‌ام، اوضاع را خیلی بهتر کرده؛ با این همه تاریکی که دوروبرم را گرفته، دیگر کم‌تر

کراپ بازمانده‌ای در شرف غرق‌شدگی و در برزخ هوموساکر ساموئل بکت، نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس و شاعر ایرلندی (تولد: ۱۹۰۶ م/ دویلین- درگذشت: ۱۹۸۹ م/ پاریس) که در سال ۱۹۶۹ م جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. تجربه زیستی ساموئل بکت با دو جنگ جهانی، حمله نازی‌ها و جنایات آشویتس همراه بود. بعد از اشغال فرانسه توسط آلمانی‌ها او به نهضت مقاومت فرانسه پیوست و فرانسه را ترک نکرد و بعد از دستگیری دوستانش در نهضت مقاومت و منحل شدن آن، پاریس را ترک کرد و سه سال بعد، پس از آزاد شدن فرانسه، به آنجا بازگشت.

«در انتظار گودو»، «دست آخر»، «آخرین نوار کراپ»، «آخر بازی»، «روزهای خوش»، «همه افتادگان» و... از آثار ارزشمند او در حوزه نمایشنامه است و در حوزه رمان می‌توان به «وات»، «مالوی»، «مالون می‌میرد»، «نام‌ناپذیر» و... اشاره کرد. در این تحلیل به بررسی نمایشنامه «آخرین نوار کراپ» نوشته‌شده در سال ۱۹۵۸ م می‌پردازیم.

آخرین نوار کراپ، روایت پیرمردی تنها و پریشان به نام کراپ است که گذشته خود را در نوارهایی مرور می‌کند که سال‌های دورتر ضبط کرده. سه نوازی که او به آن‌ها گوش می‌دهد و در خاطرات خود فرومی‌رود، مربوط به ۳۹ سالگی، سالگی و ۶۹ سالگی کراپ است.

نمایشنامه در یک پرده اتفاق می‌افتد. دو شخصیت کراپ و نوار در دو موقعیت گفتگویی برابر قراردارند. نوار، همان کراپ است و کراپ همان نوار. این برابری به‌واسطه انعکاسی است از صدای کراپ که در نوارهایی در گذشته و آینده طنین‌انداز می‌گردد و قهرمان نمایشنامه با توجه به موقعیت گفتگویی برابر می‌تواند هم کراپ ۶۹ ساله باشد که در آینده‌ای مشغول ضبط کردن لحظات حال است و هم نوازی باشد که در آن دو گذشته از کراپ ضبط شده است: یکی کراپ ۳۹ ساله و دیگری کراپ ۲۹ ساله.

کنش دراماتیک در نمایشنامه به‌صورت برابر بر دوش کراپ و نوارهایی است که بازتاب گذشته کراپ هستند.

کراپ، قهرمان اتیپیک است؛ زیرا در برابر جامعه اطرافش مقصر است و به دنبال آزادی بنیادی‌تری می‌گردد. او در نوارهای جوانی، از عشق، مادر و... می‌گذرد؛ آزادی‌های کوچک، کراپ جوان را ارضا نمی‌کند و او در جست‌وجوی آزادی‌های بزرگ‌تر است و پیامد آن تنهایی است. او تنها در

احساس تنهایی می‌کنم. انگار خوش دارم پا شوم
توش قدم بزنم، بعد هم برگردم پیش خودم،
کراپ.

کراپ جوان در ۳۹ سالگی، امید به تغییر ابزوردیته جهان را
دارد و می‌خواهد به تسلط موقعیت‌های ناممکن دست یابد؛
شور تغییر و تحول دارد؛ اما در نوار ۳۹ سالگی تبدیل به نوعی
سرپیچی از نوع تکرار می‌گردد. او دیگر می‌داند قادر به تغییر
ابزوردیته جهان نیست، پس با عدم تسلط بر موقعیت ناممکن،
با زیستی ابزورد، خود را ممکن می‌کند، تا بتواند در برابر جهان
ابزورد خود را رویت‌پذیر کند.

کراپ به‌عنوان قهرمان و نماینده جهان ابزورد برای برقراری
نظم جدید جهت رسیدن به آزادی، نظمی را در بی‌نظمی
ایجاد می‌کند. آزادی برای او آگاهی از ابزوردیته‌ای بی‌معناست
که او را به چیدمانی از اموری تکراری، اما در قالبی منظم
می‌رساند. خوردن موز، بازکردن شیشه مشروب، گوش کردن
به نوارها، نبش قبر گذشته در فواصل مشخص،
ظهور نظمی‌ست برای رسیدن به نوعی از آزادی
که گریز از هر معنایی می‌تواند باشد.

با توجه به اینکه آخرین نوار کراپ بعد از فاجعه
آشویتس نوشته شده است و ساموئل بکت از
نزدیک به‌علت عضویت در نهضت مقاومت فرانسه
شاهد فجایع بسیاری بوده است، این نمایشنامه
می‌تواند انعکاسی از جهان بعد از آشویتس باشد؛
از این منظر می‌توان به شخصیت کراپ و فضای
نمایشنامه از منظرگاهی دیگر نگریست.

کراپ ۶۹ ساله، نماینده انسان بعد از آشویتس
است و یادآور بازماندگانی که در اردوگاه آشویتس شاهد
جنایات نازی‌ها بودند. کراپ یک بازمانده است و تنها دارایی
او خاطراتی ضبط‌شده در نوارهاست. گویی بعد از آشویتس
آفرینش خاطره ناممکن است و فقط مرور خاطرات می‌تواند
مرهمی کاذب باشد بر خاطرات باقی‌مانده از اردوگاه.

در اردوگاه آشویتس افرادی بودند که مانند مرده‌های متحرک،
خود را به مرگ تسلیم می‌کردند، این افراد را «تسلیم‌شدگان»
یا «غرق‌شدگان» می‌نامیدند؛ آیا نمی‌توانیم متصور شویم که
ساموئل بکت در این نمایشنامه می‌خواهد کراپ ۲۹ ساله و
کراپ ۳۹ ساله را جزو تسلیم‌شدگان و غرق‌شدگان بداند،
گویی بکت می‌خواهد از گذشته‌ای بگوید که گونه انسان

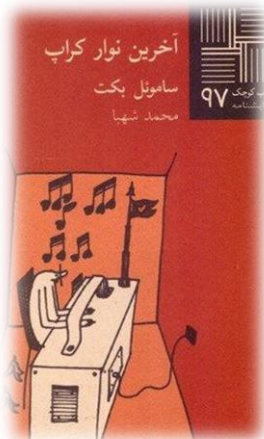
می‌توانست به آینده آن امیدوار باشد؛ اما آن گذشته و آینده
در کوره‌های آتش و اتاق‌های گاز بر باد رفت.

کراپ و موقعیتی که بکت در دستور صحنه‌ها و دیالوگ‌ها
جهت ساماندهی اکت‌های صحنه‌ای و زبانی کراپ به کار برده
است، یادآور مفهوم «وضعیت استثنایی» از منظر جورجو
آگامبن است؛ گویی وضعیت استثنایی رخ داده در جنگ
جهانی اول، دوم و فجایع آشویتس به زیست انسان عصر مدرن
کشیده شده و طبق نظریات آگامبن وضعیت استثنایی بدل به
قاعده شده است. وضعیت استثنایی، وضعیتی است که در
شرایط بحرانی قانون به حالت تعلیق درمی‌آید؛ اما کارکرد
اقتدارگرایانه خود را حفظ می‌کند و گاه به نام دموکراسی و
حفاظت از انسان‌ها تمام زیست بشریت در وضعیتی استثنایی
توسط حکومت‌ها رقم می‌خورد.

کراپ در وضعیتی استثنایی است و در مکانی برزخی زندگی
می‌کند؛ مانند یک بازداشتی که نه زندانی است و نه آزاد است.

این وضعیتی استثنایی است که از نسل
آشویتس‌ها به‌عنوان بازمانده نفس می‌کشد؛ اما
نفس‌های او نه در قالب انسان، بلکه در مرزی
میان انسان و نوانسان قرار دارد. آخرین نوار
کراپ که نام نمایشنامه است، نمایانگر آخرین
پیوند کراپ با جهان انسانی است و خیرگی بعد
از خاموشی نوار، جایگاه مبهم او را میان انسان
و نوانسان نشان می‌دهد؛ همان که می‌توان
به‌صورت حیات برهنه و هوموساگر از منظر
آگامبن نام‌گذاری کرد. وقتی انسان در منطقه‌ای
نامشخص قرار می‌گیرد که همان مکان

تمیزناپذیر میان انسان و حیوان است، کراپ را می‌توان
بازمانده‌ای دانست که پس از قطع پیوند با خاطرات انسانی‌اش
تبدیل به تسلیم‌شده می‌گردد؛ او که شاهد نوانسان‌هایی به نام
هوموساگر بوده‌است، حالا خود تبدیل به آن‌ها می‌گردد، مرزی
که هر دو بخش حیوان و انسان را دربرمی‌گیرد و در همان
حال، به هیچ‌کدام از آن‌ها تعلق ندارد؛ او نه انسان است و نه
حیوان، او هم انسان است و هم حیوان؛ زیرا قانون وضعیت
استثنایی را به قاعده تبدیل کرده است و بکت با فراز و فرودهای
احساسی و جدلی کراپ با گذشته‌اش، حیات بیولوژیکی و
برهنه کراپ را در شمایل بازمانده‌ای در شرف تسلیم‌شده
نشان می‌دهد. ■





پل بتانی) را می‌بینند و شماره تلفنی به او می‌دهند تا اگر از این دختر خبری شد با آنها تماس بگیرند.

اهالی دهکده سخت غریبه‌ها را می‌پذیرند. تام با اهالی دهکده صحبت می‌کند و از آنها فرصت می‌گیرد تا مدتی گریس در دهکده بماند و خودش را ثابت کند. گریس با کمک کردن به همه اهالی ثابت می‌کند که لیاقتش را دارد که در دهکده بماند. گریس به تام می‌گوید آن شماره را پاره کن تا هرگز به آن زنگ نزنی آنها که دنبال من هستند خیلی خطرناکند. تام می‌گوید همین کار را کردم.

گریس خوشحال از اینکه اهالی دهکده او را به عنوان عضو جدید پذیرفته‌اند به خانه تک تک اهالی می‌رود و از آنها تشکر می‌کند و می‌خواهد که کارهای روزانه‌شان را به او بسپارند تا بتواند لطف آنها را جبران کند.

داگوئل روی خوشش را به گریس نشان داده، چرا که در دل گریس کم کم جوانه عشق به

تام هم زده می‌شود. و تام هم ادعا می‌کند که عاشق شده است.

گریس با مهربانی با همه برخورد می‌کند و تمام تلاشش را می‌کند از دردهایشان بکاهد. او یک اومانیست است و به دنبال دنیایی انسانی. او از خانه پدر گریخته چون پدر هیچ رحمی درباره انسانها ندارد. ولی گریس غافل از این است که برخی لایق مهر نیستند. گاهی لطف زیادی وظیفه ایی بیش نمی‌شود و گاهی مردانی از مهر زیادی زنی سوء برداشت می‌کنند و زنانی هم پیدا می‌شوند که تاب دیدن هم جنس خود را در این حجم از زیبایی و مهر ندارند.

اذیت و آزارها شروع می‌شود. بیشتر مردان دهکده از گریس سوء استفاده جنسی می‌کنند و زنان نمی‌خواهند که دیگر او کمک حالشان باشد. گریس همه اینها را به تام می‌گوید، ولی تام فقط یک روشنفکر توخالیست روشنفکری که هیچ دردی از جامعه‌اش را نمی‌کاهد و وقتی پای منافع در میان باشد عشق را هم نمی‌فهمد. تام در ابتدا می‌خواهد با سخنرانی‌هایش خودی نشان دهد و بعد گریس برای او فقط تبدیل به یک ابژه برای داستان‌هایش می‌شود.

گریس می‌خواهد برود ولی آزارها ادامه دارد حتی اجازه خارج شدن از آن جهنم را هم به او نمی‌دهند. اهالی داگوئل گریس

بازیگران: نیکول کیدمن، پل بتانی / سال: ۲۰۰۳

ما زنان با مهربانی زاده می‌شویم، این طبیعت ماست و مهربانی انتخاب ما نیست. ما ناخواسته از درد انسانی، درد می‌کشیم و اشک می‌ریزیم. ما زنان اومانیست زاده می‌شویم و خوش قلبی از اعماق جانمان ریشه می‌گیرد، ولی باید به ما یادآوری شود که ما الهه‌های روی زمین نیستیم، خدا هم نیستیم که همه را ببخشیم گاهی بخشیدن ظلمی است در حق کسی بعد از خودمان.

از دختران شهرم می‌پرسم:

چه کسی آزارتان داد؟ کدامین نامرد از ضعفتان، سادگیتان و قلب مهربانتان سوء استفاده کرد؟ می‌کشید او را یا به آتش بکشیم شهر را؟

داگوئل (Dogville به معنای سگ دانی) نام فیلمی درام و ناتورالیستی، ساخته شده در سال ۲۰۰۳ به کارگردانی لارس فون تریه، و با

بازیگری نیکول کیدمن است. فون تریه برای ساخت این فیلم نامزد نخل طلای بهترین کارگردانی در جشنواره فیلم کن شد. تمام این فیلم در استودیو شهر ترولهتان در کشور سوئد ساخته شده است.

این فیلم از فیلم‌های مورد علاقه زنده یاد مریم میرزاخانی ریاضی‌دان ایرانی و استاد دانشگاه استنفورد بود.

ساختار فیلم داگوئل همانند یک رمان است یک مقدمه دارد و نه فصل و یک راوی دانای کل که آن را پیش می‌برد.

داگوئل نام دهکده کوچکی است که خانه‌هایش در و دیوار ندارد و این برای تماشاچی یعنی نشستن در مقام خدا و نظاره کردن طبیعت مخلوقاتش بدون پوششی. تماشاچی در اولین برخورد با فیلم باید شهر را در ذهنش ترسیم کند، شهری با خانه‌های در و دیواردار و کلیسا و جاده و ... و اولین قضاوت در این فیلم شاید همین مدل خانه‌ها باشد که از خیابان تا رختخواب قابل رویت است و این می‌تواند نشانه‌ای باشد از بی احترامی اهالی این دهکده به خصوصی‌ترین لحظه آدمها.

گریس (با بازی نیکول کیدمن) دختری جوان و خوش قلب، در شبی تاریک وارد این دهکده می‌شود او از دست پدرش گریخته. آگهی‌هایی مبنی بر گمشده در شهر زده‌اند. به دنبال گریس تا دهکده داگوئل هم آمده‌اند. پسری به نام تام (با بازی

فون تریه برای ساخت این فیلم نامزد نخل طلای بهترین کارگردانی در جشنواره فیلم کن شد. تمام این فیلم در استودیو شهر ترولهتان در کشور سوئد ساخته شده است.



را در غل و زنجیر می‌کنند و تام قلاده‌ای به گردنش می‌اندازد. گریس با زنجیرهای آویزان شده به دست و پاهایش روزها را سپری می‌کند.

این زنجیرها و رنج‌ها به خاطر چیست؟ اهالی دهکده به او می‌گویند این زنجیرها بار گناهانت است که به دوش می‌کشی. گریس برای کدامین گناهش باید این زنجیرها را تحمل کند؟ آری این زجرها به خاطر طبیعت مهربانش است و برای این است که او نیازش را که پناه خواستن از آدمها بوده بر زبان رانده، این زنجیرها زده می‌شود تا تاریخ تکرار کند ظلم بالادستان بر نیازمندان را.

ما همه فکر می‌کنیم ضعیفان برای خدمت به ما خلق شده‌اند و تا زورمان می‌رسد باید بر این گروه فشار وارد کنیم. دقیقاً همین جاست که پست‌ترین موجود وجودمان منتظر است تا طبیعت حیوانی‌مان را به خوبی آشکار کند.

آگهی گمشده به آگهی تحت تعقیب تغییر می‌کند و در شهر پخش می‌شود. تام است که به پلیس زنگ می‌زند و جای گریس را لو می‌دهد. گانگسترها وارد شهر می‌شوند. ورق بر می‌گردد. قدرت به دست گریس می‌افتد. پدر گریس ریئس گانگسترهاست او آنقدر قدرتمند است که حتی پلیس‌ها را هم در خدمت دارد.

گریس و پدرش همدیگر را می‌بینند پدرش به او می‌گوید تو خیلی مغروری دخترم. نباید از خانه فرار می‌کردی، تو درباره دیگران هم باید داوری کنی نه فقط خودت. گریس تو باید

بفهمی که خدا نیستی که همه را ببخشی، تو انسانی. هابز می‌گوید انسان گرگ انسان است. داگویل شهری با مردم فقیر، شکست خورده و ذهن بسته و بدون افق بود ولی هیچکدام از اینها نمی‌تواند مسولیت کارهای زشت داگویلی‌ها را توجیح کند. داگویلی‌ها گریس خوش قلب را بلعیدند و مهرش را نابود کردند و گریس زخمی شده و له شده را تحویل دادند.

گریس که دهکده چون سگ دندانهایش را به او نشان داد حالا خودش همچون سگی دندانهای انتقامش را نشان می‌دهد و داوری خونین را انتخاب می‌کند. دهکده به آتش کشیده می‌شود و گریس شخصاً تام را می‌کشد.

داگویل در آتش می‌سوزد و فقط سگ دهکده است که می‌ماند چرا که فقط او ارزش زندگی را دارد.

همه ما انسانها در کودکی همان گریس داگویل ندیده‌ایم و هر چه بزرگ‌تر می‌شویم و نادرستی‌ها و نامهربانی‌ها را می‌بینیم گریس داگویل دیده می‌شویم. حال درجه خشونت ما بستگی به میزان خشونت وارده بر ما دارد.

و در پایان باید به انسان امیدوار بود با آگاهی که کسب می‌کند. انسان باید از سگدانی برخیزد و انسانیت را برای یک زندگی ناب فریاد زند. آری این فیلم سیاه است ولی کافی است نوری از دل این تاریکی بیرون آید که اگر آید سعادت بشر در گروش خواهد بود. ■



جستار «هنر مبتذل»؛ «سهیل حسین پور»
جستار «هزینه اشتباه»؛ «سهیل حسین پور»
ناداستان «خواستگار و تنهایی»؛ «مریم کاظمی»
تجربه نگاری «کودک کار خانگی»؛ «فاطمه مرادی»
تجربه نگاری «از ارث محروم شدن بد نیست»؛ «ماهور موسوی»
تجربه نگاری «چگونه با دانش آموزان معلول برخورد کنیم؟»؛ «فرگس متین فر»



مادرِ خواستگار در جواب گفت: «دختری که این کارها را می‌کند به درد خانواده ما نمی‌خورد.» بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد. به مادرم گفتم: «چه خواستگار بی‌شعوری! از الان به موی صورتم کار داشت، وای به حالم که روزی عروس این خانواده می‌شدم و چه قدر بی‌ادب بود بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد!»

این خواستگار هم سرانجامی نداشت. ۴۵ سالم بود؛ زمانی که از مریضی کرونا رها شدم و درگیر جدا شدن خواهرم از همسرش بودیم. تلفن همراهم زنگ زد، روی صفحه گوشی‌ام اسم یکی از بستگان دور مادرم افتاده بود. گوشی را جواب دادم و پس از احوال‌پرسی خواست با مادرم حرف بزند.

گوشی را به مادرم دادم و بعد از کلی حرف زدن و احوال‌پرسی کردن گفتم: «می‌دانید که من این دختر را چقدر دوست دارم و آرزوی خوشبختی‌اش را دارم؛ خواستگار خوبی سراغ دارم که وضع مال خوبی دارد؛ از من خواسته است قبل از آشنا شدن صیغه محرمیتی خوانده شود، تا به گناه کشیده نشود و اگر بچه‌دار شدن بچه را هم قبول می‌کند؛ متوجه‌اید که دخترتان با این لکنتی که دارد کسی برایش پیدا نمی‌شود، شاید هم به خاطر همین تا الان ازدواج نکرده و مجرد مانده است؟!»

به مادرم با تعجب گفتم: «صیغه، مگر من دختر نیستم! این فامیل تحصیل کرده است، نباید ذره‌ای فکر کند. این خواستگار مناسب من نیست و معرفی نکند؟!»

سه هفته تمام گریه می‌کردم که پیامی در واتساپ از طرف همان فامیل آمد که گفته بود دخترم، خواستگارت با شرایط صیغه موافق بود و با نظر شما و خانواده محترمتان جور نبود. باخودم گفتم: «من اگر لکنت دارم به خودم مربوط است و با تنهایی‌بودنم هیچ مشکلی ندارم، مگر خواهرم که ازدواج کرد چه گلی بر سرش زدند!»

بیست‌ویک سال داشتم که برایم خواستگار آمد. هوا نه گرم و نه سرد بود، روی تختم نشسته بودم، کتاب می‌خواندم و به صدای باران گوش می‌دادم، که ناگهان تلفن خانه زنگ زد! با صدای بلند گفتم: «مامان تلفن را بردار؛ اگر بر نمی‌داری، من بردارم؟!»

مادرم تلفن را برداشت. هر چه گوش کردم، متوجه نشدم چه کسی پشت خط است، با صدای مادرم فهمیدم قرار است برایم خواستگار بیاید، پیگیر نشدم و به مطالعه کتابم پرداختم؛ فقط از صحبت‌هایی که با پدرم داشتم، ماجرا را فهمیدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم، به دستور مادرم همه جای خانه را تمیز کردم. عصر شد و زنگ خانه به صدا درآمد، خواستگارم پشت در بود و مادرم در را باز کرد؛ به اتاقم رفتم، کنار پنجره مشرف به حیاط ایستادم و حیاط را نگاه کردم.

خواستگارم، مادر و خواهرش را با موتور آورده بود، تعجب کردم و خوشم نیامد؛ با خودم گفتم: «مشخص است پسر خسیسی است که خانواده‌اش را با موتور آورده‌است!» فقط از صحبت‌هایی که رد و بدل شد، متوجه شدم در مغازه پدرش کار می‌کند.

جالب‌تر این بود که برای خواستگاری گل و شیرینی نیاورده بود.

چرا باید خواستگار این‌قدر خسیس باشد که با موتور بیاید و شاخه گلی یا حتی شیرینی نیاورد؟! پنج سال از آن ماجرا گذشت.

تلفن زنگ زد و مادرم تلفن را برداشت؛ از صحبت‌شان متوجه شدم، خواستگار است و مادرپسر پشت تلفن گفت: «خانم محترم اول بگویید دختر شما ابروهایش را برنداشته است؟!» مادر گفت: «اتفاقاً امروز به آرایشگاه رفته بود، ابروهایش را مرتب کرد و حتی صورتش را بند انداخت.»



بهرحال، سال ۱۴۰۰ با همهٔ خطرات تلخ به پایان رسید، به قول شاعر: شب سمور گذشت و لب تنور گذشت... الان با تمام وجود معنی این حدیث امام جعفر صادق را درک می‌کنم: «سلامتی نعمتی پنهان (ناشناخته) است، هرگاه (موجود) باشد، فراموش می‌شود و هرگاه نباشد، به یاد آورده می‌شود». قبل از این اتفاق، مدت‌ها بود از یکنواختی و جذاب نبودن زندگی شاکی بودم و حسابی غر می‌زدم، سرطان چنان هیجانی به زندگی من تزریق کرد که روزی چند بار آرزوی برگشتن به همان روزهای یکنواخت و تکراری را داشته باشم!

این روزها اگر مشکل، حرف و... باعث ناراحتی و آزارم شود، آن را با شرایطم در سال گذشته مقایسه می‌کنم و از خودم می‌پرسم: «تحمل کدومش سخت تره؟!» و همین باعث می‌شود راحت‌تر با مسائل برخورد کنم...

در آخر باید اضافه کنم بعضی اوقات محروم شدن از ارث، نه تنها بد نیست بلکه خیلی هم خوب است به خصوص در مورد ارث‌های فامیل ما که بیشتر شامل دردسر و بیماری‌های مختلف مثل سرطان، آگزما، آسم و... می‌باشد! ■



از وقتی که خاله‌ام بر اثر سرطان معده در ۱۲ اسفند ۹۳ فوت کرد، من و خانواده‌ام هیچوقت نتوانستیم آن روز تلخ و اندوهبار را فراموش کنیم... شش سال بعد درست در همان روز، جواب نمونه برداری خودم نشان داد که باید شیمی درمانی کنم... نه جیغ کشیدم و نه گریه کردم ولی اعتراف می‌کنم واقعاً جا خوردم البته آن موقع تنها اطلاعی که از عوارض شیمی درمانی داشتم به ریزش شدید موها و حالت تهوع محدود می‌شد (چون در زمان بیماری خاله‌ام در تهران دانشجوی بودم و به ندرت به خانه می‌آمدم، اطلاع کمی از روند درمان سرطان داشتم).

دلم برای خانواده‌ام به خصوص مامانم سوخت، واقعاً حال بدی داشت، با وجودی که عادت به ماندن در خانه نداشت و سال‌ها به عنوان پرستار در بیمارستان کار کرده بود، از همان روز قید کار را زد و به پرستار تمام وقت من تبدیل شد... از آنجا که در شهر ما مرکز آنکولوژی نبود، مجبور شدم برای درمان به مرکز استان بروم و شاید برای اولین بار بود که از دیدن کرمان حس خوشایندی نداشتم... بهرحال اولین تزریق من در ۲۳ اسفند انجام شد و به مرور تجربه ثابت کرد عوارض شیمی درمانی به مراتب وحشتناک‌تر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم: داروها به سبک داعش دست به قتل عام وحشیانهٔ گلبول‌های سفید می‌زدند به طوری که تعداد آن‌ها از چند هزار تا به دوپست سیصد تا می‌رسید و مجبور می‌شدم در اتاقی ایزوله در بیمارستان - محل کار سابق مامانم - بستری شوم چون سیستم ایمنی بدنم به پایین‌ترین سطح می‌رسید و باید انواع آنتی بیوتیک‌های قوی را مصرف می‌کردم تا گرفتار بیماری‌های دیگر نشوم و این، درست در شرایط اوج همه‌گیری ویروس کرونا در کشور بود! در مدتی که بستری می‌شدم به دلیل آزمایش‌های مکرر خون، جای سالمی روی دست‌هایم باقی نمی‌ماند...

علاوه بر این در طول آن چند ماه درمان، باید با عوارض دیگری هم کنار می‌آمدم از جمله: حساسیت شدید پوستی، حالتی و یار مانند که باعث تهوع و بی‌زاری از بوی غذا، مواد شوینده و... می‌شد، افسردگی شدید ناشی از عوارض داروهای بیهوشی و... اعتراف می‌کنم ریختن موهایم، آسان‌ترین بخش این پروسهٔ سخت و عذاب‌آور بود!



تجربه نگاری «چگونه با دانش آموزان معلول برخورد کنیم؟»

نویسنده «نرگس متین فر»

من نگو نمی‌تونم. چون قبول نمی‌کنم. حالا این سؤال‌ها رو بنویس و از این ترس نداشته باش که اگه اشتباه بنویسی چی میشه. وقتی برگه را از او گرفتم تنها سه سؤال را جواب داده بود. او را میز اول نشاندم و دانش‌آموزی به نام هانیه که مطالب را به خوبی بلد بود، کنار او نشاندم و گفتم:

- سؤال‌ها رو براش توضیح بده و از این به بعد هر قسمت از درس رو که خوندم ازش امتحان بگیر.

در این فکر بودم که حتماً با سایر دانش‌آموزان در رابطه با زهرا صحبت کنم؛ بنابراین به هانیه گفتم:

- به زهرا کمک کن و با همدیگه به حیاط برید و گشتی بزنید. به بچه‌ها گفتم:

- هر کدام از شما توانایی‌های خاصی دارید و بعضی جاها هم ضعف دارید. یاد بگیرین که به همدیگه احترام بزارین و به هم کمک کنین. از شما می‌خوام همین‌طور که با هم دوست هستین، نذارین زهرا تنها بمونه و فکر کنه چون مشکل داره، نمی‌تونه کنار شما باشه. بچه‌ها هم قبول کردن و گفتن ما کنارش هستیم.

وقتی دیدم که تمام زنگ‌های ورزش او در کلاس نشسته و بقیه بازی می‌کنند؛ از بچه‌ها خواستم او را به حیاط ببرند. به معلم ورزش گفتم:

- اگه امکان داره اجازه بدین دانش‌آموزایی که به بازی شطرنج یا منج علاقه دارن با زهرا بازی کنن.

او هم قبول کرد. دو ماه گذشت. زهرا از نظر روحیه خیلی تغییر کرده بود. درس‌هایش روزبه روز بهتر شد. هر بار که بهتر به سؤالات جواب می‌داد. برگه‌های قبلی را جلوی او می‌گذاشتم و می‌گفتم: خودت نگاه کن. ببین نسبت به قبل چقدر بهتر نوشتی؟ وقتی پیشرفت خودش را دید به این باور رسید که می‌تواند مثل بقیه از توانایی‌هایش استفاده کند.

در آخر سال، امتحانات پایه ششم به صورت هماهنگ برگزار شد. بدون اینکه در امتحان به زهرا کمک کنم؛ غیر از دو درس تمامی درس‌هایش خیلی خوب و خوب شد. وقتی برای گرفتن کارنامه با مادرش به مدرسه آمده بود و نتیجه امتحان خودش را دید شروع به گریه کردن کرد و گفتم:

- تا الان کسی به من نگفته بود که می‌تونم موفق باشم. باور نمی‌کنم این کارنامه من باشه.

از آن سال به بعد این روش را برای دانش‌آموزان دارای مشکل به کار می‌برم و نتایج خوبی داشته است. ■

در یکی از سال‌های تدریس در پایه ششم، بخشنامه‌ای با این شرح ارسال شده بود که دانش‌آموزان معلول باید در مدارس، با بچه‌های معمولی درس بخوانند. به کلاس من فردی را آوردند که از ناحیه پا فلج بود و از نظر چهره با بقیه فرق داشت. طبق عادت در ابتدای سال، با همه درباره خصوصیات فردی صحبت کردم. از تک‌تک آن‌ها خواستم که خود را معرفی کنند و خصوصیات و علایق خود را بازگو کنند. نوبت به این دانش‌آموز رسید. او خودش را معرفی نکرد.

گفتم: چرا خودت رو معرفی نمی‌کنی؟

گفت: میشه توی برگه بنویسم؟

با خودم فکر کردم شاید او از وضعیت خود خجالت می‌کشد و یا موضوعی هست که دوست ندارد بقیه بدانند. گفتم:

- هر چی دوست داری بنویس و به من بده.

در نامه‌ای که برایم نوشت؛ عنوان کرده بود که من فلج هستم. کسی با من دوست نمی‌شود و دلم نمی‌خواهد درباره خودم حرف بزنم. هر سال معلم‌ان دیگر خیلی کم از من تکلیف می‌خواستند و می‌گفتند امتیاز من در حد قابل قبول هست.

باور من بر این بود که اگر او تلاش کند؛ نتیجه خوبی خواهد گرفت. به دفتر مدرسه رفتم و از مدیر درخواست کردم پرونده دانش‌آموز را در اختیارم قرار دهد. سوابق تحصیلی او را مطالعه کردم. بیشتر درس‌هایش قابل قبول بود. در فرم استعدادسنجی او نوشته بود از نظر هوشی سطح متوسط را دارد.

زنگ ورزش که همه بچه‌ها مشغول بازی بودند؛ زهرا هم در کلاس نشسته بود. با او صحبت کردم. هنوز نمی‌دانستم توانایی‌های او در چه حدی است. سؤالاتی از دانستنی‌های سال قبل را طرح کردم و از او خواستم پاسخ بدهد. به او گفتم:

- قبل از اینکه سؤالات رو جواب بدی خوب به حرفام گوش کن. زهرا تو پاهات مشکل داره. اما دستات کاملاً سالم و دختر با استعدادی هستی. ببین تو باید یاد بگیری از همه توانایی‌ها استفاده کنی. اما اول از همه باید قبول کنی که از نظر ظاهر با بچه‌های دیگه فرق داری و این دلیل نمی‌شه که خودت رو کنار بکشی و بقیه توانایی‌ها رو نادیده بگیری. تو می‌تونی مثل بچه‌های دیگه حرف بزنی و بنویسی؛ اما به نظر میاد این موضوع رو فراموش کردی که می‌تونی خیلی بهتر از چیزی که الان هستی باشی. باید بیشتر تلاش کنی و بدونی که من کنارتم. می‌دونم که می‌تونی دوستان خوبی تو این کلاس داشته باشی. پس مرتب به



سایزبندی درخواستی ما تحویل بدهد. با این کار عملاً به مدت یک سال شرکت نیازی به خرید میلگرد نداشت و می‌توانست با وصول باقی مطالباتش حقوق‌های عقب مانده نفرات را هم تسویه کند.

بعد از اتمام جلسات تهران با من تماس گرفتند و خود شخص مدیر عامل دستور داد تا سریعاً یک لیست سفارش میلگرد آماده کنم به وزن چهارصد تن در ده سایز مختلف، بطوری که تا یک سال به خرید هیچ میلگردی نیاز نداشته باشیم.

خیلی سریع دست بکار شدم و با دقت و وسواس همیشگی شروع کردم به پیشبینی پیشرفت یک ساله کار و همچنین برآورد میلگردهای مورد نیاز.

کار خواسته شده در ایام عادی نزدیک سه روز زمان می‌برد، اما من ارزش زمان را می‌دانستم و بدون وقفه کار کردم. تا نزدیکی های صبح فردای آن روز یکسره در حال برآورد و محاسبه بودم. طی بیست و چهار ساعت کار را تمام کردم. یک جدول دستی آماده کرده بودم. بعد از وارد کردن اعداد داخل جدول نرم افزار رسیدیم به عدد ۳۸۰ تن. عدد مناسبی بود. سفارش سایزهای پر مصرف را مقداری بیشتر کردم تا به عدد ۴۰۰ تن برسیم. لیست را خیلی سریع با عددهای دستی که تمام طول شب نوشته بودم کنترل کردم.

به واسطه بی خوابی شب قبل بسیار خسته بودم اما دلخوش به اینکه کار چند روزه را یک روزه انجام داده و می‌توانم تا قبل از ظهر نتیجه را برای دفتر مرکزی ارسال کنم.

بعد از امضای لیست میلگردها در سه نسخه راهی دفتر نظارت شدم. ناظر مربوطه را دیدم و لیست را تحویلش دادم. وظیفه داشت خودش یک مرتبه لیست را کنترل کند و اگر مورد تاییدش بود امضا. اولین چیزی که دید امضاء من بود. پرسید «مهندس خودت محاسبه کردی یا بچه‌های فنی؟»

«خودم محاسبه کردم. چطور؟»

«اگه خودت محاسبه کردی که قبوله. من الکی وقت نذارم»

بعد برگه‌ها را گرفت و بدون کنترل مجدد امضاء کرد. من هم سرخوش از اینکه خیلی سریع امضاء ناظر مستقیم را گرفتم راهی دفتر سرپرست نظارت شدم. بدون هیچ بحث و توضیحی با توجه به امضاء من و ناظر، سرپرست نظارت هم امضاء کرد.

از معدود دفعاتی بود که کارها به سرعت پیش می‌رفت. همه از تعطیلی کارگاه خسته بودند و با تمام توان همکاری می‌کردند تا هرچه زودتر مشکل حل شود.

اواسط سال ۱۳۹۲ بود. گرمای کشنده طیس تمام توانم را گرفته بود. چرا باید بعد از شانزده سال درس خواندن و هفت سال کار کردن در پروژه‌های بزرگ صنعتی به آن نقطه می‌رسیدم؟ مدتی بود ارتقا سمت گرفته بودم. در همان پروژه از کارشناس ارشد دفترفنی پیمانکار شروع بکار کرده بودم و در نهایت رسیدم به جانشینی رییس کارگاه ساخت کارخانه کک‌طیس. برای من سمت بزرگی بود. به سختی به آن درجه رسیده بودم. خوب به یاد دارم بجز سابقه خوب گذشته در همان پروژه هم از جان و دل مایه می‌گذاشتم. خودم را به ساعت کاری محدود نمی‌کردم و معمولاً روزی یکی دو ساعت بیش از دیگران کار می‌کردم. تمام سعی من این بود داخل دفترفنی همه چیز منظم باشد. منظورم نظم ظاهری نیست، یک بایگانی قوی درست کرده بودم و یک سیستم کنترل از هر چیزی که ممکن بود یک روز اشتباه شود.

برای مثال چک‌لیستی از تمام مراحل اجرایی پروژه به تفکیک ساختمان‌های داخل قرارداد. چک‌لیستی از تمام صورت‌جلسات مصالح مصرفی و کارهای انجام شده و امثال اینها.

آنقدر بار آمار و اطلاعات دفترفنی شرکت بالا رفته بود که شدم عضو دائم تمام جلسات هماهنگی بین کارفرما، نظارت و پیمانکار. اصلاً همین حضورها باعث شد تا به چشم بیایم و کم‌کم ارتقا بگیرم.

روزگار به کامم بود و کارها طبق روال همیشه منظم و دقیق پیش می‌رفت. برای اولین بار مدیر عامل شرکت شماره همراهش را در اختیار من گذاشت تا بتوانم در مواقع ضروری دسترسی بدون واسطه داشته باشم. حس غروری داشتم. شبیه کسی که قهرمان مسابقه‌ای شده باشد. چیزی توی دلم بود که فکر می‌کردم با دیگران تفاوت دارم. در کل حس خوبی بود.

درست در گرمترین روزهای تابستان بودیم و کارفرما برای چند صورت وضعیت متوالی نتوانست هیچ پرداختی به مجموعه ما داشته باشد. همین موضوع باعث شده بود که حقوق‌ها بیش از شش ماه تأخیر داشته باشند و کار انجمامش را از دست بدهد.

پروژه تقریباً رو به تعطیلی رفته بود و شرکت نزدیک به صد نفر از کارکنانش را به مرخصی اجباری فرستاده بود، تا بعد از تعیین تکلیف مطالبات مجدداً به کار برگردند.

طی مذاکرات چند روزه مدیریت شرکت با کارفرما در دفاتر مرکزی هر دو مجموعه به این نتیجه رسیدند که با توجه به سهام‌داری کارخانه فولاد نیشابور در کارخانه کک‌طیس این کارخانه به عنوان بخشی از مطالبات شرکت ما مقدار چهارصد تن میلگرد به



برای اخذ تأیید نهایی رفتیم خدمت نماینده مقیم کارفرما. به محض اینکه برگه‌ها را گذاشتم مقابلش پرسید «مهندس خودت محاسبه کردی؟»

«خیالتون راحت، خودم محاسبه کردم. دو مرتبه هم کنترل کردم. تأیید نظارت رو هم گرفتم»

«پس دیگه نیازی نیست من کنترل کنم، همین رو بگو بفرستن» با امضاء برگه‌ها توسط نماینده مقیم کارفرما دیگر کار من تمام شده بود. خیلی سریع نسخه کارفرما و نظارت را تحویل دادم و نسخه پیمانکار را فکس کردم تهران.

یک هفته بعد، داخل دفتر نشسته بودم که نگهبان تماس گرفت و اطلاع داد اولین تریلی حمل میلگرد رسیده است. جهت تخلیه شخصاً مراجعه کردم به سکوی مربوطه و از راننده پرسیدم «میلگرد سایز چند آوردی؟!»

«۱۲ مهندس»

«صبر کن الان جرثقیل تخلیه می‌کنه، بعد برو حسابداری کرایهات رو بگیر و برو. خسته نباشی»

یک ساعت بعد مجدداً نگهبان تماس گرفت و همان اتفاق تکرار شد. یک تریلی دیگر میلگرد سایز ۱۲ آمد و تخلیه شد.

نیم ساعت بعد تریلی سوم از راه رسید. در کمال تعجب آن ماشین هم میلگرد سایز ۱۲ آورده بود!

به راننده گفتم «چه خبره آنقدر میلگرد سایز ۱۲ می‌آرید؟ با این ماشین شد شصت‌وشش تن میلگرد ۱۲. چرا از باقی سایزها نیاوردید؟»

«مهندس پنج تا تریلی دیگه هم پشت سر من میلگرد سایز ۱۲ بار زدن و تو راهن. بعد شما میگی چرا آنقدر میلگرد ۱۲ آوردیم؟ هنوز نصف هم نشده. سفارش خودتون بوده دیگه.»

با نگرانی غیر قابل وصفی خودم را به دفتر رساندم و لیست را نگاه کردم. حق با راننده بود. دویست تن میلگرد ۱۲ سفارش داده بودم. چطور چنین اشتباهی شده بود؟ دویست تن میلگرد ۱۲ رو چه کارش می‌کردم؟ برای یک سال که نه تا آخر پروژه هم آنقدر میلگرد سایز ۱۲ مصرف نمی‌شد.

برگه‌های دست نویسم را پیدا کردم. متوجه شدم موقع تایپ اولیه به جای ۲۰ تن میلگرد ۲۰۰ تن میلگرد ۱۲ تایپ کردم و بعد از آن هیچ کدامان متوجه نشدیم. نه من، نه همکارم، نه نظارت و نه کارفرما. یک اشتباه ساده و بچه‌گانه. در سخت‌ترین محاسبات هرگز مرتکب اشتباه نمی‌شدم اما در یک تایپ ساده چه اشتباه بزرگی کردم.

چه کار باید می‌کردم؟ خراب کرده بودم، هرچی در این مدت زحمت کشیده بودم با یک اشتباه خراب شده بود.

مطمئن بودم عواقب سختی به همراه دارد. برای چند دقیقه خلوت کردم و به فکر فرو رفتم. باید کاری می‌کردم. تصمیمم را گرفتم. از منشی خواستم تا با دفتر مرکزی تماس بگیرد. جرات صحبت کردن با مدیر عامل را نداشتم. فرمانده سابق سپاه بود و خیلی منضبط. هنگام حرف زدنش حس ارتشی بودن به آدم دست می‌داد. انگار ما سرباز بودیم و او فرمانده. همان قدر تأثیر گذار، همان قدر مقتدر.

با مسئول فنی دفتر تهران صحبت کردم. بعد از تعریف ماجرا گفت «اصلاً صدات رو در نیار. مهندس راهدار بفهمه قیامت می‌شه. همه رو توبیخ می‌کنه. مطمئن باش تو یکی رو، هم جریمه می‌کنه هم اخراج. تازه دامادی، به خودت رحم کن. هیچی نگو. بعداً یه کاریش می‌کنیم»

بعد از صحبت با مسئول فنی دفتر تهران باز هم مدتی به فکر رفتم. راست می‌گفت. اشتباهم قابل بخشش نبود. ضرر زیادی زده بودم. از طرفی هم آبروی کل تیم داخل کارگاه می‌رفت. فقط من نبودم، ناظری که امضا کرده بود هم توبیخ می‌شد.

با هر کسی مشورت کردم گفتند که صدایش را در نیاور. بعداً درستش می‌کنیم! تا سه چهار ماه کسی نمی‌فهمد چه شده، بعد از آن هم نقدینگی می‌آید و سفارش جدید می‌دهیم. هم نظارت ترسیده بود هم نماینده کارفرما. همه به من اعتماد کرده بودند و قید کنترل لیست را زده بودند.

تمام این ماجرا یک ساعت هم طول نکشید. هر کار کردم نتوانستم با خودم کنار بیایم. گوشیم را برداشتم و بر ترسم غلبه کردم. با خط مستقیم مهندس راهدار تماس گرفتم. بعد از چند بوق گوشی را جواب داد «مهندس چیزی شده تماس گرفتی؟ میلگردها رسید کارگاه؟»

«بله مهندس. میلگردها که دارن میان و ما هم تا اینجا سه تریلی تحویل گرفتیم. فقط اینکه یک مشکلی هست»

«چه مشکلی؟»

نفسم را حبس کردم و مردد که بگویم یا نه که با صدای آمرانه دوباره تکرار کرد «پرسیدم چه مشکلی؟»

«هیچی. فقط اینکه لیست سفارش میلگرد اشتباهه»

«یعنی چی که اشتباهه؟»

«مهندس لیست درست رو برای مهندس نظام‌زاده ارسال کردم. اشتباهاً میلگرد ۱۲ دویست تن سفارش دادیم. همینیه که تا الان اومده بسه، من لیست رو اصلاح کردم و فرستادم دفتر تهران، لطفاً پیگیری کنید»

«میلگردها بار زده شده تو راهن. اونوقت الان می‌گی اشتباه شده؟ همین؟ یک مشت آدم بی‌لیاقت و گذاشتم اونجا.»



«مهندس حق با شماست. من آماده هر تنبیهی هستم. اما بهتره اول پیگیری کنید میلگردها از هرجا هست برگردن کارخونه تا بیش از این ضرر نشده.»

«کی اون جدول و حساب کرده بود؟ خودت یا نیروهای دفتر فنی؟»

«خودم»

یک مرتبه بدون خداحافظی ارتباط را قطع کرد. نیم ساعت بعد از دفتر تهران اطلاع دادند که سفارش اصلاح شده و شرکت با قبول تمام خسارتها پیگیر تغییر لیست و اصلاح سفارش شده.

هم خوشحال شدم که بیش از این ضرر نزدهام هم ناراحت که دیگر شغلم را از دست دادهام. یک حساب سر انگشتی هم کافی بود تا بفهمم که این پنج شش ماه حقوق عقب افتادهام را هم دیگر نمی دهند و می گذارند پای ضرری که زدهام.

دو هفته گذشت و تمام میلگردها رسید. در این مدت هیچ تماس و صحبت مستقیمی بین من و مدیر عامل اتفاق نیفتاد.

فقط اطلاع دادند که تیم مدیریت پیمانکار و کارفرما برای جلسه‌ای به کارگاه می آیند. درست ساعتی که قرار بود وارد کارگاه بشوند از دفتر خارج شدم و قدم‌زنان رفتم به داخل محوطه ساخت، می خواستم برای آخرین بار در کارخانه قدم بزنم و به نوعی خداحافظی کنم. از طرفی هم باورداشتم در اولین اقدام مهندس راهدار اخراج می کند. مشغول خداحافظی با کارگرا بودم که گوشی ام زنگ خورد. منشی بود و تاکید کرد همه در جلسه منتظر شما هستند. زود خودتان را برسانید. اولین بار بود که همه حاضر بودند و من غایب. به کندی و با طمأنینه خودم را به دفتر رساندم.

در کمال تعجب به محض ورودم به دفتر اول از همه مهندس راهدار جلوی پایم بلند شد و استقبال گرمی ازم کرد. خشکم زده بود. عادت نداشت جلوی کسی از جایش بلند بشود. به تبعیت از مهندس راهدار کل جلسه ایستادند. مغزم کار نمی کرد. اصلاً نفهمیدم چه گفتم و راجع به چی صحبت شد. جلسه که تمام شد همه از اتاق خارج شدند اما مهندس رو به من کرد و گفت «شما بشین.»

مطمئن شدم الان وقتش شده که من را اخراج کند.

تنها که شدیم رو کرد به من و گفت «خیلی ضرر بزرگی زد. از تو انتظار نداشتم»

«بله. خودم هم می دونم. آماده اخراج هستم»

«اخراج؟ چرا باید اخراج کنم؟ من تازه برای تو کلی هزینه کردم. همون لحظه که بهم اطلاع دادی می خواستم اخراج کنم. اما بعدش که خوب فکر کردم دیدم شجاعتت قابل تحسینه. اشتباه کردن برای همه هست اما پذیرش اشتباه نه»

«یعنی اخراج نمی شم؟»

«نه اخراج نمی شی. میمونی و از تجربه‌ای که به دست آوردی برای جبران این ضرر استفاده می کنی.»

«واقعاً اشتباهم رو نادیده می گیرید؟»

«تو یه اشتباه کردی. اما همینکه شجاعت داشتی و نداشتی با مخفی کاری ضرر بیشتری به مجموعه بخوره برای من ارزش داره. الان شرکت برای تو هزینه کرده. وقتشه از این به بعد تو برای ما هزینه کنی.» ■





باید تندتند مشق‌هایم را بنویسم و درس‌هایم را بخوانم، خانه را مرتب کنم و ظرف‌ها را بشویم. خراب کاری‌های مادرم که هر روز به یک چیز گیر می‌دهد را جمع و جور کنم. برادرم را مدرسه ببرم و خواهرم را از مدرسه بیاورم و غذای ظهر پدرم را که حتماً باید سر ساعت آماده باشد حاضر کنم. با مقنعه کج و لنگ کفش در دست آن قدر در کوچه بدوم تا پاهایم تاول یزند و با التماس در مدرسه را بکوبم و مدیر گوش‌هایم را بپیچاند و بگوید:

« فردا بدون مادرت مدرسه نمی‌یای؟! »

« خانم اجازه؟ مادر من مریضه! »

« نمرده که! بگو بیاد. »

آن قدر سر کلاس اشک می‌ریزم، خوابم می‌برد. از تمام اینها خسته‌تر بودم. با اینکه آن زمان با جثه کوچکم یک تنه تمام کارها را می‌کردم باز هم خسته‌تر از آن هستم. وارد اتاق مشاوره شدم. خانم دکتر شفاقی که مشاور حاذقی بود با اولین نگاه عمق دردهایم را فهمید و خوش بختانه توانستیم ارتباط خوبی باهم برقرار کنیم. چند هفته پشت سرهم جلسه درمانم را رفتم و مشاورم را عوض نکردم. اول درباره باورهای نادرستی که داشتم، کار کردیم.

چند نمونه: من در کارهای کوچک مثل خانه تمیز کردن و غذا پختن مشکل داشتم چون فکر می‌کردم این کارها بی ارزش است و کسی هم که این کارها را می‌کند بی ارزش است. درحالی که اشتباه فکر می‌کردم، هیچ انسانی بی ارزش نیست حالا می‌خواهد هر کاری کند و یا هر شغلی داشته باشد.

یا مثلاً: کمک گرفتن از دیگران برایم سخت بود به خاطر این بود که فکر می‌کردم آدم‌های ضعیف از دیگران کمک می‌گیرند با خودم می‌گفتم من که ضعیف نیستم در حالی که این یک باور غلط است در خیلی جاها باید از دیگران مخصوصاً از متخصص‌ها کمک و مشورت بگیرم. بعد از چند هفته منشی مطب بدون اینکه از من بپرسد نوبتم را جابه جا کرد، چند بار دیگر هم این کار را تکرار کرد.

با او در ذهنم درگیر شدم. وقت عمل بود نباید کم می‌آوردم باید چیزهای را که یاد گرفته بودم، اجرا می‌کردم با منشی محترمانه صحبت کردم و مشکلم به آسانی و بدون اعصاب داغون کردن حل شد. از این شاخه به آن شاخه پریدن را کم کم ترک کردم. تحملم را بیشتر کردم. به این نتیجه رسیدم اگر صبور باشم خیلی از مشکلاتم کم می‌شود، می‌توانم به دنبال اهدافم بروم و پیشرفت کنم. نتیجه گرفتم اگر به آدم‌های مطمئن کمی اعتماد کنم می‌توانم از رابطه و دوست داشتن‌ها لذت ببرم. همه آدم‌ها بد نیستند. نا آگاهی باعث رفتارهای زننده بین ما می‌شود. در زندگی نمی‌شود مشکلات را با یک نسخه حل کرد. راه‌های مختلف برای آدم‌های متفاوت وجود دارد.

اگر از یک راه خوشمان نیامد نباید ناامید شویم و راه‌های دیگر را امتحان کنیم. به اندازه مشکلات قطعاً راه حل‌های هم وجود دارد. ■

پنج ساله بودم بیماری مادرم شروع شد. آن زمان فقط می‌ترسیدم و دلم نمی‌خواست باور کنم به جای اینکه مادرم از من مواظبت و مراقبت کند من باید این کار را انجام دهم. کلاس دوم ابتدایی بودم خواهرم به دنیا آمد. فامیل‌هایمان برای اینکه مسئولیتی گردنشان نیفتد یکی یکی از ما دور شدند حتی وقتی در خیابان ما را می‌دیدند خودشان را به آن راه می‌زدند و فرار می‌کردند. من مانده بودم با یک کودک ۳ ساله و یک نوزاد شیر خواره در بغلم که نمی‌دانستم چه کنم؟

تخیلات کودکانه‌ام با توهم‌های مادرم درهم آمیخته بود و دنیای از ترس و استرس را برایم ساخته بود و جزء بدترین کابوس‌هایم شده بود. فکر می‌کردم مثل مادرم دیوانه شده‌ام. دیوانه کلمه‌ای است، بسیار از مردم شنیده‌ام.

« دیوانه است، مثل مادرش دیوانه است. دیوانه...دیوانه...دیوانه...دیوانه »

آخر هم نفهمیدم دیوانه نوعی فحش است؟ بیماری؟ یا شوخی؟ آن قدر غرق زندگی و دیگران بودم که نفهمیدم کودکی، نوجوانی و حتی جوانی‌ام چگونه گذشت؟ و چه شد؟

در چند سال اخیر دچار مشکلات فراوانی شدم به دکترهای مختلفی مراجعه کردم که همه آنها من را به روانشناس و روانپزشک ارجاع دادند. به خاطر بیماری مادرم که دچار اسکیزوفرنی است. خاطرات خوبی از روانشناس و روانپزشک‌ها نداشتم. ولی مشکل اصلی من این بود که نمی‌توانستم به کسی اعتماد کنم و دکترها را یکی پس از دیگری عوض می‌کردم. آن قدر که دیگر روانشناس و روانپزشکی در شهرمان نمانده بود که من نرفته باشم.

از هر کدام یک ایرادی می‌گرفتم مثلاً یکی از روانپزشک‌ها مردی بود که کنارمبل نزدیکم نشست و فاصله‌اش را کم و کمتر کرد و یا یک روانشناس زن بین حرف‌هایم هر یک دقیقه خمیازه می‌کشید و معلوم بود حوصله حرف‌هایم را ندارد. این جور دکترها فقط به فکر جیب خودشان هستند و هیچ درکی از من و دیگران و دردهایمان ندارند. از موضوع‌های روانشناسی حالم بهم می‌خورد و هر کسی فیلم و مطلبی در این زمینه برایم می‌فرستاد سریع پاک می‌کردم و آن‌ها را آدم‌های خودخواه و راجی می‌دانستم که فقط بلند حرف بزنند، یک روز نمی‌توانند جای من باشند. البته بهتر نشدن حال مادرم هم به این بدبینی‌ها هم خیلی دامن می‌زد.

تا اینکه یک روز چشمم به مطلبی درباره طرحواره درمانی افتاد. روش درمانی نسبتاً جدیدی بود. درباره‌اش تحقیق کردم و کتاب (زندگی خود را دوباره بیافرینید، جفری یانگ) را خواندم. مطالبش برایم جذاب بود و خوشم آمد. دنبال روانشناس در این زمینه گشتم تا یک روانشناس خانم پیدا کردم. با شک و تردید وقت گرفتم و رفتم. منتظر نشستم تا نوبتم شود. روش خوبی، شاید به درد من لجوج از همه جا بریده و از همه کس کنده و روزگار پریشانم بخوره. آگه روانشناس جذبم نکنه چی؟ مثل بقیه باشه. دوباره باید دکتر عوض کنم؟ نه خسته‌ام!



در زمان نیما هم مقاومت‌ها به سبک شعرش بود و اعتراض‌ها. با این وجود عاقبت شعر نو چه شد؟ مگر جامعه شعر آزاد و سپید را نپذیرفت؟ یا چرا راه دور کنیم چه کسی می‌تواند بگوید ایرج میرزا بی‌هنر است؟

باز در جواب کسانی که این سخن من را نمی‌پسندند فقط یک سخن باقی می‌ماند. فرض کنیم این نوع هنر مبتدل است. چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟

باید پذیرفت که جامعه به اندازه سوادش از هر چیزی به آن واکنش نشان می‌دهد. مخاطبین هنرهای خاص آدم‌های خاص هستند. اینکه من شجریان نمی‌فهمم لطمه‌ای به بزرگی هنر او نمی‌زند. این درک پایین من است. پس به موسیقی متوسط و در سطح درک خودم قناعت می‌کنم. پس اگر کسی موسیقی در حد ابتدال می‌پسندد، اگر واقعاً مبتدل باشد، همان اندازه از هنر درک دارد. چرا باید مرتب مورد انتقاد قرار بگیرد؟ مگر چکار برای آموزش هنر اصیل به نوجوان و جوانان کردیم که حال با مسخره کردن علايقشان ادعای تلاش در ارتقاء درک آنها از موسیقی داریم؟

در کدام مدرسه هنر و در کدام محفل عمومی موسیقی را ترویج دادیم تا جوان‌ها بفهمد که کدام موسیقی هنر است و کدام هرز؟

در این میان به جای آموزش و امکان مقایسه هنر فاخر و مبتدل هرچه بر طبل هرزگی هنر این اشخاص بکوبیم صدایش را بلندتر کرده‌ایم و طرفدارانش را بیشتر. اگر فرزند من نتواند هنر راستین را از ابتدال تمیز دهد در ابتدا من و سپس تمام جامعه مقصر است. ■



هرکجا بحث موسیقی می‌شود اسمش می‌آید. معمولاً هم همه تلاش می‌کنند تا به نوعی اثبات کنند موسیقی‌اش را گوش نمی‌دهند.

برای خودم هم سؤال شد. اگر این همه ازش بدشان می‌آید پس منشأ این همه شناخت از کجاست؟ چرا همگی دست کم یک بیت از اشعارش را حفظ هستند و گاهی زمزمه می‌کنند؟ درحالی‌که هیچ شعری از صاعب و سنایی و سعدی به یاد ندارند!

می‌بینید؟ حتی لازم نیست نامش را بیاورم، تا همینجا هم متوجه شده‌اید منظورم چه کسی است.

تتلو را می‌گویم. جوانی از دل جوان‌های نسل حاضر با پوشش و ادبیاتی در ظاهر مبتدل.

اما برای یک بار هم شده تصمیم گرفتم قبل از قضاوت و نظر دادن کمی بی‌طرف باشم. خودم را جای نوجوان و جوان ایرانی بگذارم. چرا اکثر جامعه معتقد است این نوع موسیقی و رفتار مبتدل است اما باز هم به هر نحوی حتی با تبلیغات سیاه به ترویج هرچه بیشترش کمک می‌کنند؟

عینک عدالت به چشم زده و کمی عمیق‌تر نگاه می‌کنم. ابتدا از خودمان شروع کنیم. کدام‌مان بجای آهنگ‌های در اسم مبتدل این گونه خوانندگان موسیقی مفاخری همچون شجریان و کلهر گوش می‌دهیم؟ قبول کنیم که حوصله‌مان سر می‌رود هنگام شنیدن موسیقی اساتید فاخر.

در بهترین حالت اهل موسیقی متوسط هستیم، درحالی‌که اکثراً معتقدیم شجریان خوب است و تتلو بد! باز هم یا هیچ کدام را گوش نمی‌دهیم یا به سمت امثال تتلو بیشتر گرایش داریم. از نظر من باید پا را از گلیم هر دو بیرون بکشیم.

نخست اینکه چه مرجعی تعیین کرده چه نوع تفکری خوب است و چه نوع بد؟! مگر از نخست روز خلقت آیه نازل شده که چه ظاهری درست است و چه تفکری برتر؟ چه کسی گفته حتماً باید اشعار وزن و قافیه داشته باشند؟ اصلاً وزن و قافیه یعنی چه؟ چرا باید هرچه گذشتگان امر کردند درست باشد و هرچه آیندگان می‌گویند باطل؟ شاید در بی‌نظمی و بی‌قاعدگی و بی‌ادبی همین هنرمندان مسیر جدیدی پیدا شد؟ شاید هم نه!

باید فرصت بدهیم.



داستان «لباس قرمز»؛ «آلیس مونرو»؛ «آرزو کشاورزی»

ترجمه کتاب «خلوتگاه»؛ «ارنست همینگوی»؛ «زهرا یوسفی»

داستان «هزاران خورشید تابان»؛ «خالد حسینی»؛ «مریم نفیسی راد»

داستان ترجمه: «چوپان ابرها»؛ «هنری بستون»؛ «اسماعیل پورکاظم»

رمان ترجمه: «شب»؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»؛ «بخش هفتم»

ترجمه کتاب «گستره» بخش چهارم، «دیوید اپستاین»؛ «سهند درویشی»





"گیلز" نیز به امور زراعت و باغبانی اقدام می‌ورزید. او از درختان میوه مراقبت می‌کرد و محصول آنها را به موقع برداشت می‌نمود. او زمین را برای کاشت غلات آماده می‌ساخت آنگاه بذور گندم و ذرت را در آن می‌کاشت. او پس از رسیدن محصول به برداشت و بوجاری آنها می‌پرداخت، تا برای آرد کردن و تهیه خمیر نان آماده باشند.

"فیلدا" نیز در تمام این مدت هر زمان که فرصتی می‌یافت، از پنجره به تماشای شوهرش که در مزرعه کوچکشان کار می‌کرد، می‌پرداخت. "فیلدا" می‌دید که نور خورشید چگونه از ابزارهای فلزی و براق شوهرش که با تمام نیرو و اشتیاق کار می‌کند، منعکس می‌شود. این موضوع شور زندگی را در او بر می‌انگیخت. یک روز "فیلدا" به "گیگز" گفت: من در حال دوختن لباسی برای کوچکترین بچهٔ پسر عمو "جک" و همسرش "ژیل" می‌باشم. پس همین امروز صبح می‌خواهم زین را بر روی اسب سفید بگذارم، سوار آن بشوم و به کلبه آنها بروم. من ممکن است چند روزی را نزد آنها بمانم. شما می‌توانید نان‌های تازه‌ای را که برایتان پخته‌ام بعلاوه تعدادی کلوجه گوشت را در گنجه خوراکی‌ها بیابید. پس خداحافظ "گیلز". من بزودی به خانه بر می‌گردم.

"گیلز" پاسخ داد: خدا نگدارت "فیلدا". مواظب خودتان باشید. "فیلدا" آنگاه سوار بر اسب سفید شد و بسوی خانهٔ پسر عمو "جک" رهسپار گردید.

چند روز از این ماجرا گذشت. "گیلز" منتظر و حیران در خانه‌ای کاملاً ساکت باقی مانده بود. او برآستی از نبودن همسرش "فیلدا" احساس تنهایی می‌کرد.

عاقبت "گیلز" بیش از این طاقت نیاورد و به خودش گفت: "فیلدا" اینک می‌بایست در راه بازگشتن به خانه باشد. پس بهتر است کمی در مسیر بازگشت به پیشواز او بروم و او را در بین راه ملاقات نمایم. "گیلز" با این افکار تمامی حیواناتی را که در مزرعه رها مانده بودند، به طویله بازگرداند آنگاه مقداری نان و پنیر در بقچه‌ای گذاشت و مسیر برگشتن "فیلدا" را در پیش گرفت.

کوه‌های اسرارآمیز کیلومترها جلوتر از او در آنسوی دشت وسیع سر به فلک کشیده بودند. کوه‌ها از میان هوای غبارآلود عصرگاهی اواسط تابستان به حالت رنگپریده ای دیده می‌شدند.

یک نور بنفش کم‌رنگ در فاصله‌ای بعید بر روی صخره‌ها و شیب‌های تند کوهستان افتاده بود و برف اندکی در شکاف کوه‌ها به نظر هنوز سفید و خواستنی می‌آمد.

باد تندی از ستیغ کوه به سمت دشت بزرگ می‌وزید و خار و خاشاک خشک را جارو می‌کرد.

در دوران‌های بسیار پیش از این زن و شوهر جوانی زندگی می‌کردند.

مرد را "گیلز" و زن را "فیلدا" می‌نامیدند. آندو در کلبه‌ای وسط یک دشت وسیع روزگار می‌گذراندند. روزها و سال‌های عمر یکی پس از دیگری طی می‌شدند. مردمان زیادی گروه گروه از سرزمین‌های دور و نزدیک برای زندگی به آن دشت سرسبز و وسیع کوچ می‌کردند.

دشت وسیع در یک سمت نهایتاً به دیواره‌ای از کوه‌ها و دره‌ها منتهی می‌شد، که تا آن زمان هیچکس جرأت عبور از آنها را به خود نداده بود.

کوهستان باشکوه از فاصله دور بسیار زیبا جلوه می‌نمود. قله برفی در روزهای سرد زمستان هر زمان که آسمان صاف و آفتابی می‌شد، به طرز بی‌مانندی می‌درخشیدند.

در بهار نیز مه همه جا را فرا می‌گرفت و همچون پرده‌ای خاکستری بر روی بخش‌های وسیعی از کوهپایه‌ها دامن می‌گسترانید. در میان دیواره‌های کوه ستبر پرتگاه‌های بلند و دره‌های عمیق و تاریک وجود داشتند.

سیلاب‌های کوهستانی غرش کنان از میان دره‌های عمیق جریان می‌یافتند و به سمت دشتی که در پائین بلندی‌ها گسترده شده بود، روان می‌گردید، تا گیاهان و حیوانات را سیراب سازند سپس چاه‌ها و رودخانه را پر آب گردانند.

در بخش‌هایی از اعماق این درهٔ تاریک، طوفان‌ها خانه داشتند. در آنجا ابرهای تیره مملو از آذرخش و تگرگ منتظر فرصت مناسب بودند، تا از پرتگاه خارج شوند و به سمت دشت وسیع سرازیر گردند.

مردمان محلی آنجا را "درهٔ رعد" می‌نامیدند. یک افسانهٔ قدیمی بر این حکایت داشت، که پادشاهی قدرتمند بر سراسر کوهستان بزرگ فرمانروایی می‌کند و کنترل دشت‌های وسیع را در سیطره خویش دارد.

"گیلز" و "فیلدا" به خوبی از خانه خویش مراقبت می‌کردند. آن‌ها دو گاو (یکی به رنگ قرمز و سفید و دیگری به رنگ سیاه و سفید)، تعدادی مرغ و خروس، چند کندوی زنبوران عسل، یک اسب سفید، یک سگ و یک گربه داشتند.

"فیلدا" سراسر روز را با شادمانی به کارهای خانه می‌رسید. او نان مصرفی خانواده را در تنور خانگی پخت می‌کرد. او بویژه در پختن نان شیرینی و نان زنجبیلی بسیار مهارت داشت. "فیلدا" با شیر گاوها به تهیه ماست، کره و پنیر نیز می‌پرداخت.



بوته‌های مزرعه گندم که در حال رسیدن بودند، به شدت خم می شدند و در برابر وزش باد بهم می‌سائیدند و خش و خش صدا می دادند.

"گیلز" ناگهان رودخانه‌ای از جریان آذرخش را از پائین گذرگاه درهٔ رعد مشاهده کرد سپس صدای خوف انگیز رعد از فاصله دور به گوشش آمد.

طوفانی بسیار شدید همچون سیلاب از پرتگاه کوهستانی به پائین دست جریان یافت و هر لحظه بر شدت آن افزوده می‌گردید.

لحظه‌ای همه جا در اثر نور شدید حاصل از آذرخش همچون روز روشن شد.

پرنده‌گان کوچک صحرائی در هراس شدند و از آواز خواندن بازماندند.

برگ‌های زردی که در زیر درختان حاشیه جاده ریخته شده بودند، چرخ زنان به آسمان بلند می‌شدند.

همه جا همچون شب تیره و تاریک شده بود.

باران به شکل قطرات درشت شروع به باریدن نمود و قطرات درشت باران با شدت به اطراف می‌خوردند.

"گیلز" این هنگام با درخشش مجدد آذرخش توانست انتهای مزرعه‌اش را ببیند.

او افتان و خیزان با لباس‌های خیس در باران به پیش می‌رفت.

اینک درهٔ رعد با بستری چند لایه از ابرهای متراکم کاملاً پوشانده شده بود. ابرها بطور مداوم به جوش و خروش پرداخته و یک تودهٔ فعال را شکل می‌دادند.

شب در اوج فعالیت طوفان سهمگین از راه می‌رسید.

جهش دیگری از آذرخش بر "گیلز" آشکار ساخت که او از مسیر خویش دور افتاده و گم شده است.

"گیلز" امیدوار بود که بتواند یک کلبه آشنا و یا پناهگاهی برای استراحت بیابد. او هرچه بیشتر به جستجو پرداخت اما وضعیت جاده هر لحظه بدتر و بدتر می‌شد و کار جستجو را برای وی دشوار می‌ساخت.

"گیلز" تدریجاً در اثر وزش تندباد بیشتر و بیشتر درون جویباری سیلابی اسیر می‌گردید لذا گام‌هایش را بلندتر کرد و خودش را به جنگل کاجی که در همان حوالی قرار داشت، رساند.

"گیلز" در مرتفع‌ترین بخش جنگل کاج پناهگاه کوچکی یافت و به آنجا رفت. او از خستگی زیاد بر روی زمین نشست، تا اندکی بیاساید ولیکن اندک اندک از رختی که نصیبش شده بود، به خواب رفت. "گیلز" زمانی که از خواب برخاست، احساس کرختی، انقباض ماهیچه‌ها و سرما می‌نمود. او وحشت زده شده بود و تاریکی شب آزارش می‌داد. حقیقت اینکه "گیلز" سهواً به درهٔ رعد وارد شده بود، جائیکه تاکنون هیچ موجود زنده‌ای پایش را در آنجا

نگذاشته بود. بدتر از همه اینکه او نمی‌توانست راهی را که آمده بود، دوباره بیابد.

پرتگاهی عظیم در یک طرف و دیواره‌ای از سنگ یکپارچه در سمت دیگرش وجود داشت و بدینگونه او را زندانی و اسیر ساخته بود.

"گیلز" بزودی دچار بهت و سرگشتگی شدیدی شد. او باریکه‌ای از نور را از بالای صخره‌ها می‌دید لذا به سمت آن گام برداشت.

"گیلز" با تلاش و مشقت زیاد شروع با بالا رفتن از صخره‌ها نمود. او همچنان بالاتر و بالاتر رفت.

پله‌ها شروع به دور زدن مسیر می‌نمودند و در ادامه به میان پرتگاهی می‌رفتند که در ستیغ کوه واقع شده بود.

"گیلز" بعد از حدود یک ساعت سربالائی رفتن خود را در انتهای یکی از گردنه‌های درهٔ رعد یافت.

پرتگاه و شکاف کوه به سمت دشت گشوده شده و میدانی وسیع در مقابلش گسترده گردیده بود و او می‌توانست تا دور دست‌ها را نظاره کند.

"گیلز" اندکی در آنجا درنگ کرد. او کوشید تا از آنجا کلبه‌اش را ببیند و حتی شاید بتواند همسرش "فیلدا" را سوار بر اسب سفیدش مشاهده کند اما نتوانست هیچکدام از آنها را شاهد باشد بنابراین مجدداً شروع به بالارفتن از ستیغ کوه نمود.

"گیلز" تمامی طول شب را بالا رفت و بالا رفت، تا اینکه سپیده صبح فرا رسید. قرص نورانی خورشید در راستای خط افق و از فاصله‌ای بسیار دورتر از مزرعه آشکار گردید. هنوز یک ستارهٔ طلایی رنگ در آسمان سپیده دم و در نزدیکی‌های خورشید در حال طلوع به چشم می‌خورد.

پله‌های سنگی شروع به پهن شدن کردند و اینک "گیلز" خود را در قلّهٔ کوه بزرگ می‌دید. چشمانش به قطعه زمین هموار کوچکی افتاد که با قلّه‌ها و پرتگاه‌های متعدد احاطه شده بود.

دیواری بلند و سیاه رنگ در مقابلش سینه سپر نموده بود و خورشید صبحگاهی از فراز آن بر او می‌تابید.

"گیلز" با تعجب چشمانش را مالید.

نور خورشید همه جا را کاملاً روشن ساخته بود و "گیلز" به آسانی می‌توانست قلل سنگی اطراف را ببیند. او حتی قادر بود هنگامی که به دور دست‌ها خیره می‌شد، بازتابش نور خورشید را از پنجرهٔ خانه‌های کوچک دهکده مشاهده نماید.

"گیلز" مجدداً چشمانش را مالید و با خود گفت: نورها! آن‌ها چه معنی می‌دهند؟

ناگهان درب بزرگی به نظرش آمد. آن درب در مجاورت یک توده سنگ عظیم قرار داشت. او درب را گشود ولیکن در یک لحظه با انفجاری از نور و روشنائی مواجه گردید.



این زمان در مقابل "گیلز" دو موجود عجیب و غریب ظاهر شدند، که موجب تعجب و دستپاچگی وی گردیدند. او تاکنون با چنین مخلوقاتی مواجه نشده بود. آن دو در حقیقت دو جن بودند که در ظاهر شباهت به دو نخود بزرگ داشتند. هر کدام از جن‌ها از قدی معادل یک متر برخوردار بودند. آن‌ها نظیر سایر جن‌ها بجای گوش‌های عادی دارای اندام‌های دیگری بودند.

جن اولی دارای گوش‌هایی به شکل یک شیپور خمیده بود که به طول سی سانتیمتر از هر طرف سر بزرگ و مدورش خارج شده بودند.

جن دومی گویانکه دارای گوش‌های کاملاً معمولی بود اما فقط یک چشم بزرگ در وسط پیشانی‌اش به چشم می‌خورد.

آن دو جن بدون اینکه حتی کلمه‌ای بر زبان آورند، دست‌های "گیلز" را از طرفین گرفتند و او را با عجله به فضای باز بردند. آن‌ها آنگاه او را ترغیب نمودند که از میان یک درب باز بگذرد و وارد خانه‌ای بشود که در آن پرتگاه سنگی ساخته شده بود.

"گیلز" همچنان ساکت مانده بود و حرفی نمی‌زد. جن‌ها سپس او را از میان چندین اتاق با شکوه و مجلل عبور دادند، تا اینکه وارد یک سالن بزرگ شدند. سراسر آنجا با چراغ‌های بیشمار که همچون برگ‌های درختان از سقف آویزان شده بودند، روشن می‌گردید.

ناگهان یک گذرگاه طاقدار قرمز رنگ در برابرشان پدیدار گردید، که با گذشتن از آن وارد سالنی بزرگتر و نورانی‌تر از حد انتظار شدند. تختی زرین در یک انتهای سالن و در زیر سایبانی به رنگ قرمز پر رنگ قرار داشت. شخصی با لباس آبی درخشان برفراز تخت زرین نشسته بود. دیوارهای اطراف سالن همچون آسمان پس از وقوع باران به نظر می‌آمدند آنگاه که ابرهای تیره و بارانزا به کناری می‌روند و شکست انوار خورشید به پدیدار شدن رنگین‌کمانی باشکوه می‌انجامد.

در همین لحظه اجنه بیشمار کوهستانی که در سالن جمع شده بودند، این چنین شروع به آوازخواندن نمودند:

"طوفان‌ها بیائید

تگرگ‌ها بیائید

تا ببینید چوپان ابرها را

کسی که برفراز قتل است

و آب و هوا را تعیین می‌کند

اوست که باران را می‌فرستد

از کوهها به سمت دشت‌ها

و می‌باشد قطرات شبنم را

بر برگ‌های گل و گیاه"

آنگاه جن‌ها دستان "گیلز" را گرفتند و او را به مقابل "چوپان ابرها" بردند.

چوپان ابرها به "گیلز" گفت "ای موجود فانی، شما چطور جرأت کرده‌اید که به کوه‌های تحت فرمانروائی من قدم بگذارید؟

"گیلز" پاسخ داد: من در واقع در جستجوی همسر "فیلدا" بودم. ولیکن در میان طوفان شب قبل راهم را گم کردم و به اینجا آمدم. چوپان ابرها به جنی که دارای یک چشم بر روی پیشانی بود، گفت: "آیو"، نظر شما چیست؟

"آیو" با صدائی خرناس مانند و مضحک گفت: ای چوپان ابرها، من او را روز قبل در دشت و در جلوی کلبه‌اش دیده‌ام. او چندان از آنجا دور نشده بود زمانیکه صبح دیروز طوفان را با قدرت خویش برپا ساختید و آن را به دشت فرستادید. او پس از آن در میان طوفان گرفتار آمد و راه خویش را گم کرد آنگاه بطور اتفاقی به اقامتگاه شما راه یافت.

چوپان ابرها سپس به جنی که گوش‌های بزرگی داشت، گفت: "ایرو"، نظر شما چیست؟

جن با صدائی که دقیقاً مانند برادرش بود، پاسخ داد: من خداحافظی او با همسرش را روز شنبه گذشته شنیده‌ام. من همچنین شاهد بودم که همسرش "فیلدا" به او گفت: شما می‌توانید نان‌های تازه و کلوچه‌های گوشت را که به تازگی برایتان پخته‌ام، در گنج خوراکی‌ها بیابید.

چوپان ابرها نگاه عمیقی به "گیلز" انداخت و خیره خیره او را برانداز نمود آنگاه گفت: ای موجود فانی، من سخنان تو و نظرات فرد باوفایم "آیو" را شنیدم، کسی که تمام اتفاقاتی که در کل منطقه وقوع می‌یابند، زیر نظر دارد. من همچنین به حرف‌های "ایرو" التفات نمودم، کسی که تمامی صحبت‌هایی که در این حوالی انجام می‌گیرد، بخوبی می‌شنود. من متوجه شدم که اتفاقی غیر منتظره تو را به اینجا هدایت کرد، تا ناخودآگاه اسرار پنهان حاکم بر آب و هوای منطقه را کشف کنید. شما هرگز نمی‌بایست به اینجا گام می‌گذاشتید. بنابراین شما باید اینجا بمانید، تا زمان مرگتان فرا برسد. بنابراین از شما انتظار دارم که از دستورات من اطاعت کنید و من هم در ازای آن به شما شادمانی و احترام ارزانی می‌دارم. به شما هشدار می‌دهم که هرگز در صدد فرار از اینجا بر نیائید زیرا آذرخش‌هایم شما را در هر کجا که پنهان گردید، خواهند یافت و نابود خواهند کرد.

"گیلز" بیچاره درحالیکه گریه کنان خود را در مقابل تخت زرین بر زمین می‌انداخت، گفت: ای چوپان بزرگ ابرها، لطفاً مرا در اینجا نگه ندارید و اجازه بدهید تا به کلبه‌ام در دشت بازگردم. به خاطر داشته باشید که همسر "فیلدا" در آنجا منتظر من است. او اصلاً خبر ندارد که من به کجا رفته‌ام؟ آیا زنده‌ام و یا با فرشته مرگ هم آغوش گشته‌ام؟

آه، لطفاً اجازه بدهید، تا به خانه‌ام بازگردم. از شما خواهش می‌کنم که این لطف را در حق من و همسر بیچاره‌ام روا دارید.



چوپان ابرها با ترشروئی فقط سرش را تکان داد. او سپس از روی تخت زرین برخاست و بلافاصله در پشت پرده‌های قرمز تیره ناپدید گردید.

جن‌های کوهستان مجدداً شروع به خواندن آواز نمودند. همچنانکه آن‌ها به آواز خواندن ادامه می‌دادند، سالن بزرگ اندک اندک چون شب تیره و تاریک شد، تا اینکه عاقبت لشکری از باد سرد زوزه کشان در تاریکی آنجا لانه کرد.

"گیلز" به شدت احساس ضعف و بیحالی می‌نمود. هنوز لحظاتی نگذشته بود که دست‌های قوی او را گرفتند و از جا بلند کردند و به محل دیگری انتقال دادند تا اندکی بیاساید. "گیلز" نیز بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت آنچنانکه به کلی از دنیای اطرافش غافل ماند.

"گیلز" زمانی که از خواب برخاست، خود را در یک اتاق کوچک یافت. آفتاب طلوع کرده بود و هوای خنک و دل‌انگیز کوهستان از پنجره شرقی به درون اتاق می‌وزید.

ناگهان درب اتاق بر روی پاشنه چرخید و کاملاً گشوده شد و "آیرو" و "ایرو" وارد اتاق شدند.

"ایرو" گفت: "گیلز" عزیز، خورشید اینک طلوع کرده است و شما باید وظایف محوله خویش را انجام بدهید. چوپان ابرها امیدوار است که ابرهایش همچون قبل در مواقع مقرر آزاد شوند. بنابراین "گیلز" عزیز عجله کنید و درب زندان ابرها را بگشائید.

"گیلز" به ناچار از جا برخاست و همراه جن‌ها به راه افتاد.

آن‌ها به سمت قله رفیع کوه راه می‌سپردند. آن سه نفر مسیری را طی می‌کردند که مرتباً به سمت چپ و راست منحرف می‌گردید. اینک آنها در بین دو تخته سنگ بسیار بزرگ حرکت می‌نمودند و لحظاتی بعد از کنار پرتگاهی عظیم و ترسناک گذشتند.

عاقبت "گیلز" یک دیواره بزرگ صخره‌ای را در مقابل خویش مشاهده کرد. او دو درب برنزی بسیار بلند را مشاهده نمود که تاکنون هیچگاه آنچنان چیزی را ندیده و در موردشان نشنیده بود. یک رشته پلکان از کنار این درب‌ها شروع می‌شد و به بالای دیوار صخره‌ای ختم می‌گردید.

"گیلز" کنجکاو شده بود که چه چیزهایی در پشت دیواره سنگی و درب‌های بسته قرار دارند بنابراین با عجله به بالا رفت. او خود را بر لبه یک قده سنگی بسیار بزرگ با کیلومترها طول و عرض مشاهده کرد. آنجا آنقدر وسیع بود، که هر یک از قله کوه به آسانی در داخل آن جا می‌شد.

صدها ابر همانند یک رمه عظیم از گوسفندان درون این قده سنگی آرمیده بودند آنچنانکه نوک مه آلود آنها تا محل برآمدن خورشید می‌رسید و باعث می‌شد که طلوع آن را به رنگ‌های قرمز، بنفش و طلائی نظاره گر باشیم.

"گیلز" ابتدا فکر می‌کرد که آنها هیچ حرکتی ندارند اما زمانیکه به داخل قده سنگی عظیم بیشتر دقت کرد، مشاهده نمود که ابرها حرکت می‌نمایند و بسان کشتی‌هایی که در پهنه دریاها لنگر انداخته باشند، همانند قرار گرفتن در جریانات جزر و مد نوسان می‌کنند.

آن قده سنگی بزرگ در حقیقت "خزینة آب و هوا" را تشکیل می‌داد.

چوپان ابرها در چنان خزینة‌ای به اندازه کافی ابر برای کنترل آب و هوای چندین کشور همسایه ذخیره نموده بود.

چوپان ابرها یکروز ابرهای آب و هوای خوش را درون مخزن یا خانه ابرها نگه می‌داشت و اجازه می‌داد تا ابرهای بارانزا بر فراز آن سرزمین به حرکت درآیند ولیکن روز دیگر تمامی ابرها را در خزانه نگه می‌داشت تا خورشید بتواند بر تمامی مناطق اطراف بتابد و انرژی مورد نیاز گیاهان و گرمای زمین را به حد کفایت تأمین نماید. او آنگاه دیگر روز به حالت مخلوط عمل می‌نمود بطوریکه یخبندان، مه و طوفان را بطور همزمان برای زمین‌های اطراف در نظر می‌گرفت.

ناگهان طنین صدائی دلنشین بر فراز قله کوه‌ها به گوش "گیلز" رسید. این صدا از یک شیپور نقره‌ای برمی‌خاست.

"آیو" و "ایرو" فریاد برآوردند: این دستور چوپان ابرها است، که ابلاغ می‌گردد. اینک زمان فرستادن ابرها بر فراز زمین‌های اطراف فرارسیده است. "گیلز" عزیز؛ عجله کنید و درب خزینة ابرها را بگشائید.

"گیلز" درب عظیم خزینة ابرها را باز کرد آنچنانکه دهانه کیسه توپ‌ها را عمداً و به ناگهان بگشایند.

صدائی چون رعد به گوش "گیلز" رسید انگار دروازه‌ای عظیم بر لولای خویش می‌چرخد و با صدائی نظیر به گوش رسیدن تلاطم دریا از راه دور همراه می‌گردد.

ابرها در پاسخ به این صدا از جا برخاستند و سرهای رنگین خویش را از زیر برآوردند سپس با عجله به سمت درب‌های برنزی شتافتند. آن‌ها یکی پس از دیگری از میان درب‌ها گذشتند و بسوی روشنی صبحدم در فضای بیکرانه آسمان حرکت نمودند.

بدین ترتیب "گیلز" به خدمتگزاری چوپان ابرها درآمده بود. او وظیفه داشت تا هرگاه که چوپان ابرها اجازه می‌داد، با برداشتن درب خزینة به آزاد کردن ابرها و تغییر آب و هوا بپردازد.

"گیلز" همچنین زمانیکه چوپان ابرها در شیپور احضار می‌دمید و ابرها به جایگاه خویش باز می‌گشتند، وظیفه داشت با بازکردن درب خزینة مجدداً آنها را به درون جایگاه راه بدهد.

"گیلز" به مرور دریافت که چه زمانی ابرهای بارانزا به خزینة بر می‌گردند، تا نتیجتاً هوای خوش در محیط اطراف برقرار گردد.



او کم کم آموخت که چگونه یخبندان را به برخی سرزمین‌ها گسیل دارد و اینکه چگونه مه را برفراز سرزمینی دیگر برقرار سازد. او حتی یاد گرفت که چگونه طوفان‌های محلی و منطقه را بوجود آورد.

"گیلز" بزودی غار بزرگی را یافت که توده‌های یخ و تگرگ در گونی‌های غول آسا انبار شده بودند و آذرخش در خمره‌های شیشه‌ای محبوس گردیده و بادهای شدید طوفانرا در حبس آمده بودند.

او بسیار تلاش می‌نمود که ابرها با دقت فراوانی مدیریت گردند. در نتیجه اقدامات او بود، که محدوده زندگی "فیلدا" از آرام‌ترین و مطلوب‌ترین آب و هوا برخوردار می‌شد.

"گیلز" برای این منظور همواره از کمک‌ها و راهنمایی‌های "آیو" و "ایرو" بهره می‌گرفت.

"گیلز" اغلب از "آیو" می‌پرسید: به من بگوئید که حال "فیلدا" چگونه است؟ به من بگوئید او اینک به چه کاری مشغول می‌باشد؟ "آیو" مثلاً پاسخ می‌داد: "او اینک در داخل باغ مشغول جمع‌آوری میوه‌ها است" و یا اینکه:

"او اینک در آشپزخانه مشغول پختن نان زنجبیلی می‌باشد".
آنگاه "گیلز" به "ایرو" می‌گفت: به من بگوئید که "فیلدا" چه می‌گوید؟

"ایرو" هم مثلاً جواب می‌داد: "آه، من صدایش را از داخل خانه می‌شنوم".

بدین ترتیب دو سال گذشت و "گیلز" هیچ فرصتی برای فرار از آنجا پیدا نکرد لذا کم کم امید خویش را برای بازگشتن به خانه و زندگی سابق خویش از دست می‌داد. او می‌ترسید که مبادا پس از آن دیگر هیچگاه نتواند مجدداً "فیلدا"ی عزیزش را ببیند.

یک روز "گیلز" هنگامی که با "آیو" و "ایرو" همراه بود، بر روی تخته سنگ بزرگی نشست و با دل‌تنگی به دشت وسیعی که در پائین دست کوهستان رفیع گسترده شده بود، خیره ماند.

بهار به تازگی پایان یافته و تابستان آغاز شده بود.

دشت اینک سراسر سرسبزی و مملو از شادابی و تحرک می‌نمود. باریکه‌هایی از دود خاکستری اجاق‌های چوبسوز در اینجا و آنجا از فراز کلبه‌های دهکده به آسمان برمی‌خاستند.

"گیلز" عمیقاً در اندیشه همسرش "فیلدا" فرو رفته بود و سایه‌ای از غم و ترس تمامی فضای قلب او را فرا گرفته بود.

"آیو" و "ایرو" در کنارش نشسته بودند و با او احساس همدردی می‌کردند. "گیلز" مدت درازی همچنان بر روی تخته سنگ نشست و زانوی غم در بغل گرفت.

این زمان ناگهان گوش چپ "ایرو" به سمتی چرخید. جن گوش بزرگ پس از لحظاتی سکوت گفت: من صداهای مشکوکی می‌شنوم که حاکی از وقوع جنگ و خونریزی در زمانی نزدیک هستند.

من می‌شنوم که پادشاه راهزنان که بر نواحی دریاچه‌های سیاه فرمانروائی می‌کند، در حال تدارک سپاهی عظیم می‌باشد. او در حال آماده شدن برای یک یورش بزرگ به ساکنین این دشت است.

"آیو" فریاد زد: من هم اینک او را می‌بینم. من می‌بینم که او در حال گفتگو با پیشکار مخصوص خویش "اسکلراتو" است.

"ایرو" گفت "گوش کنید. او به زبردستانش می‌گوید که ما باید سرتاسر دشت را با یک هجوم سریع و ناگهانی از وجود ساکنین آن جارو کنیم و تمامی اموال و دارائی‌هایشان را به چنگ آوریم. ما باید ذخیره غلات مردمان دشت را بگیریم و تمامی کلبه‌های آنها را بسوزانیم و یا از بیخ و بُن ویران سازیم.

"آیو" گفت "من هم می‌بینم که خیل عظیمی از راهزنان در حال تجمع هستند. آن‌ها اکنون خودشان را در پناه درختان جنگل کاج مخفی ساخته‌اند، تا مبادا توسط ساکنین دشت دیده شوند ولیکن با این وجود نور خورشید که در اینجا و آنجا از لابلاهای شاخه‌های انبوه درختان نفوذ می‌کند، موجب درخشش ساز و برگ‌های جنگی لشکریان پادشاه راهزنان شده است.

اینگونه اخبار رُعب آور و هراس‌انگیز باعث نفوذ ترس و تشویش عجیبی در قلب "گیلز" گردیدند.

"گیلز" با درک شرایط وخیم اندیشید: اینک چه بر سر هم‌سرم "فیلدا" و سایر مردمان ساکن دشت خواهد آمد؟

اگر من بتوانم با عجله از کوه پائین بروم، تا مردمان دشت را آگاه سازم. آیا می‌توانم به فرار آن‌ها کمک نمایم؟

"گیلز" بار دیگر به اطرافش نگریست و جوانب کار را با دقت سنجید همچنانکه پیش از آن نیز بارها و بارها در جستجوی راهی برای فرار از آنجا برآمده و در نهایت از انجام آن منصرف شده بود. او پیش از این هر دفعه با مشاهده پرتگاه‌های عظیم در یکسو و تعداد کثیر محافظان پله‌ها در سوی دیگر از انجام این فرار صرف نظر می‌کرد و آن را نوعی خودکشی و امری عبث می‌پنداشت اما اینک شرایط و اوضاع دیگری حکمفرما شده بود.

او اینک چکار می‌توانست انجام بدهد؟
قلب او چون یخ سرد و منجمد شده بود و او با ترس به گستره دشت خیره مانده بود. او هراس داشت، که مبادا دود ناشی از سوختن کلبه‌های دهکده را به چشم ببیند.

"گیلز" در تمام طول شب با این افکار بسر برد و حتی لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت.

"گیلز" با فرارسیدن طلوعه آفتاب از جا برخاست و به بالای قله کوه رفت جائیکه خزینه ابرها قرار داشت.

برای مدت دو هفته بود که به هیچ ابری اجازه حضور در آسمان دشت داده نشده بود. در نتیجه به نظر "گیلز" اینچنین می‌رسید، که حتی مه‌ها به شدت عصبانی شده و به تیرگی گرائیده‌اند.



"گیلز" به سمت دشت نگر است. در انتهای دشت آتشی فروزان همراه با دود سیاه به چشم می‌خورد. انگار راهزنان تهاجم خویش را بر ساکنین دشت آغاز نموده بودند.

این زمان "ایو" از پله‌ها صعود کرد و به نزد "گیلز" در نوک قله کوه آمد.

جن یک چشم گفت: من اینک دهکده را در شعله‌های آتش می‌بینم. به نظر می‌رسد که ساکنین دشت با سرعت در حال گریختن از طریق جاده‌ها هستند. خبر تهاجم راهزنان به سرعت در اطراف و اکناف اینجا پخش شده است و مردمان ساکن دشت با عجله به جستجوی پناهگاهی در کوهستان برآمده‌اند.

"گیلز" فریاد زد: آه، پس همسر "فیلدا" کجا است؟ جن پاسخ داد: او در مسیر جاده بزرگ همراه با پسر عمو "جک"، همسرش "ژیل" و بچه‌هایشان می‌باشد. آن‌ها اینک با عجله بسوی دره رد در حرکت هستند.

"گیلز" ناگهان برخاست و دستانش را بر بالای سر گذاشت و آنگاه با صدای بلند فریاد کشید: من می‌توانم از آنها محافظت نمایم. لطفاً اجازه بدهید تا طوفانی عظیم به سمت لشکر راهزنان گسیل نمایم. عجله کنید و به من اجازه بدهید، تا بدترین تندبادهائی را که تاکنون کسی شاهد آن بوده است، بسوی راهزنان غارتگر و آدمکش بفرستم. "گیلز" آنگاه از آنجا دور شد و به طرف غار خزینه تگرگ رفت. او گونی‌گونی از تگرگ‌های آنجا پُر می‌کرد و آنها را بلافاصله در قندق ذخیره آب و هوا خالی می‌نمود.

او سپس یک دوجین طوفان خشم آلود را نیز به داخل خزینه ابرها پرتاب نمود.

او در خاتمه هر آنچه از خمره‌های شیشه‌ای حاوی آذرخش در آنجا یافت، تماماً درون گودال خالی کرد.

اینک برخورد خمره‌های شیشه‌ای حاوی آذرخش بر کف گودال ذخیره آب و هوا با شدت تمام شنیده می‌شد و گوش‌ها را آزار می‌داد. این زمان صدای خش خش فرار صاعقه‌ها و مخفی شدن آنها در لبه ابرهای سیاه بسیار دیدنی می‌نمود.

قدح بزرگ ابرها می‌گرید و شدیداً به خود می‌لرزید. ابرهای درون خزینه در همدیگر می‌لولیدند و لحظه به لحظه مجتمع‌تر و تیره‌تر می‌شدند.

صاعقه در انتهای تیره رد جا گرفته و آماده انجام وظیفه بود.

"گیلز" این زمان از فراز دروازه بزرگ نگاه رضایت بخشی به ابرها و طوفان‌های محبوس در قدح آب و هوا انداخت. او سپس به پائین شتافت، تا درپوش قدح آب و هوا را بردارد.

سیل ابرها همانند گله حیوانات وحشی از میان دروازه جاری شد و به سمت آسمان رفت، تا ابرها با کمک بادهای طوفانزا به هر سمت پراکنده شوند و دیوانه وار سراسر آسمان را فراگیرند.

رعد این زمان آنچنان غرشی نمود، که تاکنون هیچ موجود زنده‌ای آن را نشنیده بود و پس از آن نیز نخواهد شنید. پس آنگاه تندباد بادبان برکشید، تا خشم خویش را بر سر لشکر راهزنان فرونشاند.

ترس و وحشت سرتاسر کوهستان را فرا گرفته بود و تمامی منطقه از بیخ و بُن می‌لرزید.

چوپان ابرها با شنیدن غرش سهمگین رعد از خواب بیدار شد و سراسیمه بسوی قندق ذخیره ابرها دوید اما این زمان قله کوه بگونه ای تیره و تار شده بود، که راه رسیدن خویش به قله کوه را گم کرد. او آنچنان دچار خطا گردید، که به ناگهان از فراز پرتگاهی عظیم به اعماق دره رد سقوط کرد.

تمامی اجنه کوهستان به شدت ترسیده و گیج شده بودند لذا سراسیمه و پریشان همچون مورچگانی که لانه آنها را تخریب کرده باشند، از اینسو به آنسو می‌دویدند.

صدای رعد یکی پس از دیگری به گوش می‌رسید و آذرخش هر چندگاه سرتاسر آسمان و اراضی اطراف را چون روز روشن می‌کرد.

"گیلز" می‌دید که طوفان لشکر راهزنان را درهم شکسته است لذا از وضعیت تاریکی هوا، سروصدای فراوان و آشفتگی اوضاع استفاده کرد و به فکر فرار از آنجا افتاد. او با عجله در میان بارش شدید باران و تگرگ به سمت انتهای پله‌ها دوید و از طریق پله‌های مارپیچ هر لحظه پائین تر و پائین تر رفت، تا اینکه به انتهای مسیر رسید.

او با خوش شانسی راه خروج از شکاف پرتگاه را یافت و با سرعت تمام به سمت دهانه ورودی دره رد دوید.

"گیلز" اینک براستی از آنجا آزاد شده بود.

طوفان وحشتناک به پایان رسیده و خورشید تابان برفراز قطرات بارانی که از شب قبل بر روی علف‌ها نشسته بودند، می‌درخشید. یک قوس قزح زیبا از فراز یکسوی آسمان تا انتهای سمت دیگر دشت بزرگ کشیده شده بود.

پرنده‌های کوچک دشت بال‌های خود را در برابر آفتاب می‌تکاندند، تا قطرات باران را از خود دور سازند.

"گیلز" لحظاتی بعد توانست مردمان ساکن دشت را در پناهگاهی مطمئن در زیر صخره‌ای بلند بیابد. آنهائی که برای در امان ماندن از صدمه راهزنان ناچاراً بسوی دره رد گریخته بودند، اینک در یکجا گردهم آمده بودند.

بسیاری از مردمان دشت بر این عقیده بودند که شاه راهزنان در بیرون دره رد منتظر آنها است، تا از آنها انتقام بگیرد لذا جملگی از "گیلز" خواستند تا ریاست و فرماندهی آنها را بر عهده بگیرد.

این زمان ناگهان "فیلدا" از میان خیل عظیم ساکنین دشت توانست شوهرش را تشخیص بدهد لذا از میان جمعیت بیرون آمد و بسوی "گیلز" دوید و او را با اشتیاق در بر گرفت.

اما بشنوید از لشکر راهزنان که طوفان طومار تمامی آنها را درهم پیچیده و همگی آنان را به رودخانه خروشان ریخته بود، تا طعمه ماهی‌ها و سایر آبزیان گردند.

اندکی بعد چوپان ابرها از اعماق دره رد بالا آمد. او هنگامیکه از گریختن "گیلز" آگاهی یافت، به شدت برآشفته و درحالیکه بسیار عصبانی می‌نمود، به سمت اجنه کوهستان یورش برد، تا آنها را برای این سهل انگاری غیر قابل بخشش به شدت عقوبت نماید. ■





شکستگی از قلب بسیار دور بود. در آن دوران در دنیای خودش بسیار کامل و شاد بود.

تا این که آن دختر وارد گروه تاریخ شد. هر دو دانشجوی سال آخر بودند که جمال افروز انصاری آمد که همه از روی محبت به او عزیزم می‌گفتند. او همیشه ساری سبز می‌پوشید (پسران طبقه دوم به او پری سبز می‌گفتند) موقع حرف زدن هر وقت هیجان زده می‌شد چشمان درشتش را ریز می‌کرد و خیلی با شکوه حرف می‌زد.

او را از خیلی قبل می‌شناخت زمانی که هر دو می‌خواستند وارد شوند و از طرف کالج دختران برای سخنرانی دعوت شده بودند. آن موقع نیز او لباسی سبز پوشیده بود. دختری قد بلند با پیشانی مربع و زیبا و موهای قهوه‌ای و کمری باریک بود. در ابتدای سخنرانی حسابی هر دو غوغا به پا کرده بودند اما سپس ناگهان به او خیره شد و با اعتماد به نفس زیاد چشمانش را ریز کرده و به او حرفی زده بود که او مثل گربه خیس ترسید و نشست و دیگر چیزی نگفت.

بعد از آن چند بار با او رو در رو شده بود. طوری که اوایل وقتی به دانشگاه می‌آمد، از او می‌ترسید. اما حالا مثل آن سالها دختری ضعیف و لاغر نبود، حالا او زن جوان کاملی شده بود و پوستی زرد طلایی داشت و پیشانی بلند شده بود، جایی که موهایی در آن نیش کشیده بودند. موهایش لخت و بلند بودند و بدون هیچ پروایی آنها را به شکلی که می‌خواست در می‌آورد: گاهی آنها را می‌بافت و گاهی پشتش می‌انداخت. چشمانش را ریز می‌کرد و با دقت زیادی حرف می‌زد و نمی‌گذاشت کسی او را حذف کند.

آن‌ها هر دو این حرفهای حوصله سر بر و شیوه رفتار و جذابیت شخصیت را هر یک به طور مجزا دیدند و حس کردند و بزرگ شدند..... شروع به دور شدن از هم کردند.....

اول دیگر اسمی از هم نیاوردند، بعد نوبت جملات طنز رسید، سپس آهسته آهسته همه چیز تمام شد و هر یک به راه خود رفتند.

او داستانها نوشت و سخنرانیها کرد و جامها را برد، خانم جمال افروز انصاری را نایب تیم شرط بندی کرد و تصویرش را بر تمام

او مانند یکی از اعضای خانواده ریاض شده بود. مانند بچه‌ها با مادر ریاض لج می‌کرد و مثل برادرهای بزرگ، خواهرهای کوچکتر را می‌ترساند. او اکثر اوقات شامش را در خانه آن‌ها می‌خورد و بعد تا دیر وقت روی مبل در اتاق نشیمن کنار پدر ریاض می‌نشست و با او بحث‌های داغ سیاسی می‌کرد. ریاض هم آنجا می‌نشست و کمی چرت می‌زد و بعد پشت کمر او می‌زد و می‌گفت:

«رفیق! عجب آدم بی حوصله‌ای هستی، نمیدونی فشار خون پدر جان از همون اول بالا بوده؟»

روزی که ریاض رکورد مسابقات دوی مدرسه را شکسته بود، او بعد از سه روز یادداشتی نوشته بود که در مجله زیر عکس ریاض به چاپ رسید و ریاض حین تشکر از او گریه‌اش گرفته بود. بعد به عنوان تشکر، ریاض روز سخنرانی او از وسط سالن برای جلوگیری از بلوا حسابی تلاش کرده و جنگیده بود.....

این بر می‌گشت به دوران زرد طلایی و سبز روشن نوجوانی: وقتی در دل شوقی بود و در نگاهها عزمی و آدم بر بلندترین بام دنیا نشسته انگار هر لحظه آماده پرواز است. وقتی کوچکترین حرفی هم.....

همان طور که در تاریکی نیمه شب گم شده بود، ناگهان قهقهه الوداعی بر کمرش خورد و آن جرقه بدون سیم خاص در ذهن درخشنده از عشق و آن درخشش لحظه‌ای خاص چشم‌ها.....

انگار ساکت نشستهاید، ناگهان هم زمان به یاد یک چیزی می‌افتید، و سپس برخورد نگاهها و به شکل غیرقابل توضیحی درک حرف دل یکدیگر و با اطمینان ساکت نشستن، یا از صدای قدمهای آشنایی از ایوان بیرونی، مانند وقتی در ظهرهای طولانی تابستان تنها نشستهای، یاد کسی بیفتی و از دل بخواهی که او را ببینی و بعد به طور ناخودآگاه و ناگهانی او نیز از همانجا سر در بیاورد، یا شوخی‌های شخصی (که از این نظر باید تمام مجلس حواستان باشد و خودتان را محفوظ از آن نگه دارید).

آن زمانی که حرفهای کوچک هم حس رفاقت عمیق ایجاد می‌کرد و آدم فقط برای یکی دو دوست، تمام احساس قلبی‌اش صرف می‌شد و نشانی از هوس تا دور دست‌ها نبود و دل



صفحات مجله چاپ کرد و یادداشت باشکوهی نوشت.

ریاض کاپیتان تیم هاکی شد و جام قهرمانی را برد و تمام پول و دارایی پدرش را مصرف کرد. کت و شلوار زیبایی داد برایش دوختند و ماشین کوچکی خرید که در آن می نشست و هر روز به دانشگاه می آمد.

شهرت هر دو به اوج خود رسیده بود و با نفس محبوس یکدیگر را می نگرستند. وقتی روی سن ایستاد و گفت: «خانمها و آقایان! جناب رییس آقای انریل» او درست در ردیف روبروی او نشسته بود (پیشانی اش را بالا داد و چشمانش را ریز کرد و به دقت به او خیره شد).

او نیز برای یک لحظه به او خیره شده بود و بعد کلمات چنان روان از زبان او جاری شدند که تمام بدنش به لرزش افتاد. وقتی سه ماه نامه چاپ شد، منتظر بود ببیند او کی اسمی از وی می آورد.

و ریاض بود که در میدان هاکی حتی از یک پاس ساده هم استفاده کرد. وقتی به جمعیت نگاه می کرد ناگهان چشمش به دختر سبز پوش افتاد. وقتی تیم شرط بندی عازم کراچی شد، او نیز خودش را تعطیل کرد و به آنجا رفت و زمان سخنرانی های شوکت همراه سایر پسران دانشگاه کراچی، حسابی شور و بلوا به پا می کرد. وقتی تیم آنها جام پیروزی را برد، همراه دسته ای از دختران و پسران آمد و مقابل جمال ایستاد و گفت: «مبارک باشه عزیز» جمال نیز از او تشکر کرد و تا دیر وقت آنجا ایستادند و صحبت کردند.

او آن موقع از آنجا خارج شده و روی ایوانی در دور دست ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. وقتی او از ریاض خداحافظی، او نزدش آمده بود. اولین بار بی اختیار شده و گفته بود: «چی شده عزیز؟» و او نیز با خنده گفته بود: «مبارک باشه رو دریافت کردی». قلبش به ضربان افتاده بود و حسادت در وجودش شعله کشیده و با عصبانیت گفته بود: «خیلی دیر شده برای مبارک گفتن»

بعد برای اولین بار مکشی کرد: «چطور این حرف رو به من می زنی شوکت!» و بعد تا یک هفته از نزدیک او هم رد نشد. (اینها حرفهای کوچکی بودند که نتیجه بزرگی برای شکستن دل داشتند.)

بعد زمان تعیین تکلیف رسید، وقتی او و ریاض هر دو برای ریاست انجمن دانشجویی کاندید شدند. سخنرانی هایشان تقریباً تمام شده بود اما چند روز قبل از اعلام نتیجه او از مغازه بلیط فروشی خارج شده بود که ریاض جلوی در به او برخورد کرده بود. آن موقع او تنها آنجا ایستاده و شاید منتظر او بود. وقتی او را دید جلو آمد و با نگاهی عاشقانه روی شانهاش دست گذاشت و گفت:

«شنیدم خیلی ادعای میشه!»

«بله.»

«اینجوری نباش!»

«چطور؟»

«شکست می خوری.»

با اعتماد به نفس زیاد و حالت تمسخر گفته بود: «تمام تلاشت رو بکن جناب.»

«شوکی تو هیچ شانسی نداری!»

«معلوم میشه داداش.» با نفرت زیادی این را گفته بود.

هر دو تا مدت طولانی به هم نگاه می کردند. بعد ریاض دستش را از شانه او برداشته بود.

«باشه هر چی تو بگی.» و بعد ادامه داد: «اما یادت باشه! جمال همراست نخواهد بود.»

باز هم ضربان قلبش بالا رفته و با تمسخر گفته بود «می بینیم!» بعد گروه بندی ها انجام شد و پوستر چاپ کردند و حزب بندی صورت گرفت و رسواری ها و شعارها شروع شد. جوان ها و دلپای بی پروا حسابی با هم جنگیدند اما جمال پیش هیچ یک نرفت. هر دو طرف انگار قلبشان ایستاده بود و منتظر بودند. بالاخره یک روز خودش روی ایوان ایستاد:

«این روزا حسابی غوغا شده جناب! حسابی مشغولی»

«ته تو»

بی پروا گفته بود: «کی ادعاش میشه»

نگران شد و خندید: «هاها»

بعد جدی شده بود: «تو به من نگفتی شوکت»

«چی؟»

«انتخابت رو.»

«انتخاب تو» همان طور که حرف می زد حسابی سرخ شده بود:

«تو مال خودمی عزیزم»

«انقدر مطمئنی؟»

«بله» و در جواب او فقط خندیده بود، انگار درست گفته بود: «پس تو راست میگی شوکی» و انگار همان روز ریاض شکست خورده بود. آن روز او انتخاب شد و طرفدارانش او را سوار شانه هایشان کردند و مقابل کمپ ریاض شروع به رقصیدن کردند و لباس هایشان را در آوردند و اگر چند استاد همراهیشان نمی کرد، شاید آشوب می شد.

درست همان روز، ریاض از دانشگاه غیب شد و دیگر هرگز برنگشت. چند روز بعد فقط نامه ای از او رسید که در آن یک جمله نوشته شده بود: «شوکت و جمال مبارک باشه.»

او حسابی با خواندن نامه خندید اما جمال ناراحت شد. بعد شنیدند که خبرنگار روزنامه لندن شده است. همان سال شوکت شاگرد اول کلاس شد و سال بعد مدال طلا را گرفت و سپس ازدواج کرد. ■





صورتش ریخته بود. علی‌رغم نفس‌های عمیقی که می‌کشید، سینه‌هایش به قدر کافی از هوا پر نمی‌شد. در مسیر کارته‌سه زلمای مشته‌های ریزی به بازوی رشید می‌زد و عزیزه هم به سرعت دست در دست مریم قدم برمی‌داشت. باد می‌وزید به شال‌گردن کثیف پیچیده‌شده دور گردن عزیزه و دامنش را تکان می‌داد. حالا دیگر عزیزه گرفته‌تر به نظر می‌رسید، گویا متوجه شده بود با هر قدمی که بر می‌دارد سرش بیشتر کلاه می‌رود. لیلا قادر نبود صادقانه با او صحبت کند. به او گفته بود به مدرسه می‌رود؛ مدرسه‌ای خاص و شبانه‌روزی که بعد از کلاس درس به خانه بر نمی‌گردند. باز عزیزه بنا کرده بود به پرسیدن سوالاتی که این چندروره مدام می‌پرسید؛ دانش‌آموزان در اتاق‌های مجزا می‌خواندند همه در اتاقی بزرگ. آیا دوستانی هم پیدا خواهد کرد؟

آیا لیلا مطمئن است که معلم مهربان خواهد بود و خوش رفتار؟! و مکرراً پرسیده بود که چه قدر باید آن‌جا بماند؟! دو کوچه نزدیک ساختمانی بزرگ ایستادند. رشید گفت: من و زلمای این‌جا منتظریم... راستی داشت یام می‌رفت.

آدامسی از جیبش در آورد. و به عنوان تو راهی مسافر، با چهره‌ای عبوس و البته ژست بزرگ‌منشانه به سمت عزیزه گرفت. عزیزه آدامس را گرفت و زیر لب تشکر کرد. لیلا این طرز رفتار عزیزه را در دل تحسین کرد؛ وقار توأم با گذشت. چشمانش تر شد از تصور این‌که بعد از ظهر دیگر عزیزه‌ای نیست که کنارش چرت بزند.

و دست سبکش را روی سینه‌اش حس نمی‌کند، انحنای گردن عزیزه به دندان‌هایش فشرده نمی‌شود، هرم نفس عزیزه راحس نخواهد کرد و پاهای عزیزه در شکم لیلا فرو نمی‌رود. قلبش در سینه فشرده شد و از ناراحتی هر آن امکان داشت غش کند.

زلمای فریاد کشید وقتی که عزیزه را بردند؛ «زیزی، زیزی». تکان می‌خورد و بازوی پدرش را لگدمال کرد و خواهرش را صدا زد تا این‌که میمون نوازنده ارگ‌دستی از آن سمت‌خیابان توجهش را جلب کرد. دو کوچه بعدی را سه نفری؛ عزیزه، مریم و لیلا رفتند. به ساختمان که نزدیک شدند، لیلا ساختمانی ترک‌خورده، بام شکم داده و تخته‌هایی را دید که به جای شیشه، روی‌پنجره‌ها کوبیده بودند و قسمت بالای تابلی را دید که از پشت دیوار نیمه‌ویران به چشم می‌خورد.

عزیزه وسیله‌هایش را در پاکتی کاغذی ریخت؛ پیراهن گلدار و تنها جفت جوراب مچی‌اش، دستکش‌های پشمی‌لنگه‌به‌لنگه‌اش و پتوی کهنه قهوه‌ای رنگش که روی آن نقش ستاره و شهاب‌سنگ کشیده بودند، فنجان پلاستیکی‌ترک‌خورده، یک عدد موز و جفتی تاس. صبح سرد یکی از روزهای آوریل ۲۰۰۱ بود. پس از تولد بیست‌وسه سالگی لیلا. آسمان آبی روشن بود و مدام باد سردی می‌وزید و در را به صدا می‌انداخت.

چند روز قبل، لیلا شنیده بود که احمدشاه مسعود به فرانسه رفته و در پارلمان اروپا سخنرانی کرده است.

مسعود حالا دیگر در زادگاهش در شمال به سر می‌برد و رهبری اتحاد شمال را به عهده گرفته بود، به عبارتی تنها گروه‌مخالفی که با طالبان هنوز سر جنگ داشت. مسعود در اروپا درباره اردوگاه‌های تروریستی در افغانستان به غرب‌اخطار داده و از ایالات متحد خواسته بود در مبارزه با طالبان به او یاری دهد.

او گفته بود: «اگر رئیس‌جمهور بوش به ما کمک نکند، این تروریست‌ها به زودی به ایالات متحده و اروپا آسیبی‌رسانند.»

ماه پیش لیلا شنیده بود که طالبان لابه‌لای شکاف‌های مجسمه‌های غول‌پیکر بودا در بامیان تی‌ان‌تی جا ساز کرده و آن‌ها را منفجر کرده بودند. چون آن‌ها را جزو وسائل شرک و گناه و بت‌پرستی می‌دانستند. در سراسر جهان از امریکاتا چین همه اعتراض کردند. دولت‌ها، مورخین و باستان‌شناسان از تمام کره زمین نامه‌هایی نوشتند و از طالبانخواستند دست از خراب کردن آن دو اثر هنری تاریخی عظیم بردارند. اما گوش طالبان بدهکار نبود. و مواد منفجره‌ای را منفجر کردند که درون بوداهای دو هزارساله جاساز کرده بودند. با هر انفجاری بانگ الله اکبر سر می‌دادند و هر بار فریاد شادی می‌کشیدند که مجسمه‌ها در میان ابری از گردوخاک و آوار دست یا پایی را از دست می‌دادند.

یاد به یاد آورد که همراه بابا و طارق در سال ۱۹۸۷ بالای مجسمه عظیم‌تر ایستاده بودند، نسیمی به چهره‌های آفتاب‌سوخته‌شان می‌وزید و عقابی را تماشا می‌کردند که بر فراز دره عظیم پایین پا می‌چرخید. اما واقعیت امر این‌بود که وقتی این‌خبر به گوش لیلا رسید چندان هم متأثر نشد. گویا پشیزی هم برایش اهمیت نداشت. وقتی زندگی‌خودش داشت از می‌پاشید و رنگ زندگی نداشت چرا باید غصه مجسمه‌ها را بخورد؟! داشت به این‌طور مسائلمی‌اندیشید که رشید گفت وقت رفتن رسیده است. لیلا در گوشه‌ای از اتاق نشیمن روی زمین نشسته بود، سکوت کرده و صورتش، مثل سنگ شده بود و موهای ژولیده‌شانه نشده‌اش رو



جلوی در ایستادند و لیلا آن چه را تکرار کرد که قبلاً به عزیزه گفته بود: اگه درباره پدرت پرسیدن... چی جوابشون رو می‌دی؟! عزیزه که دهانش خشک شده بود، آه کشید: مجاهدین اون رو کشتند.

_ آفرین... عزیزه می‌دونی چرا؟!_

_ چون این مدرسه خاصیه.

عزیزه می‌لرزید حالا که این‌جا بودند و ساختمان واقعی بود.

لب زیرینش لرزید و چشمانش به اشک نشست. و لیلا به چشم می‌دید که چه قدر برایش سخت است که بترسد.

عزیزه با صدای کم جانی گفت: اگه راستش رو بگم، رام نمی‌دن. این مدرسه خاصیه. می‌خوام برگردم خونه...

لیلا کم رمق گفت: زودبزه زود می‌آم دیدنت. قول.

مریم هم گفت: منم... می‌آییم دیدنت عزیزه جون. مثل همیشه ما دوتایی با هم بازی می‌کنیم. موقتیه تا وقتی بابات کار پیدا کنه.

لیلا با تن صدایی که می‌لرزید اضافه کرد: این‌جا غذا می‌دن.

و با تمام وجود خدا را شاکر بود که برقع پوشیده بود و عزیزه نمی‌دید که دارد کمر خم می‌کند و می‌شکند و هستی‌اشبه تاراج می‌رود.

_ این‌جا دیگه گشنه نمی‌مونی. پلو، نون و آب می‌دن. شاید هم میوه.

_ اما تو که نمی‌مونی... خاله مریم نمی‌مونه.

لیلا نالید: می‌آییم دنبالت، مدام می‌آییم... ببین من رو عزیزه، می‌آییم دیدنت... من مادرتم. حتی اگه بخواد من رو بکشه... می‌آییم دیدنت.

مدیر یتیم‌خانه مرد خمیده‌ای بود، لاغراندام، ریزجثه و با صورت چین‌افتاده. سرش داشت تاس می‌شد و ریش فراوان و چشمان ریزی داشت. خودش را «زمان» معرفی کرد. عرقچینی بر سر گذاشته بود و شیشه سمّ چپ عینکش ترکخورده بود.

درحالی که آن‌ها را به دفترش هدایت می‌کرد، از مریم و لیلا نام‌شان را پرسید.

و همین‌طور نام و سن عزیزه را.

از راهروهایی کم نور رد شدند. بچه‌های پا برهنه برای تماشای‌شان جلو آمدند. موهایشان ژولیده بود یا از ته تراشیده‌بود. گرم‌کن‌هایی با آستین‌های مندرس، شلوارهای جین با زانوهای سوراخ تحلیل رفته و کت‌های وصله‌دار پوشیده‌بودند.

بوی صابون، بوی پودر تالک، آمونیاک و ادراک به مشام لیلا رسید.

و اضطراب را در چشمان عزیزه خواند که داشت می‌نالید.

لیلا از گوشه چشم حیاط را پایید؛ زمینی با علف‌های هرز، یک تاب داغان زنگ‌زده، لاستیک‌های قدیم، توپ بسکتبال‌بدون باد.

اتاق‌هایی که از جلوی‌شان رد می‌شدند عاری از وسایل بودند و پنجره‌ها را با پلاستیک پوشانده بودند.

پسر بچه‌ای از اتاقی بیرون پرید و به بازوی لیلا آویزین شد تا بغلش کند.

مستخدمی پسر بچه را دور کرد که داشت چیزی را تمیز می‌کرد که شبیه به توالت بود.

رمان با مهربانی اما مقتدرانه با یتیم‌ها رفتار می‌کرد.

هنگام رد شدن، سر چندتای‌شان را نوازش کرد و با مهربانی با چند نفرشان حرف زد و بی‌منت و فراخانه موهای چند نفر را به هم زد.

بچه‌ها از نوازش محبت‌آمیزش لذت می‌بردند. به نظر لیلا همه منتظر تاییدی از جانب او بودند.

دفترش را نشان‌شان داد که فقط با سه صندلی تاشو مزین شده بود و میز تحریری با چند دسته کاغذهای به هم ریخته‌رویش قرار داشت.

زمان به مریم گفت: از لهجه تون معلومه که هراتی هستین.

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و دست‌هایش را قفل روی شکمش کرد و گفت که شوهر خواهرش آن‌جا زندگی می‌کند.

لیلا از روی ژست مدیرانه‌ای که گرفته بود، متوجه شد که به سختی بر خود مسلط است.

علی‌رغم لبخند ملایم بر لبش، زخم‌خورده و پر درد بود.

و می‌کوشید سرخوردگی و شکستش را با لبخندهای ژکوند پوشش دهد.

زمان گفت: قبلاً شیشه‌گر بودم. این قوهای یشمی خوشگل رو خودم درست کردم. اگه سمت آفتاب بگیریدی. داخلش برق می‌زنه. انگاری که داخلش پره از جواهرات ریز. دیگه برنگشتین به هرات؟!_

مریم به نشانه نه سرجنباند.

_ من اصلیتم قندهاریه. رفتین قندهار همشیره؟! نرفتنین؟! جای قشنگیه. نمی‌دونید چه باغ‌هایی داره. چه انگورهایی. وای نگم براتون که طور عجیبی می‌گیرت تون.

چند بچه دم در جمع شدت بودند و داشتند گوش می‌دادند. زمان به زبان پشتو با ملایمت گفت که بروند.

_ البته خودم هرات رو هم دوست دارم. شهر هنرمندان و نویسندگان و صوفیان و عارفانه.

این لطیفه رو شنیدین که در هرات نمی‌شه پاتون رو دراز کنین مگه این‌که پاتون به ما تحت یه شاعر بخوره؟!_

پهلوی لیلا، عزیزه از خنده ریسه رفت.

زمان ژست بامزه‌ای به خودش گرفت و با دهان نیمه‌باز گفت:

_ آیه، نیگاه تو رو خدا. من باعث شدم بخندی همشیره کوچولو.



معمولاً این سخت‌ترین کار دورانه. کمی نگران بودم که شاید باید مثل خر جفتک بندازم یا مثل گوسفند واسه ت بعب کنم. ولی نگاه خندیدی واسه من. چه قدر با مزه و شیرینی.

یکی از مستخدمین رو صدا کرد تا چند لحظه عزیزه را با خود ببرد. عزیزه پرید و خودش را چشبانده چسباند به مریم.

لیلا گفت: فقط کمی می‌خوایم حرف بزنیم. عشق من. من رو ببین. من همین‌جام. باشه؟! همین‌جا.

مریم گفت: بیا چند دقیقه بریم بیرون، عزیزه جونم. مادرت باید با کاکا زمان حرف بزنه. چند دقیقه و بر می‌گردیم.

وقتی که آن دو رفتند، زمان تاریخ تولد عزیزه، بیماری‌ها و حساسیت‌هایش را پرسید. درباره پدر عزیزه پرسید و لیلادروغ‌هایی از تجربه خودش گفت که حقیقت داشت و باعث شد حالش دگرگون شود. زمان کاملاً خنثی به حرف‌هایش گوش داد نه تردید بود نه باور.

گفت یتیم‌خانه را بر مبنای شرافت اداره می‌کند. گفت که اگر همشیره‌ای ادعا کند همسرش مرده و نمی‌تواند از فرزندانش مراقبت کند، پرس‌وجو نمی‌کند.

لیلا زد زیر گریه.

زمان خودکارش را کنار گذاشت.

لیلا دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: شرمندم.

_ به من نگاه کن همشیره.

_ آخه کدوم مادری راضی می‌شه بچه‌ش رو ترک کنه!؟

_ به من نگاه کن.

لیلا سرش را بلند کرد.

_ تقصیر تو نیست. می‌شنوی چی می‌گم؟! تقصیر تو نیست. تقصیر

این وحشی‌هاست. باعث شدن من پیشمون شم از پستون بودنم.

آبروی قومم رو بردن. قومم رو بدنام کردن. فقط تو نیستی که

همشیره. مدام مادرهایی مثل تو می‌آن، همه‌ش. مادرهایی که

این‌جا می‌آن از سر ناچاری می‌آن. مادرهایی هستن که توانایی

سیر کردن شکم بچه‌هاشون روندارن. چون طالبان بهشون اجازه

نمی‌ده پاشون از خونه بیرون بذارن و برن کار کنن. پس خودت رو

سرزنش نکن. هیچ‌کس تو رو سرزنش نمی‌که. خیالت راحت. من

درک می‌کنم.

به سمت جلو خم شد و تکرار کرد: من درک می‌کنم.

لیلا چشمان خیسش را با پارچه برقعش پاک کرد.

زمان آه‌کشان با دستش اشاره کرد:

_ اما خودت داری می‌بینی وضعیت این‌جا رو. خیلی اوضاع

نامطلوبه. همیشه خدا با کسری بودجه مواجه می‌شیم. مدام زمین

و زمان رو به هم می‌دوزیم تا سر و ته همه چیز رو هم بیاریم.

هشت‌مون بد گروهی نه‌مونه. طالبان خیلی کم‌زمن پشیمان

می‌کنه. گاهی هم که هیچ.

ولی بالاخره ما هم می‌گذرونیم. مثل خودتون، کاری رو می‌کنیم که باید کنیم. خدا خودش ارحم الراحمین و رزاقهستش. و تا وقتی روزی‌مون رو می‌رسونه، با جفت چشم‌هام مراقب عزیزه هستم تا غذا و لباس داشته باشه. در همین‌جا می‌تونم قول بدم.

لیلا به نشانه فهمیدن سر تکان داد.

_ حله؟

و با محبت مضاعفی لبخند زد: گریه نکن همشیره. نذار ببینه اشک‌هات رو.

لیلا مجدداً چشم‌هایش را پاک کرد. و با صدای گرفته‌ای گفت:

_ خدا حفظت کنه. برادر خدا حفظت کنه.

وقتی زمان وداع رسید، همان اتفاقی افتاد که لیلا از آن می‌ترسید.

عزیزه ترسید.

در تمام راه برگشت، لیلا خودش را به شانه مریم آویخت.

جیغ‌های عزیزه به گوشش می‌رسید. و مدام صحنه جلوی

چشمانش بود که دستان زمخت پینه‌بسته زمان، دوربازوهای عزیزه

حلقه شده بود... دید که اول با ملایمت سعی در کشیدن عزیزه

داشت و بعد به زور متوسل شد تا از لیلا جدایش کند. عزیزه را دید

که لگ می‌زد به بازوهای زمان و زمان با عجله به گوشه‌ای پیچید.

شنید که عزیزه آن چنانجیغی کشید که انگار داشتند او را از صفحه

روزگار محو می‌کردند.

و خودش را دید که سر به زیر از راهرو بیرون می‌زد بغض

آب‌شده‌اش را قورت داد.

در خانه به مریم گفت: عطرش رو حس می‌کنم.

نگاهش در پی او بود، از روی شانه مریم، از حیاط، از دیوارها و به

سمت کوهستان رفت که مثل تف سیگاری‌ها قهقهه‌ای بود.

_ عطرش رو حس می‌کنم. تو چی؟! تو هم می‌شنفی؟

_ وای لیلا. نکن. آخرش که چی!؟

رشید اوایل با آن‌ها همراه می‌شد. هرچند غره‌هایش را می‌زد و از

گوشه چشم نگاه‌های غصه‌دار لیلا را می‌دید و مدام می‌نالید که

پاهایش از این رفت‌وآمد به یتیم‌خانه درد گرفته است.

باید می‌گفت و دیگران می‌فهمیدند که چه قدر عذاب می‌کشد.

گفت: من دیگه مثل قبل جوون نیستم. تو هم که درک نمی‌کنی.

البته اگه به تو باشه من رو زمین گیر می‌کنی.

همیشه با دو کوچه فاصله می‌ایستادند و رشید بیشتر از پانزده

دقیقه به آن‌ها وقت نمی‌داد. گفت: اگه دیر کنین. می‌رم. جدی

می‌گم. لیلا التماس کرده بود که وقت بیشتری برای ملاقات با

عزیزه بدهد و او گوشش بدهکار نبود.

براس خودش و مریم التماس می‌کرد. هرچند در خلوتش، غصه

دوری از فرزند امانش را بریده بود. و عاصی شده بود از زلمای که

مدام بهانه خواهش را می‌گرفت و بد عنقی می‌کرد و آن قدر جیغ

می‌زد که هیچ چیز حریفش نمی‌شد تا آرامش کند.



گاهی میانه راه رشید می ایستاد و می نالید که پا درد دارد. سپس برمی گشت؛ نه می لنگید نه نشانی از درد داشت، فقط می رفت سمت خانه.

یا صدای تقه‌ای از دهانش در می آورد و می گفت: لیلا ربه‌هام نمی کشه. نفسم بالا نمی آد. شاید فردا یا پس فردا خوبشم. ببینیم چی پیش می آد.

حتی به خودش زحمت نمی داد که نفس خس‌دار تصنعی بکشد. تازه در راه برگشت سیگاری هم می کشید.

لیلا هم عاجز، عصبی، با خشمی قورت داده دنبالش راه می رفت و برمی گشت.

روزی به لیلا گفت که دیگر او را نمی برد و ادامه داد:

_ از صبح تا غروب دنبال کارم تو خیابون‌ها، خسته‌م.

لیلا نالید: پس خودم می رم. نمی تونی مانع بشی. رشید. می شنوی چی می گم؟! می تونی هر چه قدر می خواهی کتکم بزنی. می رم یتیم‌خونه.

_ هر جور میبته. ولی طالبان رو چی کار می کنی؟! نگی نگفتی ها. مریم گفت: من می آم.

لیلا نمی گذاشت.

_ باید بمونی پیش زلمای. اگه جلوم رو بگیرن. نمی خوام زلمای ببینه.

پس دیگر دغدغه لیلا عوض شد؛ می بایست راه‌هایی برای دیدن عزیزه پیدا می کرد.

نصف وقت‌ها نمی توانست به یتیم‌خانه برود. از خیابان که می گذشت، طالبان جلویش را می گرفتند؛ کجا؟! کی هستی؟ سمت چیست؟! چرا تنها هستی؟! محرمت کجاست؟

و سپس می فرستادنش خانه. اگر بخت با او یاری می کرد با زدن چند کنایه و هل دادنش راهی‌اش می کردند و اگر بختیار نبود... با

انواع چماق خوردنی‌ها، شلاق، سیلی و اغلب مشت مواجه می شد. روزی طالب جوانی لیلا را با آنتن تا جا داشت زد. وقتی

آنتن‌زدن‌هایش پایان یافت، ضربه آخر را به پشت گردنش زد و غرید: یه بار دیگه این‌جا ببینمت، آن‌چنان می کوبمت که شیر مادرت مثل رفیق از استخون‌هات بیرون بزنه.

آن روز لیلا به خانه برگشت و به شکم خوابید. و خود را حیوان بی‌شعور، ترحم برانگیز تصور کرد.

و زیر لب غر می زد وقتی مریم پارچه مرطوبی را روی پشتش گذاشت.

اما لیلا این قدر زود کوتاه نمی آمد. او وانمود می کرد که قصد دارد به خانه برگردد، سپس از خیابانی به خیابانی می رفت. گاهی حتی چهارپنج باری جلویش را می گرفتند، بازجویی و ملامتش می کردند.

سپس شلاقش می زدند و آنتن‌ها بر تنش کوبیده می شد. و او زخمی، دست از پا درازتر، بی‌جان به سمت خانه راهمی افتاد. بدون این که حتی برای لحظه‌ای عزیزه را ببیند. گاهی هم با وجود گرما، بیشتر لباس می پوشید؛ چند گرم‌کنزیر برقع می پوشید تا کتک‌ها کمتر به او آسیب بزند.

تمام دردها هیچ بود در مقابل رد از شدن از مانع طالبان و دیدن عزیزه.

در این حالت، هرچه قدر دلش می خواست با عزیزه می ماند. ساعت‌ها در حیاط کنار تاب در میان بچه‌ها و مادرانملاقاتی دیگر می نشستند و از چیزهایی حرف می زدند که عزیزه در آن هفته آموخته بود.

عزیزه گفت کاکا زمان می گوید باید هر روز چیز جدیدی یاد بگیرید، بیشتر روزها خواندن و نوشتن و گاهی اوقات جغرافی، تاریخ یا علوم همان گیاهشناسی و جانورشناسی.

سپس ادامه داد: باید پرده‌ها رو بکشیم مبادا طالبان ما رو ببینه. کاکا زمان سوزن و پارچه کنار دستمون آماده کرده تا اگه طالبان سرزده اومد، کتاب‌ها رو قایم کنیم و وانمود کنیم که داریم چیزمیز می‌بافیم و می‌دوزیم.

در یکی از دیدارها با عزیزه، لیلا زنی میان‌سال را دید که پوشیه خود را کنار زده و از سه پسر و دختری دیدن می کرد. صورت آگاه و ابروان پیوسته زن برای لیلا بسیار آشنا بود. واگرچه چال گونه‌ها و موهای خاکستری‌شده زن نه.

شال گردن، دامن مشکی، صدای با وقار و لحن قاطعانه و طرز دسته کردن موهای به رنگ شبش طوری که بشود موهایفروری ریز پس گردنش را دید، همه و همه برایش آشنا بود. به یک‌باره لیلا یادش آمد. این زن اجازه نوی‌داد دخترهاروسری بر سر بگذارند و می گفت مرد و زن برابرنند و دلیلی ندارد که زن خود را بپوشاند.

ناگهان خاله رنگمان سر بلند کرد و چشم تو چشم شدند، اما لیلا در نگاه سالخورده معلم سابقش هیچ حس آشنایی‌دید.

عزیزه گفت: شکستگی در سنگ‌هایی است که پوسته زمین را تشکیل می‌دهند به این می‌گن گسل.

بعد از ظهر طاقت‌فرسای گرمی بود. جمع‌های از ژوئن ۲۰۰۱. چهارتایی در حیاط خلوت یتیم‌خانه نشسته بودند. لیلا، زلمای، مریم و عزیزه. رشید که گه‌گداری با آن‌ها راه می‌آمد، مثل این‌بار، همراهی‌ش‌لن کرده بود و در پایین خیابان، نزدیک‌ایستگاه اتوبوس منتظر برگشت‌شان بود.

پسرهای پابرهنه اطراف‌شان بازی می‌کردند. به توپ فوتبال خالی از باد لگد می‌زدند و بی‌توجه به آن، دنبالش می‌دویدند.

عزیزه داشت می‌گفت: و سنگ‌ها از هر طرف به موازات آن حرکت می‌کنند و از هم دور می‌شوند.



کسی موهای عزیزه را به پشت سر کشیده بود و بافته و تمیز و مرتب بالای سرش سنجاق کرده بود. دل لیلا سوخت و آه حسرت‌باری کشید؛ چه کسی پشت دخترکش نشسته، موهایش را دسته‌دسته کرده و از او خواسته‌بود تا بی حرکت بماند و اجازه دهد موهایش بافته شود. عزیزه در حالی برای‌شان تعریف می‌کرد که دست‌هایش را باز و بسته می‌کرد. زلمای ذوق‌زده به حرف‌هایش عزیزه گوش می‌کرد. _ بهشون می‌گن صفحه‌های خواسته. لیلا تصحیح کرد: ساخته.

صحبت کردن درد داشت. آرواره‌هایش کماکان زخم بودند. پشت و گردنش درد می‌کرد. لبش باد کرده بود دندان‌ش به‌طور مداوم به حفره خالی دندان پیشین پایینی فرو می‌رفت که رشید دو روز پیش کوبیده و آن را شکسته بود. پیش از مرگ مامان و بابا و وارونه شدن زندگی لیلا، او هرگز باور نمی‌کرد که جسم انسان بتواند این همه کتک خوردن، چنین تحقیر شدن و نظم را تاب بیاورد.

و باز هم ادامه دهد روتینش را بی‌آن که نظمش به هم بخورد. _ وقتی اینها روی هم بلغزند، گیر می‌کنن... می‌فهمی مامان؟ و انرژی آزاد می‌کنند و این انرژی می‌آد به سطح زمین و در نتیجه زمین رو می‌لرزونه. مریم گفت: داری خیلی دانا می‌شی... خیلی داناتر از این خاله نادونت.

صورت عزیزه سرخ شد و درخشید. _ خاله مریم تو نادون نیستی که... راستی کاکا زمان می‌گه گاهی جابه‌جایی سنگ‌ها خیلی عمیق... اون هم در اعماق زمین... و در نتیجه اون‌جا وحشتناک و پر قدرته... اما فقط کمی در سطح زمین لرزش حس می‌کنیم... لرزشی کم.

در دیدار قبلی که داشتند بحث اتم‌های اکسیژن بود که نور آبی خورشید را در جو می‌پراکند. عزیزه پشت سرم و یک‌نفس گفت اگر در زمین جو وجود نداشت، آسمان نه تنها آبی نمی‌شد، بلکه دریای سیاهی می‌شد و خورشید ستاره تابانی بود در تاریکی.

زلمای گفت: عزیزه این سری باهامون می‌آد خونه؟! لیلا گفت: به زودی، عشقم... به زودی. لیلا زلمای تماشا می‌کرد که مثل پدرش با کمر خمیده و رو پنجه راه می‌رود؛ او رفت سمت تاب و تابی خالی را هل داد و عاقبت بر سیمان نشست و علف‌های هرز دورش را کند.

_ مامان می‌دونستی آب از برگ‌ها بخار می‌شه؟! عین بخاری که از رخت‌های شسته شده روی بند بلند می‌شه و این‌آب تو درخت از پایین به بالا جریان داره. از زمین و از ریشه و بعد کل طول

درخت رو طی می‌کنه و از شاخه‌ها به برگ‌های رسه. به این فرایند می‌گن؛ تعریق.

لیلا مکرراً از خود می‌پرسید اگر طالبان بو ببرد کاکا زمان دور از چشم آن‌ها به بچه‌ها تدریس می‌کند، چه می‌کنند. در این ملاقات‌ها، عزیزه یک بند حرف می‌زد. مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و دست‌ان‌ش را چنان به شدت تا می‌داد و این‌قدر بی‌قراری می‌کرد که قبلاً سابقه نداشت.

طرز خندیدنش هم جدید بود. در حقیقت بیشتر شبیه به مکثی بود که به نظر لیلا برای دو باره مطمئن شدنش بود. تغییرات جدید دیگری هم داشت. لیلا متوجه شد که زیر ناخن‌های عزیزه کثیف و سیاه است. و عزیزه هم متوجه نگاه‌مادرش شد و دست‌اش را پشتش پنهان کرد.

به محض گریه کردن پسر بچه‌ای نزدیک‌شان، یا بالا کشیدن آب دماغش، یا با موهای ژولیده و برهنه سروکله‌اش پیدامی‌شد، پلک‌های عزیزه می‌پرید و با حالتی معذب عذرخواهی می‌کرد. گویا میزبان است که در حضور مهمانان از کثیفی و شلختگی خانه و بچه‌هایش شرم‌منده و دست‌پاچه می‌شود.

وقتی از نوع رفتاری که دیگران می‌پرسیدند، پاسخ‌هایی گنگ در عین حال شادی می‌داد. کارهای خوبی می‌کنیم. خاله. من هم خوبم. پسر بچه‌ها که بهت گیر نمی‌دهند؟ نه؛ مامان، همه‌چی آرومه.

غذا می‌خورین؟ خوب می‌خوابی؟ بله، خوب می‌خوریم و خوب می‌خوابیم، دیشب کباب بره خوردیم. شاید هم هفته قبل بود...

وقتی عزیزه این‌طور حرف می‌زد، لیلا خصوصیات مریم را در او می‌دید. عزیزه لکنت کلام داشت.

مریم زودتر متوجه این مسئله شد. لکنتی خفیف، اما محسوس. و بیشتر به کلماتی مربوط می‌شد که با «ت» شروع می‌شدند. لیلا درباره لکنت از زمان پرسید. او هم اخم‌کنان گفت: _ مگه از اول تته‌پته نمی‌کرد؟! آن روز جمعه عصر همراه عزیزه به بیرون آمدند تا گردش کنند و رشید را دیدند که در ایستگاه اتوبوس منتظرشان بود.

زلمای فریاد شادی کشید به محض دیدن پدرش و بی‌صبرانه وول‌کنان از بغل لیلا پایین آمد. عزیزه سرد برخورد کرد، اما نه خصمانه. رشید گفت باید عجله کنند، چون دو ساعت دیگر باید به سر کار برود.

این اولین هفته شاغل شدنش به عنوان دربان در هتل «اینتر کنتیننتال» بود. از سر ظهر تا ساعت هشت، هفته‌ایشش روز، رشید



در اتومبیل‌ها را باز می‌کرد، چمدان‌ها را می‌برد و چیزهایی را جمع می‌کرد که می‌ریخت روی زمین.

گاهی در انتهای روز، آشپز رستوران هتل اجازه می‌داد رشید پسماندهٔ بعضی خوراکی‌ها را با خود به خانه ببرد. می‌بایست احتیاط را رعایت می‌کرد. مثل کوفتهٔ سرد شده با روغن ماسیده؛ بال مرغ سرخ‌شده که پوستش سرد و خشک شده، لازانیای سرد و سفت شده، پلوی مانده و خشکیده.

رشید قول داده بود به لیلا که وقتی اندکی پس‌انداز کند، عزیزه به خانه برمی‌گردد.

رشید یونیفرم می‌پوشید، کت‌وشلواری از جنس پلی‌استر ارغوانی رنگ، پیراهن مردانهٔ سفید، پایپون، کلاه نقاب‌دار کهپرو می‌های سفیدش فشرده می‌شود. مردی آسیب‌پذیر، به طرز مشمئز کننده‌ای گیج و بی‌آزار به نظر می‌رسید. مانند کسی که بدون آه و اعتراض خفتی را پذیرفته است که زندگی نصیبش کرده باشد. کسی رام بودنش باعث همدری توأمبا تحسین شود.

سوار اتوبوس به سمت شهر تایتانیک شدند. در بستر رود قدم زدند که در هر دو سمتش دکه‌های موقتی به دو کرانه‌یخشکیده چسبیده بود. از پلکان نزدیک پل که پایین می‌رفتند، مرد پا برهنه‌ای را دیدند که از جرثقیلی آویخته شده و گوش‌هایش بریده شده و گردنش در انتهای طناب به سمتی خمیده شده است. در بستر خشک رودخانه با جمعیت‌قعاتی شدند که برای خرید آمده بودند؛ دلال‌های ارز، کارگرهای خستهٔ «ان.جی.ا»، سیگار فروش‌ها، زن‌هایی باصورت‌های پوشیده که نسخه‌های تقلبی آنتی‌بیوتیک را پهن کرده بودند و گدایی می‌کردند تا پول خرید دارو را به‌دست بیاورند. کل جمعیت در هم می‌لولیدند.

طالبان هم شلاق به دست و ناش انداخته در شهر تایتانیک گشت می‌دادند و مراقب بودند صدای خنده‌ای بلند نشود ویا صورت زنی پیدا نباشد.

زلمای از دکهٔ اسباب‌بازی‌فروشی، بین غرفه‌های پوستین‌فروشی و گل مصنوعی، یک توپ بسکتبال پلاستیکی بانوارهای پیچ‌پیچی زرد و آبی برداشت.

رشید به عزیزه گفت: تو هم چیزی بردار.

عزیزه دستپاچه جا خورد و خشکش زد.

عجله کن. یه ساعت دیگه باید برم سر کار.

عزیزه به تبع آدامش بادکنکی را انتخاب کرد. سکه را از سوراخ بالا می‌انداختی که آب‌نبات بگیری، بعد از دریچه‌پایین سکه بر می‌گشت.

رشید ابرو بالا انداخت وقتی که فروشنده قیمت را گفت. سپس کلی چانه زد و در نهایت رشید به عزیزه پرید:

بر گردونش سر جاش. پول جفت‌شون رو ندارم.

در راه برگشت، هر چه به یتیم‌خانه نزدیک می‌شدند، عزیزه بیشتر در خود فرو می‌رفت.

دیگر دست‌هایش تاب نمی‌خورد. صورتش در هم رفته بود. همیشه همین‌طور بود. حالا دیگر نوبت لیلا بود که به کمک‌مریم پر حرفی کند، خنده‌های هیستریکی سر دهد تا این جو افسرده‌کن را تغییر دهد. بعداً که رشید از آن‌ها جدا شد تا سوار اتوبوس شود و به سرکار برود، لیلا عزیزه را دید که به نشانهٔ خداحافظی دست تکان می‌دهد و ناراحت و سر به زیر از کنار دیوار حیاط خلوت یتیم‌خانه دور می‌شود. لکننت زبان عزیزه را به یادآورد و حرفی که عزیزه دربارهٔ شکاف‌های زمین و برخورد‌های قدرتمند آن‌ها در اعماق زمین گفته بود و این که ما فقط زمین‌لرزهٔ خفیفی رل ذر سطح زمین احساس می‌کنیم.

زلمای فریاد کشید: هی. گمشو.

مریم گفت: همیس. سر کی داری داد می‌زنی؟

زلمای به او نشان داد: اون‌جا... اون مرد.

لیلا به سمتی نگاه کرد که زلمای با انگشت نشان می‌داد.

کردی جلوی در خانه بود و به در تکیه داده بود. سر چرخاند وقتی نزدیک شدن‌شان را دید: دست‌هایش را از هم باز کرد. لنگان‌لنگان به سمت‌شان آمد. لیلا خشکش زد. صدای خفه‌ای از گلویش در آمد. زانوهایش لرزید.

لیلا ناگهان خواست، نیاز داشت که چنگ بیندازد تا دست مریم، شانهاش، مجش، چیزی، هر چیزی را بگیرد و به آن تکیه دهد. اما نتوانست. جرئتش را نداشت. جرئت نداشت هیچ عضله‌ای را تکان دهد. جرئت نفس کشیدن یا مژه بر هم زدن هم نداشت. می‌ترسید فقط سرایی باشد که از دور سوسو می‌زند. خیالی باطل که با کوچک‌ترین حرکتی محو می‌شود. لیلا مثل چوب خشک ایستاد و زل زد به طارق تا سینه‌اش از کمبود هوا نالید و چشم‌هایش از پلک زدن سوخت. و پساز این که نفس کشید و مژه زد، به طرز معجزه‌آسایی طارق کماکان آن‌جا بود. طارق کماکان آن‌جا ایستاده بود.

لیلا به خود اجازه داد که قدمی به سویش بردارد. سپس قدم دیگر

و یکی دیگر و سپس دوید. ■





پیر مرد با اشاره دست به او فهماند که بیشتر بریزد. پیشخدمت انقدر شراب داخل لیوان ک لیوان سر رفت و نعلبکی هم پر شد.

-ممنون

پیشخدمت بطری شراب را به داخل برد و کنار همارش نشست.

-مست شده

-هر شب مست می‌کند.

-برای چه می‌خواست خودش را بکشد.

-از کجا بدانم.

-چگونه این کار را کرد؟

-خودش را با طناب حلق آویز کرده بوده

-چه کسی نجاتش داده؟

-خواهر زاده‌اش

-چرا چنین کاری کردند

-حتمن نگران روحش بوده‌اند.

-ثروتش چقدر است؟

-خیلی خیلی زیاد

- گمان می‌کنم هشتاد سال داشته باشد

من که میکویم هشتاد سال داشت.

- کاش به خانه‌اش باز برگردد. تا به حال قبل از ساعت ۳ به

رخت خواب نرفته‌ام. ساعتی که به خواب بروی چه ساعتی است؟

- دوست دارد بیدار بماند.

- او تنهاست من که نیستم. همسرم در بستر منتظر من

است.

- او هم زمانی همسری داشته.

- دیگر زن به دردس نمی‌خورد.

- شاید اینطور هم نباشد. شاید اگر همسری داشت حال و

روزش بهتر از این بود.

- خواهرزاده‌ای دارد که از او نگه داری کند. خودت گفتی

که طناب را بریده و او را نجات داده است.

- میدانم

- اصلاً دلم نمی‌خواهد تا این حد پیر شوم. پیر مرد بودن

خیلی چندان آزار است.

- همیشه هم اینطور نیست. این پیر مرد پاکیزه ایست. نگاه

کن. حتی هنگام مستی هم جایی را کثیف نمی‌کند.

- اصلاً دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم. فقط می‌خواهم به خانه

برود. اصلاً کسانی که باید کار کنند را درک نمی‌کند.

پیر مرد از پس لیوانش نگاهی به چهار راهان طرف خیابان

انداخت و بعد به لیوانش اشاره کرد و به پیشخدمت گفت: بک

برندی دیگر. پیشخدمتی که برای رفتن به خانه عجله داشت

نیمه شب بود. تنها پیر مردی که زیر سایه برگ درختان نشسته بود به چشم می‌خورد. هنگام روز خیابان پوشیده از گرد و غبار بود، اما شب هنگام گرد و غبار جای خود را به شبنم می‌داد تا به هوا تازگی بخشد و پیر مرد که شنوایی‌اش را از دست داده بود مسر بود تا دیر وقت در خیابان بماند زیرا شب همه جا آرام بود و او این تفاوت را حس می‌کرد. پیشخدمت‌ها به خوبی او را می‌شناختند و می‌دانستند که در این لحظات مست شده و اختیارش را از دست داده است. می‌دانستند اگر چه مشتری محترمی است هنگام مستی بدون اینکه توصیه کند از کافه خارج می‌شود. به همین خاطر چهار چشمی او را می‌پاییدند.

یکی از پیشخدمت‌ها به دیگری گفت: می‌گویند که هفته گذشته می‌خواست خودش را بکشد.

-چرا؟

-از روی بدبختی

-بدبختی چی؟

-هیچی

- از کجا می‌دانی که چیزی نبوده؟

-خب آن قدر پول دارد که مشکلی نداشته باشد.

روی میزی نزدیک به در خروجی کافه نشستند و به تراس چشم دوختند. تنها میز پیر مرد که زیر سایه درختان بود و باد هر از چند گاهی تکانشان می‌داد خالی نبود. یک دختر جوان به همراه سربازی از خیابان گذر کردند. نور چراغ‌های خیابان بر عدد فلزی از جنس برنجی که بر یقه لباسش هک شده بود می‌تابید. دخترک با سر برهنه هراسان از پی سرباز می‌رفت.

یکی از پیشخدمت‌ها گفت: پاسبان‌ها او را دست گیر خواهند کرد.

-چه می‌شود اگر به چیزی که می‌خواهد برسد؟

- باید همین الان از خیابان خارج شود. نگهبان‌ها همین پنج دقیقه پیش بود که رفتند.

پیر مرد در حالی که زیر سایه نشسته بود با لیوانش را به نعلبکی کوبید.

-چه چیزی میل دارید؟

پیر مرد گوشه چشمی به پیشخدمت انداخت: یک برندی دیگر.

-مست می‌شوی.

پیر مرد نگاهش کرد و پیشخدمت رفت. به همکارش گفت: می‌خواهد کل شب را بماند. خوابم گرفته. تا به حال نشده قبل از ساعت ۳ صبح به رخت خواب بروم. کاش هفته قبل خودش را کشته بود.

پیشخدمت بطری برندی را به همراه نعلبکی از پیشخوان کافه برداشت و به سمت پیر مرد رفت. نعلبی را روی میز گذاشت و لیوان را از شراب کرد. رو به مرد ناشنوا گفت: باید هفته قبل خودت را می‌کشتی.



جواب داد: تمام شد. دیگر امشب خبری از شراب نیست. کافه تعطیل است. به نحوی که احمق‌ها با افراد مست صحبت می‌کنند حرف می‌زد.

- یکی دیگر

- نه تمام شده

پیشخدمت با گوشه حوله لبه میز را خشک کرد و سری به نشانه تأسف نشان داد. پیر مرد به آرامی نعلبکی‌ها را شمرد، کیف پول چرمی از جیبش در آورد و پول نوشیدنی‌ها را حساب کرد. نیم پزتابی هم به عنوان انعام روی میز گذاشت. پیشخدمت دید که پیرمرد به سمت پایین خیابان می‌رود، نامتعادل و در عین حال با وقار.

در حالی که پشت دری‌های کافه را می‌انداختند پیش خدمت شکیباً گفت: چرا نگذاشتی بماند. ساعت هنوز به دو و نیم هم نرسیده است.

- می‌خواهم به خانه بروم و بخوابم.

- مگر یک ساعت چه ارزشی دارد؟

- برای من بیشتر از تو ارزش دارد.

- یک ساعت، یک ساعت است.

- مثل پیر مردها حرف می‌زنی. می‌توانی یک بطری شراب بخری و در خانه بخوری.

- این خیلی فرق دارد.

پیشخدمت متأهل گفت: بله فرق دارد. نمی‌خواست که بی‌انصافی کند. فقط عجله داشت.

- تو چی؟ مشکلی نداری اگر زودتر از زمان به خانه بروی؟

- به من توهین می‌کنی؟

- نه نه فقط شوخی کردم.

- نه. من به خودم مطمئنم. وجود من سرشار از اعتماد به نفس است.

پیشخدمت عجز از جایش بلند شد. آن یکی که کمی پیرتر بود گفت: تو همه چیز داری. جوانی، اعتقاد شغل. می‌بینی هر چه خواهی داری.

- پس تو چه چیزی کم داری؟

- هر چیزی جز کار

- توام همه چیزهایی که من دارم را داری.

- نه، من هیچ وقت اعتقاد و باوری نداشتم.

- بخيال، چرت و پرت نگو و در رو ببند.

- من از آن دست کسانی هستم که دوست دارد تا دیر وقت در کافه‌ها پرسه بزند. مثل همان‌هایی که از خوابیدن خوششان نمی‌آید و نیاز به روشنائی در دل شب دارند.

- من می‌خواهم به خانه بروم و بخوابم.

پیشخدمت پیرتر در حالی که لباس‌هایش را می‌پوشید گفت: ما

از دو ریسمان جدا بافته شده‌ایم. مسئله فقط جوانی و باور نیست. تا به حال شبی نبوده است تا با میل و رقت در افه را ببندم. همیشه گمان می‌کردم ممکن است کسی به کافه نیاز داشته باشد.

- شراب فروشی‌ها تمام شب باز هستند.

- تو نمی‌فهمی. اینجا کافه تمیز و دلپذیری است. روشن است و سایه‌های زیبایی از برگ‌ها ایجاد می‌کند.

پیشخدمت جوان خداحافظی کرد و رفت. دیگری در حالی که چراغ‌ها را خاموش می‌کرد پاسخش را داد. گویی با خودش سخن می‌گوید. البته که روشنائی مهم است اما باید تمیز و مطبوع هم باشد تا آدم بتواند شب را آنجا سپری کند. قطعاً موسیقی چیزی نبود که بخواهی و همچنین نمی‌توانستی با وقار رو به روی مشروب فروشی بایستی. اگر چه تنها کاری که در این زمان می‌شود کرد همین بود. از چه چیزی می‌ترسیدی؟ هیچ ترس و وحشتی در کار نبود. خوش هم نمی‌دانست که چه چیزی است. هیچ چیز نبود. حتی خود انسان هم چیز ارزشمندی نبود. تنها چیزی که نیاز داشت اندکی نور به همراه پاکیزگی و نظم بود. بودند کسانی که در آن زندگی می‌کردند و هیچ وقت حس نمی‌کردند، اما او به خوبی خبر داشت هیچ چیز نبود. نادا ما که هنرش در ناداست. نادا نام و پادشاهی توست. تو نادا هستی و خواهی بود و آن چنان که در نادا باشی نادا هستی. (نادا کلمه‌ای اسپانیایی به معنی هیچ. در اصل داستان هم خود کلمه به زبان اصلی چندین و چند بار تکرار شده است.) همه چیز خالی از چیز است و بی چیزی همراه توست. لبخندی زد و روبه روی شراب فروشی کنار دشتگاه قهوه ساز درخشانی که دود با فشار از آن بیرون می‌آمد ایستاد.

فروشنده پرسید: چه می‌خواهی؟

- هیچ

- دیوانه‌ای دیگر. و به سمتی دیگر رفت.

- یک فنجان کوچک.

و فروشنده فنجان برایش پر کرد.

- نور خوبی در فضاست اما اینجا کمی بهم ریخته است.

فروشنده نگاهی به او انداخت اما چیزی نگفت. برای صحبت کردن خیلی دیر شده بود.

- یک شیشه دیگر می‌خواهی؟

- نه ممنون. پیشخدمت گفت و از شراب فروشی بیرون رفت.

اصلاً از آنجا خوشش نیامده بود. کافه زیبا و تمیز خودشان چیز دیگری بود. بی هیچ فکری به سمت خانه رفت تا در تخت خوابش دراز بکشد تا صبح شود و خوابش بگیرد. در آخر به خودش گفت: حتماً بی خوابی به سرم زده است.

خیلی‌ها اینطوری هستند. ■





یادگیری سریع در برابر یادگیری آهسته

«بسیار خوب؟ دارید می‌روید به مسابقه تیم ایگلز^۷». این را معلم پرجاذبه ریاضی به دانش‌آموزان کلاس هشتم می‌گوید. برای او مهم است که مسائل را از طریق موقعیت‌هایی مطرح کند که در دانش‌آموزان ایجاد انگیزه می‌کند. او ادامه می‌دهد: «آنجا دارند هات‌داگ می‌فروشند، راستش هات‌داگ‌های فیلادلفیا خیلی خوشمزه‌اند.» دانش‌آموزان ریز می‌خندند. یکیشان می‌گوید:

«ساندویچ گوشت و پنیرشان هم خوشمزه است.»

معلم آن‌ها را برمی‌گرداند به درس امروز، عبارات جبری ساده: «هات‌داگها در ورزشگاه محل بازی ایگلز سه دلار فروخته می‌شوند. از شما می‌خواهم که یک عبارت جبری برای [هزینه] N هات‌داگ به من بگویید.» دانش‌آموزان باید یاد بگیرند استفاده از یک حرف برای نشان دادن تعداد نامشخصی عدد، به چه معنی است. این مفهومی انتزاعی است که برای پیشرفت در ریاضیات باید فرا بگیرند، اما توضیح دادنش به هیچ‌وجه آسان نیست.

مارکوس داوطلبانه می‌گوید: « N روی سه دلار.»

معلم پاسخ می‌دهد: «روی درست نیست، چون این جوری یعنی تقسیم.» معلم خودش عبارت درست را می‌گوید: «سه N . سه N یعنی هر تعدادی که بخرم باید برای [هرکدام] سه دلار بدهم، درست است؟» دانش‌آموز دیگری که گیج شده است می‌پرسد: « N را از کجا آوردید؟»

معلم توضیح می‌دهد: «این N تعداد هات‌داگهاست.» دانش‌آموزی به نام جن می‌پرسد این یعنی باید ضرب کنیم. «درسته. پس اگر دو تا هات‌داگ بگیرم، چقدر پول باید بدهم؟» جن به درستی می‌گوید شش دلار.

«سه ضربدر دو. آفرین جن.» دست دیگری بالا می‌رود. «جانم؟» میشل می‌خواهد بداند «هر حرفی می‌تواند باشد؟» بله، می‌تواند. براندن^۸ می‌پرسد: «قاطی نمی‌کنیم؟»

معلم توضیح می‌دهد که هر حرفی می‌تواند باشد. بخش دوم درس امروز: تعیین عبارت‌ها.

معلم توضیح می‌دهد: «کاری که الان با سه دلار برای هر هات‌داگ کردم "تعیین یک عبارت" بود.» به «هفت H » روی تخته اشاره می‌کند و می‌پرسد که اگر شما ساعتی هفت دلار درآمد

داشته باشید و این هفته دو ساعت کار کنید، چقدر درآمد خواهید داشت؟ چهارده، رایان پاسخ درست را می‌دهد. اگر ده ساعت کار کنید، چقدر می‌شود؟ جاش می‌گوید هفتاد. معلم می‌بیند که بچه‌ها کم‌کم دارند متوجه می‌شوند. هرچند، خیلی زود مشخص می‌شود که درواقع اصلاً متوجه عبارت نشده‌اند، آن‌ها صرفاً هر دو عددی را که معلم بلند بر زبان می‌آورد ضرب می‌کنند.

«کاری که ما الان انجام دادیم این بود که تعداد ساعت‌ها را گرفتیم و چی؟ میشل؟» میشل در جواب می‌گوید که در هفت ضرب کردیم. معلم توضیح می‌دهد که درسته، اما کاری که ما در واقع کردیم این بود که آن را در عبارت بالا به جای H گذاشتیم. اضافه می‌کند: «این همان چیزی است که به آن تعیین یک عبارت می‌گویند، جایگزین کردن یک متغیر با یک عدد.»

اما اکنون دختر دیگری سردر نمی‌آورد و می‌پرسد: «پس برای هات‌داگها، N همان دو می‌شود؟» معلم جواب می‌دهد: «بله. ما دو را جایگزین N کردیم. ما آن مثال را تعیین کردیم.» دختر در ادامه می‌خواهد بداند چرا، نمی‌شود فقط هر مقدار دلاری را که یک هات‌داگ می‌شود بنویسیم و در دو ضرب کنیم. اگر N همان دو است، نوشتن " N " جای "دو" چه معنی می‌دهد؟

دانش‌آموزان سؤالاتی می‌پرسند که رفته‌رفته نشان می‌دهد آن‌ها نمی‌توانند یک متغیر انتزاعی را به بیش از یک عدد خاص برای هر مثال مرتبط کنند. وقتی که معلم تلاش می‌کند تا به یک بافتار واقعی‌تر برگردد- «کلاس مطالعات اجتماعی سه برابر ریاضیات است»، دانش‌آموزان کاملاً گیج می‌شوند. کسی در تأیید دانش‌آموز قبلی می‌گوید: «فکر می‌کردم زنگ پنجم از همه طولانی‌تر باشد؟» وقتی از دانش‌آموزان خواسته می‌شود تا گزاره‌ها را به عبارات جبری تبدیل کنند، شروع به حدس زدن می‌کنند.

معلم می‌پرسد: «اگر بگویم "شش تا کمتر از یک عدد" چی؟ میشل؟» میشل جواب می‌دهد: «شش منهای N » نادرست. آبری^۹ تنها احتمال باقیمانده را حدس می‌زند: « N منهای شش.» آفرین. وقتی بچه‌ها این شکل از انتخاب‌های

⁹ Aubrey

⁷ Eagles

⁸ Brandon



چندگزینه‌ای را تکرار می‌کنند، در همان لحظه وقوع می‌تواند این برداشت را برساند که آن‌ها متوجه شده‌اند. معلم می‌پرسد: «اگر به شما پانزده منهای B بدهم، چه اتفاقی می‌افتد؟» و از آن‌ها می‌خواهد که آن را به عبارت برگردانند. زمان انتخاب‌های چندگزینه‌ای فرا می‌رسد. پاتریک می‌گوید: «پانزده تا کمتر از B » معلم بلافاصله پاسخ نمی‌دهد، پس او عبارت دیگری را امتحان می‌کند: « B تا کمتر از ۱۵ ». این بار معلم بی‌درنگ پاسخ می‌دهد؛ درست حدس زده بود. الگو تکرار می‌شود. *کیم از مادرش شانزده سانتی‌متر کوتاه‌تر است. استیو جواب می‌دهد: « N منهای منفی شانزده» خیر. « N منهای شانزده» آفرین. *مایک از جیل سه سال بزرگ‌تر است. رایان؟ او جواب می‌دهد: «سه X » نه این‌که شد ضرب، نشد؟ «سه بعلاوه X ». آفرین.**

مارکوس متوجه روش مطمئن برای رسیدن به پاسخ درست شده است. دستش را برای سؤال بعدی تندی بالا می‌آورد. سه تقسیم بر W . مارکوس؟ او تمام جوانب را در نظر می‌گیرد و می‌گوید: « W بر روی سه، یا سه بر روی W ». آفرین. سه بر روی W .

برخلاف توصیفات هوشمندانه معلم، مشخص است که دانش‌آموزان درکی از این ندارند که چگونه این اعداد و حروف جایی به غیر از برگه‌های سؤال ممکن است به درد بخورند. وقتی معلم می‌پرسد که عبارات جبری چه کاربردهایی در جهان دارند، پاتریک جواب می‌دهد که وقتی داریم مسائل ریاضی را حل می‌کنیم. باینهمه، دانش‌آموزان فهمیده‌اند چگونه به جواب درست در برگه امتحانی خود برسند: زیرکانه معلم خودشان را سؤال پیچ کنند.

معلم بازی چندگزینه‌ای را که دانش‌آموزان در حال اجرای آن هستند با کاوش‌های ثمربخش اشتباه گرفته است. برخی اوقات، دانش‌آموزان با یکدیگر هم‌دست می‌شوند. در این بازی جایگزینی نوبتی: یکی می‌گوید: « K روی هشت». دیگری می‌گوید: « K در هشت». نفر سوم تلاش می‌کند: « K از هشت». معلم مهربان و تشویق‌کننده است حتی اگر آن‌ها نتوانند به جواب درست برسند. او می‌گوید: «اشکالی ندارد. شما دارید فکر می‌کنید.» مشکل البته نحوه فکر کردن آن‌هاست.

●●●

این زنگ ریاضی در آمریکا یکی از صدها نمونه در ایالات متحده، آسیا و اروپا بود که از آن‌ها فیلمبرداری شد و در تلاش برای یافتن روش تدریس مؤثر و کارآمد تحلیل و بررسی شد. نیازی

به گفتن نیست که کلاس‌ها با هم بسیار متفاوت بودند. در هلند، دانش‌آموزان معمولاً با تأخیر در کلاس در حاضر می‌شدند و زمان زیادی از وقت کلاس را به حال خودشان سپری می‌کردند. در هنگ‌کنگ، کلاس‌ها بسیار مشابه کلاس‌های ایالات متحده بودند: درس دادن به جای کارهای انفرادی بیشتر زمان کلاس را پر می‌کرد. برخی از کشورها از بسیاری از مسائل موجود در بافتارهای دنیای واقعی استفاده می‌کردند، بقیه به ریاضیات نمادین تکیه داشتند. در برخی کلاس‌ها، بچه‌ها را در صندلی‌های خود نگه می‌داشتند و برخی دیگر پای تخته می‌فرستادند. تعدادی از معلمان خیلی پر جنب‌وجوش و فعال بودند و تعدادی آرام. فهرست تفاوت‌ها بسیار بود، اما هیچ کدام از آن ویژگی‌ها، تفاوتی در پیشرفت دانش‌آموزان در کشورهای مختلف ایجاد نمی‌کرد. شباهت‌هایی نیز وجود داشت. در تمام کلاس‌ها و در تمام کشورها، معلم‌ها بر دو نوع پرسش اصلی تکیه داشتند.

پرسش‌های رایج‌تر از نوع «استفاده از دستورالعمل‌ها» بودند: اساساً تمرین کردن چیزی که تازه فراگرفته شده است. برای مثال، استفاده از فرمول مجموع زوایای داخلی چندضلعی $(۱۸۰ \times)$ (تعداد اضلاع چندضلعی - ۲) برای محاسبه مجموع زوایای داخلی چندضلعی‌های روی برگه سؤال. نوع رایج دیگر پرسش‌ها «ایجاد ارتباط» بود که دانش‌آموزان را نه تنها با یک دستورالعمل بلکه با مفهومی گسترده‌تر مرتبط می‌کرد. این نوع پرسش‌ها معمولاً مواقعی مطرح می‌شد که معلم از دانش‌آموزان می‌پرسید چرا/این فرمول جواب می‌دهد و یا تلاش کنند بفهمند آیا این فرمول برای تمام چندضلعی‌ها از مثلث گرفته تا هشت‌ضلعی جواب می‌دهد. هر دو نوع پرسش عمده مفید بودند و هر دو در تمام کلاس‌ها و در تمامی کشورها مطرح می‌شدند. اما تفاوت مهم در عملکرد معلمان پس از مطرح کردن مسئله «ایجاد ارتباط» بود.

معلمان به جای این‌که اجازه دهند دانش‌آموزان با برخی سردرگمی‌ها روبه‌رو شوند، اغلب به درخواست‌های آنان با اشاره و به‌گونه‌ای پاسخ می‌دادند که مسئله ایجاد ارتباط به مسئله استفاده از دستورالعمل تبدیل می‌شد. این دقیقاً همان کاری است که آن معلم پرجاذبه در ایالات متحده در حال انجام آن بود. لیندزی ریچلند^{۱۰}، استاد دانشگاه شیکاگو که در حوزه آموزش کار می‌کند، به‌همراه من آن ویدئو را تماشا کرد و گفت که وقتی دانش‌آموزان با معلم مشغول بازی چندگزینه‌ای بودند، آنچه که در واقع انجام می‌دهند یافتن قواعد است. آن‌ها

¹⁰ Lindsey Richland



تلاش می‌کردند تا مسئله‌ای مفهومی را که از آن سردر نمی‌آوردند به مسئله‌ای دستورالعملی که از پس انجامش برمی‌آیند، تبدیل کنند. ریچلند می‌گوید: «ما انسان‌ها در صرف کمترین انرژی برای انجام کاری بسیار توانایییم.» راهنمایی خواستن برای یک راه‌حل هم زیرکانه است و هم مصلحت‌اندیشانه. مشکل این است که وقتی نوبت به یادگیری مفاهیمی می‌رسد که می‌توانند به‌طور گسترده استفاده شوند، مصلحت‌اندیشی می‌تواند نتیجه معکوس بدهد.

در ایالات متحده، در حدود یک‌پنجم مسائل مطرح شده برای دانش‌آموزان به شکل مسائل ایجاد ارتباط مطرح می‌شوند. اما هنگامی که دانش‌آموزان از معلم راهنمایی می‌گیرند و مسئله را حل می‌کنند، در مجموع صفر درصد مسائل به شکل ایجاد ارتباط باقی می‌مانند. مسائل ایجاد ارتباط از تعامل بین دانش‌آموزان و معلم جان سالم به‌در نمی‌برند.

معلمان در تمام کشورها بارها در دامی مشابه می‌افتند، اما در کشورهایی با عملکرد بهتر، بسیاری از مسائل ایجاد ارتباط هم‌چنان به قوت خود باقی می‌مانند تا دانش‌آموزان برای حل آن‌ها تلاش کنند. در ژاپن، کمی بیش از نیمی از مسائل، مسائل ایجاد ارتباط هستند و نیمی از آن‌ها در طی فرآیند حل به شکل خود باقی می‌مانند. یک زنگ کامل کلاس ممکن است فقط به حل مسئله‌ای چندبخشی اختصاص داده شود. هنگامی که دانش‌آموزی ایده‌ای برای چگونگی حل مسئله‌ای می‌دهد، به‌جای درگیر شدن در فرآیند چندگزینه‌ای، معلم او را پای تخته می‌آورد و آهن‌ربایی را که اسمش روی آن نوشته شده است کنار ایده‌اش می‌گذارد. در پایان کلاس، مسئله نوشته‌شده روی تخته سیاهی که به اندازه کل دیوار است، مانند گزارش سفر ناخدا از سفر جمعی و مفهومی کلاس عمل می‌کند. ریچلند که در ابتدا تلاش می‌کرد تا کلاس‌های ضبط‌شده را با استفاده از موضوعشان برچسب بزند، اظهار داشت: «اما نمی‌توانستیم چنین کاری را با ژاپن بکنیم. چون که در آن‌جا شما می‌توانید با استفاده از محتواهای بسیار متفاوتی با این‌گونه مسائل درگیر شوید.» (در زبان ژاپنی واژه خاصی برای توصیف نوشتن روی تخته سیاه وجود دارد که ارتباطات مفهومی را در طول حل مسئله جمعی دنبال می‌کند: بانشو¹¹).

درست مانند گلف، عمل کردن به دستورالعمل در ریاضیات نیز اهمیت دارد. اما هنگامی که تبدیل به تنها استراتژی تمرین ریاضی شود، مشکل ایجاد می‌کند. ریچلند و همکارانش می‌نویسند: «دانش‌آموزان ریاضی را یک نظام نمی‌بینند.» آن‌ها را

بخشی از مجموعه‌ای از دستورالعمل‌ها می‌بینند. درست مانند موقعی که از پاتریک پرسیده شد عبارات جبری چگونه با دنیا مرتبط می‌شوند و او پاسخ داد که آن‌ها برای جواب دادن سؤالات ریاضی در کلاس خوب هستند.

ریچلند و همکارانش در پژوهش خود میزان حیرت‌آور اتکای جامعه دانشجویان بر الگوریتم‌های حفظ‌شده را برجسته کردند- ۴۱٪ از تمام جمعیت دانشجویان کارشناسی در آمریکا. از آن‌ها پرسیده شد $a/5$ و یا $a/8$ کدام یک بزرگ‌تر است، فقط ۵۳٪ پاسخ درست دادند که با حدس زدن تفاوت چندانی نمی‌کرد. از آن‌ها خواسته شد پاسخ خود را توضیح دهند؛ دانشجویان مدام به برخی الگوریتم‌ها اشاره کردند. دانشجویان به‌خاطر می‌آوردند که باید توجه خود را به مخرج معطوف کنند، اما بسیاری از آن‌ها به‌یاد می‌آوردند که مخرج بزرگ‌تر یعنی $a/8$ بزرگ‌تر از $a/5$ است. برخی دیگر به‌یاد می‌آوردند که باید مخرج مشترک بگیرند، اما دلیل آن را نمی‌دانستند. دانشجویانی بودند که ناخودآگاه طرفین وسطین می‌کردند، چون که می‌دانستند این کاری است که در مواجهه با کسر باید انجام داد، حتی اگر هیچ ربطی به مسئله موردنظر نداشته باشد. تنها ۱۵٪ از دانشجویان با استدلالی گسترده و مفهومی شروع کردند که اگر چیزی را بر پنج تقسیم کنیم، هر تکه بزرگتر از وقتی خواهد بود که اگر همان چیز را بر هشت تقسیم کنیم. تک‌تک این دانشجویان به جواب درست رسیدند.

ظاهراً تعدادی از دانشجویان مانند اکثر کودکان درک درست و جافتاده‌ای از اعداد ندارند، مثل این که جمع کردن دو عدد، عدد سومی به شما می‌دهد که شامل دو عدد نخست است. از دانشجویی خواسته شد تا نشان دهد که $715 = 253 + 462$ ، او ۲۵۳ را از ۷۱۵ کسر کرد و ۴۶۲ را به دست آورد. وقتی از خواستند که استراتژی دیگری به‌کار ببرد، نتوانست به این نتیجه برسد که با کسر ۴۶۲ از ۷۱۵ آیا می‌توان به ۲۵۳ رسید، چون قاعده‌ای که او یاد گرفته بود این بود که عدد سمت راست علامت مثبت را از کل کم کند تا ببیند آیا جواب درست است. ریچلند می‌گوید وقتی دانش‌آموزان کم‌سن‌تر مسائلی را به‌خانه می‌برند که آن‌ها را وادار به ایجاد ارتباط می‌کند «والدین بدین شکل عمل می‌کردند: 'بگذار نشانت بدهم، راه آسان‌تر و سریع‌تری وجود دارد.'» بنابراین اگر معلمان پیش از این مسئله را به تمرین مبتنی بر دستورالعمل تبدیل نکرده باشند، والدین خیرخواه خواهند کرد. آن‌ها با بچه‌هایی که گیج شده‌اند راحت نیستند و می‌خواهند درک و فهمیدن سریع و آسان بیفتد.



اما برای یادگیری‌ای که هم دیرپاست (خوب جا می‌افتد) و هم منعطف (به‌شکلی گسترده می‌توان آن را به‌کار بست)، مشکل دقیقاً از همین سریع و آسان آغاز می‌شود.

●●●

نیت کرنل^{۱۲}، روان‌شناس شناختی در دانشگاه ویلیامز می‌گوید: «برخی معتقدند یکی از دلایلی که دانش‌آموزان دبیرستانی آمریکایی در سطح بین‌المللی عملکرد خیلی خوبی ندارند، این است که در کلاس درس بسیار خوب عمل می‌کنند. چیزی که شما می‌خواهید آنچه را که دشوار است آسان کنید.»

کرنل مفهوم "دشواری‌های مطلوب" را توضیح می‌دهد، موانعی که یادگیری را در کوتاه‌مدت چالش‌برانگیزتر، آهسته‌تر و طاقت‌فرساتر، اما در بلندمدت مطلوب‌تر و بهتر می‌کند. راهنمایی بیش‌از‌حد، مانند کلاس ریاضی هشتم، نتیجه معکوس می‌دهد؛ این کار عملکرد آبی را تقویت می‌کند، اما پیشرفت را در بلندمدت تحلیل می‌برد. تعدادی از دشواری‌های مطلوب که می‌توان از آن‌ها در کلاس بهره برد، از جمله سخت‌ترین روش‌های تقویت یادگیری هستند و معلم ریاضی کلاس هشتم ناخواسته و با نیت خیر تمام آن‌ها را به پیشرفت کوتاه‌مدت و آبی تنزل می‌دهد.

یکی از این دشواری‌های مطلوب به نام "اثر ایجاد" شناخته می‌شود. تلاش برای ایجاد پاسخی از آن خود، حتی اگر اشتباه باشد، یادگیری متعاقب و آبی را تقویت می‌کند. سقراط ظاهراً چیزی می‌دانست که شاگردان را وادار به ایجاد پاسخ می‌کرد، به‌جای آن که پاسخ را در دهانشان بگذارد. این فرآیند مستلزم این است که دانش‌آموز دانسته و تعمداً عملکرد کنونی خود را برای منافع آبی قربانی کند.

کرنل و روان‌شناس جانن متکف^{۱۳} دانش‌آموزان کلاس ششم ساوت برانکس^{۱۴} را در رابطه با یادگیری واژگان سنجیده‌اند و به‌منظور یافتن اثر ایجاد نحوه یادگیری آنان را دسته‌بندی کرده‌اند. به دانش‌آموزان تعدادی واژه و تعریف داده شد. برای مثال، *مذاکره: بحث کردن روی موضوعی برای رسیدن به توافق*. به بقیه افراد فقط تعریفی نشان داده شد و پیش از فاش کردن واژه درست، به آن‌ها زمان اندکی داده شد که حتی اگر سرنخی

ندارند، به واژه درست فکر کنند. در ادامه هنگامی که آن‌ها را بررسی کردند متوجه شدند دانش‌آموزانی که ابتدا تعریف به آن‌ها داده شده بود، عملکرد بهتری داشتند. همین آزمایش بر روی دانشجویان دانشگاه کلمبیا، با تعداد کلمات مهم بیشتر تکرار شد (*پرفاده بودن: خوارشمردن دیگران*). نتایج یکسانی به‌دست آمد. وادار کردن به ایجاد پاسخ، یادگیری متعاقب را بهبود می‌بخشد، حتی اگر جواب‌های ایجاد شده اشتباه باشند و در برخی موارد کاملاً اشتباه. متکف و همکارانش بارها و بارها «اثر تصحیح بیش‌از‌حد» را نشان داده‌اند. هرچه دانش‌آموز از پاسخ اشتباه خود اطمینان بیشتری داشته باشد، وقتی که در ادامه پاسخ درست را فرا می‌گیرد، اطلاعات بهتر در ذهن‌اش می‌ماند. تحمل اشتباهات بزرگ و فاحش می‌تواند بهترین فرصت‌های یادگیری را ایجاد کند.^{۱۵}

کرنل نشان داد که اگر همین آزمایش یعنی بررسی مزایای بلندمدت خطاهای تسهیل‌شده روی گونه‌های نخستین پستانداران انجام بگیرد، عملکرد آن‌ها تنها اندکی از دانشجویان دانشگاه کلمبیا بدتر خواهد بود. به‌ویژه برای اُبران^{۱۶} و مکداف^{۱۷}، دو میمون از نژاد رزوس^{۱۸} که از طریق روش آزمون و خطا به آن‌ها دسته‌بندی کردن آموزش داده شد. در آزمایشی جالب، کرنل همراه با یک متخصص شناخت حیوانات، به اُبران و مکداف لیستی از تصاویر تصادفی را نشان دادند تا آن‌ها را با ترتیب خاصی حفظ کنند. (برای مثال: یک گل لاله، دسته‌ای از ماهی‌ها، یک سهره، هال بری^{۱۹} و یک کلاغ). تمام تصاویر به‌صورت هم‌زمان روی صفحه نمایش نشان داده شدند. میمون‌ها از طریق آزمون و خطا مجبور می‌شدند که ترتیب موردنظر را فرا بگیرند و در ادامه مدام آن را تمرین کنند. اما تمام تمرین به صورت یکسان طراحی نشده بود.

در برخی جلسات تمرین، به اُبران (که در مجموع باهوش‌تر بود) و مکداف راهنمایی‌هایی به‌صورت خودکار درباره تصویر بعدی در آزمون‌ها داده می‌شد. برای دسته دوم لیست‌ها، آن‌ها می‌توانستند هر جا که گیر می‌کردند داوطلبانه دکمه راهنمایی روی صفحه نمایش را فشار دهند تا تصویر بعدی نشان داده شود. برای لیست‌های دسته سوم، تنها در نیمی از موارد

ورزشکاران در دوره کودکی خود به آن‌ها دچار شده‌اند. در جهان خارج از ورزش، پاسخ‌های اشتباه مکرر می‌توانند منجر به یادگیری شوند، به‌شرطی که پاسخ صحیح در نهایت ارائه شود.

¹⁶ Oberon

¹⁷ Macduff

¹⁸ Rhesus macaques

¹⁹ Halle Berry: هنرپیشه زن آمریکایی

¹² Nate Kornell

¹³ Janet Metcalfe

¹⁴ South Bronx

¹⁵ این مثال دیگری است که نشان می‌دهد قیاس کردن ورزش با دیگر حوزه‌ها می‌تواند گمراه‌کننده باشد. در یادگیری می‌تنی بر مهارت حرکتی، اگر عادت بدی پیدا کنیم، ترک آن بسیار دشوار خواهد بود. مربیان نخبه انرژی زیادی را صرف از میان بردن عاداتی می‌کنند که



می‌توانستند درخواست راهنمایی کنند و برای دسته پایانی لیست‌ها، هیچ راهنمایی‌ای داده نمی‌شد. میمون‌ها در جلسات تمرینی که در صورت نیاز راهنمایی ارائه می‌شد بسیار شبیه به انسان‌ها رفتار می‌کردند. آن‌ها تقریباً در همه مواردی که می‌توانستند از راهنمایی استفاده کنند، همیشه درخواست راهنمایی می‌کردند و در نتیجه بسیاری از لیست‌ها را درست انجام می‌دادند. در مجموع، برای یادگیری هر لیست، چیزی در حدود ۲۵۰ بار تلاش می‌کردند.

پس از سه روز تمرین، محققان تمرین را کنار گذاشتند. از روز چهارم، میمون‌های حفظ‌کننده مجبور شدند تمام لیست‌ها را بدون هیچ راهنمایی‌ای تکرار کنند. عملکردشان فاجعه‌آمیز بود. اُبران تنها یک‌سوم لیست‌ها را به درستی انجام داد و مکداف کمتر از یک‌پنجم. البته عملکردشان در یک مورد استثنا بود: لیست‌هایی که در آن‌ها به هیچ‌وجه راهنمایی‌ای داده نمی‌شد. برای این لیست‌ها، در روز نخست تمرین، هردو عملکرد افتضاحی داشتند. آن‌ها به معنای واقعی کلمه میمون‌هایی بودند که دکمه‌ها را می‌زدند. اما به‌طور مستمر پس از هر روز تمرین بهتر می‌شدند. در روز سنجش، اُبران تقریباً سه‌چهارم لیست‌هایی را که بدون راهنمایی یاد گرفته بود، درست زد و مکداف در حدود نیمی از آن‌ها را.

نتایج نهایی آزمایش بدین شرح بود: هرچه تعداد راهنمایی بیشتری در حین تمرین در دسترس بود، عملکرد میمون‌ها در تمرین‌ها بهتر و در روز سنجش بدتر شده بود. در رابطه با لیست‌هایی که مکداف سه روز مشغول تمرین آن‌ها همراه با راهنمایی خودکار بود، تعداد پاسخ درست صفر بود. گویی این دو میمون ناگهان هر لیستی را که با راهنمایی یاد گرفته بودند، به‌دست فراموشی سپرده بودند. نتیجه پژوهش مشخص بود: "تمرین همراه با راهنمایی منجر به یادگیری ماندگار نمی‌شود." یادگیری بدون راهنمایی آهسته و مملو از خطاست. در واقع، این چیزی است که ما به‌طور معمول درباره امتحان فکر می‌کنیم، اما هدف از یادگیری بدون راهنمایی صرفاً یادگیری است و هدف از «امتحان» ارزیابی است که امتحان را به کلمه‌ای ترسناک تبدیل می‌کند. معلم ریاضی کلاس هشتم در اصل دانش‌آموزانش را سر کلاس می‌سنجید، اما رسیدن به پاسخ را برای آن‌ها ساده می‌کرد و یا بی‌درنگ پاسخ را در اختیارشان می‌گذاشت.

استفاده از امتحان و ارزیابی برای یادگیری که شامل خودآزمایی نیز می‌شود، دشواری بسیار مطلوبی است. حتی در ارزیابی پیش از مطالعه که از پاسخ‌های غلط اطمینان داریم. در یکی از آزمایش‌های کرنل، شرکت‌کنندگان می‌بایست جفت‌های

واژگانی را فرا بگیرند و سپس برای یادآوری آن‌ها ارزیابی شود. در هنگام ارزیابی، آن‌ها بهترین عملکرد را در جفت‌هایی داشتند که از طریق آزمون‌های تمرینی فرا گرفته بودند. حتی اگر آن آزمون‌های تمرینی را غلط پاسخ داده بودند. تلاش برای ارزیابی اطلاعات، ذهن را برای یادگیری متعاقب و آتی آماده می‌کند، حتی اگر خود عمل ارزیابی ناموفق باشد. این تلاشی واقعی و بسیار سودمند است. کرنل و همکارانش می‌نویسند: «بازیابی مانند زندگی کاملاً شبیه به سفر است.»

●●●

اگر آن کلاس هشتم در طول سال برنامه درسی معمول را دنبال کند، دقیقاً نقطه مقابل چیزی است که علم برای یادگیری ماندگار و پایا توصیه می‌کند. یک موضوع احتمالاً به یک هفته و موضوع دیگر به هفته بعدی محدود می‌شد. مانند بسیاری از تلاش‌های توسعه حرفه‌ای، هر مهارت و مفهومی خاص دوره‌ای کوتاه از تمرکز عمیق را به‌خود اختصاص می‌دهد و در ادامه به موضوع بعدی پرداخته می‌شود و هرگز بازگشتی در کار نیست. چنین ساختاری نوعی بینش را می‌سازد، اما از دشواری مطلوب و مهم دیگری چشم‌پوشی می‌نماید: "فاصله‌گذاری" یا تمرین توزیع شده.

این دقیقاً همان چیزی است که به نظر می‌رسد- در نظر گرفتن فاصله زمانی بین جلسات تمرین مطلبی یکسان. ممکن است آن را تمرین نکردن سنجیده در میان دوره‌های تمرین سنجیده بنامید. کرنل می‌گوید: «این محدودیت وجود دارد که چه مدت باید منتظر بمانید، اما طولانی‌تر از آن چیزی است که مردم تصور می‌کنند. این موضوع می‌تواند شامل هر چیزی باشد، یادگیری واژگان زبان خارجی و یا یادگیری نحوه پرواز هواپیما، هرچه قدر که سخت‌تر یاد بگیریم، یادگیری بیشتری اتفاق خواهد افتاد.» فاصله بین جلسات تمرین منجر به سختی‌ای می‌شود که یادگیری را تقویت می‌کند. در پژوهشی دانش‌آموزان واژگان اسپانیایی را به دو گروه تقسیم می‌کردند- گروهی که واژگان را یاد گرفتند و سپس در همان روز آن‌ها را سنجیدند و گروهی که واژگان را آموختند اما یک ماه بعد از آن‌ها امتحان گرفته شد. هشت سال بعد، بدون هیچ مطالعه‌ای در خلال این مدت، گروه دوم ۲۵٪ عملکرد بهتری داشتند. برای مقدار مشخصی از یادگیری زبان اسپانیایی، فاصله‌گذاری باعث شد که یادگیری با ایجاد سختی کارایی بیشتری داشته باشد.

مشاهده اثر فاصله‌گذاری چندان هم طول نمی‌کشد. پژوهشگران ایالت آیووا فهرست‌هایی از کلمات را برای افراد خواندند و سپس از آن‌ها خواستند یا بلافاصله پس از شنیدن کلمات، یا پس از



پانزده ثانیه تمرین و یا پس از پانزده ثانیه حل مسائل ساده ریاضی که فرصت تمرین کلمات را از آنان می‌گرفت، فهرست کلمات را از حفظ بازگو کنند. افرادی که بلافاصله پس از شنیدن لیست‌ها اجازه بازگویی آن‌ها را داشتند بهترین عملکرد را از خود به جا گذاشتند. کسانی که پانزده ثانیه برای تمرین وقت داشتند، در رتبه دوم قرار گرفتند. گروهی که با مسائل ریاضی حواسشان پرت شده بود، در جایگاه آخر قرار گرفتند. در ادامه، هنگامی که همه فکر می‌کردند کار تمام شده است، همگی با آزمونی بدون اطلاع قبلی مواجه شدند: هر کلمه‌ای را که از لیست‌ها به‌خاطر می‌آوردید بنویسید. ناگهان، بدترین گروه تبدیل به بهترین گروه شد. تمرین کوتاه‌مدت مزایای کوتاه‌تری به همراه داشت. تلاش برای نگهداری اطلاعات و سپس یادآوری آن به گروهی که با مسائل ریاضی سرگرم شده بودند کمک کرده بود تا اطلاعات را از حافظه کوتاه‌مدت به بلندمدت انتقال دهند. گروهی که فرصت تمرین آنی و بیشتری را در اختیار داشته بود، تقریباً هیچ چیز را در آزمون نهایی به یاد نیاوردند. در واقع، تکرار به مراتب کمتر از تلاش اهمیت داشت.

این چیز بدی نیست که در هنگام خواندن و مطالعه به جواب درست برسیم. پیشرفت فقط نباید خیلی سریع اتفاق بیفتد، مگر این‌که یادگیرنده بخواهد به سرنوشت ابرون (یا بدتر، مکداف) دچار شود، با سرایی از دانش که وقتی بیشترین اهمیت را دارد تبخیر می‌شود. همان‌طور که راهنمایی بیش از حد، آن چنان که گروهی از روان‌شناسان می‌گویند: «به شکلی همراه‌کننده، سطوح بالایی از تسلط آنی را به وجود می‌آورد که از خلال دوره‌های بلندمدت جان سالم به‌در نمی‌برد.» برای مقدار مشخصی از مطالب، یادگیری هنگامی در طولانی‌مدت بیشترین کارآمدی را دارد که در کوتاه‌مدت واقعاً ناکارآمد است. اگر وقتی خودتان را می‌سنجید، عملکرد خیلی خوبی دارید، راه‌حل ساده این است که قبل از تمرین دوباره همان مطالب بیشتر صبر کنید تا آزمون برایتان سخت‌تر شود. استیصال و ناکامی نشانه این نیست که شما یاد نمی‌گیرید، اما سهولت نشانه آن هست.

بسترهای نرم‌افزاری مانند لینکدین و مدیوم²⁰، کاملاً مملو از پست‌هایی درباره روش‌های یادگیری جدید، درخشان و پشتیبانی‌نشده‌ای است که منجر به پیشرفت برق‌آسا و شگفت‌انگیز می‌شوند- از مکمل‌های غذایی خاص و نرم‌افزارهای "آموزش مغز" گرفته تا نشانه‌های صوتی برای تغییر امواج مغزی. در سال ۲۰۰۷، وزارت آموزش گزارشی از شش محقق و

یک معلم به‌نام منتشر کرد، در این گزارش از این اشخاص خواسته شده بود تا راهبردهای یادگیری‌ای را که به‌راستی پایه علمی دارند تشخیص دهند. در فهرست کوتاهی که آنان ارائه دادند فاصله‌گذاری، سنجش و بهره‌گیری از پرسش‌های ایجاد ارتباط از روش‌های بسیار تاثیرگذار تشخیص داده شدند. هر سه این روش‌ها در کوتاه‌مدت عملکرد ناقصی دارند.

همان‌طور که در مورد مسائل مربوط به ایجاد ارتباط که ریچلند مورد مطالعه قرار داده بود، دشوار است بپذیریم که بهترین راه یادگیری، روش آهسته و کند است و این که داشتن عملکرد کنونی ضعیف برای عملکرد آتی بهتر ضروری است. این موضوع به قدری دور از ذهن است که این موضوع خود دانش‌آموزان را هم در مورد پیشرفت خودشان و هم مهارت معلمانشان فریب می‌دهد. نشان دادن این امر مستلزم یک مطالعه فوق‌العاده منحصربه‌فرد بود. مطالعه‌ای که فقط گزینه‌ای مانند آکادمی نیروی هوایی ایالات متحده می‌توانست شرایطش را فراهم کند.

●●●

دانشجویان دانشکده افسری نیروی هوایی در ازای دریافت کمک هزینه کامل تحصیلی متعهد می‌شوند که پس از فارغ‌التحصیلی، حداقل هشت سال به عنوان افسر ارتش خدمت کنند.²¹ آن‌ها وارد یک برنامه آموزشی کاملاً سازمان‌یافته و دقیق با تمرکز بر علوم پایه و مهندسی می‌شوند. این برنامه شامل حداقل سه دوره آموزشی ریاضی برای هر دانشجوی می‌شود.

هر سال، براساس الگوریتمی تصادفی دانشجویان ورودی را به دوره‌های حسابان یک که هر کدام حدود بیست دانشجو دارند، تقسیم می‌کنند. برای بررسی تأثیر اساتید، دو اقتصاددان داده‌های مربوط به بیش از ده هزار نفر از دانشجویان افسری را گردآوری کردند که به طور تصادفی در دوره‌های حسابان گنجانده شده بودند و نزدیک به صد استاد در طی یک دهه به آن‌ها تدریس کرده بودند. در هر کلاس از برنامه درسی و امتحانی دقیقاً یکسان و همین‌طور از فرم ارزشیابی اساتید کاملاً مشابهی استفاده می‌شد که دانشجویان پس از پایان هر دوره آن‌ها را تکمیل می‌کردند.

پس از حسابان یک، دانشجویان دوباره به‌صورت تصادفی در کلاس‌های حسابان دو گنجانده شدند و دوباره برنامه درسی مشابه ارائه و امتحان دقیقاً یکسانی نیز از آن‌ها گرفته شد و همین اتفاق برای دوره‌های ریاضیات پیشرفته، علوم پایه و مهندسی تکرار شد. اقتصاددانان تأیید نمودند که دانشجویان

پنج سال از آن باید خدمت تمام‌وقت باشد²¹

20 Medium



براساس نمرات آزمون استاندارد و معدل دبیرستان به‌طور مساوی در همه دوره‌ها پخش شده بودند؛ از همین رو، اساتید با چالش‌های یکسانی مواجه بوده‌اند. دانشکده حتی مراحل درجه‌بندی آزمون را هم استاندارد نمود تا هر دانشجویی به شکلی کاملاً مشابه مورد ارزیابی قرار می‌گرفت. اقتصاددانان می‌نویسند: «اساتید "دست‌ودلباز" اختیار لازم برای افزایش نمره‌ها را نداشتند.» این موضوع حائز اهمیت بود، چراکه آن‌ها می‌خواستند تفاوت‌هایی را بیابند که هر استاد به‌صورت انفرادی و مجزا ایجاد کرده بود.

جای تعجبی نداشت که گروهی از اساتید حسابان یک که نحوه تدریسان منجر به تقویت عملکرد دانشجویان در آن دوره شده بود، بالاترین نمره ارزشیابی را از دانشجویان کسب کرده بودند. گروه دیگری از اساتید همواره نمره کمتری را به عملکرد دانشجویان در امتحان اضافه کرده بودند و دانشجویان نیز در عوض با نمره ارزشیابی آنان سختگیرانه‌تر برخورد کرده بودند. اما وقتی اقتصاددانان معیار بلندمدت دیگری را در رابطه با معلمان با نمره افزوده مدنظر قرار دادند- این‌که چگونه این دانشجویان در دوره‌های ریاضی و مهندسی بعدی که حسابان یک پیش‌نیاز آن‌ها بود عمل کرده بودند- نتایج حیرت‌آور بود. اساتید حسابان یک که بهترین عملکرد را در ارتقای دانشجویان در کلاس خود داشتند، به‌نوعی در بلندمدت در رابطه با دانشجویان مفید عمل نکرده بودند. اقتصاددانان می‌نویسند: «اساتیدی که در ارتقای عملکرد دانشجویان در آن زمان برتری داشتند، به‌طور میانگین، به عملکرد متعاقب دانشجویان خود در دوره‌های پیشرفته زیان وارد کرده بودند.» آنچه که در ابتدا پیشتازی به نظر می‌رسید، حال محو شده بود.

اقتصاددانان از این موضوع سخن به میان می‌آورند که اساتیدی که دشواری‌های کوتاه‌مدت اما دستاوردهای بلندمدت را رقم زده بودند، با استفاده از روش ایجاد ارتباط "یادگیری عمیق" را تسهیل کرده بودند. آن‌ها "برنامه درسی را گسترش داده و دانشجویانی با درکی عمیق‌تر از مطالب درسی تربیت کرده بودند." از طرف دیگر، دوره آموزشی خود را دشوارتر نموده بودند، به‌نحوی که هم نمرات پایین‌تر دانشجویان حسابان یک و هم ارزشیابی سختگیرانه‌تر آن‌ها شواهدی بر این ادعا بودند و برعکس. یکی از اساتید حسابانی که از میان یک‌صد استاد مورد بررسی، کمترین و بدترین عملکرد را در یادگیری عمیق داشت- به عبارت دیگر، دانشجویان او در کلاس‌های بعدی بدترین عملکرد را داشتند- رتبه ششم در ارزشیابی دانشجویان و رتبه

هفتم در عملکرد دانشجویان در طول برگزاری دوره خود را داشتند. دانشجویان اساتید خود را براساس نمره حال حاضر امتحان خود ارزشیابی کرده بودند- سنجش ضعیفی در مورد چگونگی عملکرد اساتید برای آماده‌سازی آنان برای پیشرفت آتی- متعاقباً دانشجویان بیشترین نمره را به اساتیدی داده بودند که کمترین بهره بلندمدت را به آن‌ها رسانده بودند. اقتصاددانان نتیجه می‌گیرند که دانشجویان در واقع اساتیدی را که بیشترین بهره بلندمدت را برایشان فراهم کرده بودند، تنبیه می‌کردند. به‌همین ترتیب، دانشجویان حسابان یک که اساتیدشان شایستگی و تجربه کمتری داشتند، در طول دوره خود بهتر عمل کرده بودند، و از طرف دیگر، دانشجویانی که اساتید شایسته‌تر و مجرب‌تری داشتند، در طول دوره حسابان یک تلاش و تقلای بیشتری از خود نشان داده بودند اما در دوره‌های بعدی موفق‌تر ظاهر شدند.

پژوهشی مشابه در دانشگاه بوکونی^{۲۲} ایتالیا بر روی ۱۲۰۰ دانشجویان انجام شد که به‌طور تصادفی در دوره‌های مقدماتی مدیریت، اقتصاد و حقوق گنجانده شده بودند و دوره‌های درسی بعدی نیز که آن دانشجویان در طول چهارسال تحصیل خود گذرانده بودند نیز بررسی شد. این پژوهش نیز دقیقاً الگوی یکسانی را به نمایش گذاشت. اساتیدی که دانشجویان را برای بیشترین موفقیت در دوره خود راهنمایی می‌کردند، بیشترین نمره را در ارزشیابی‌ها از آن خود کرده بودند و از طرف دیگر، عملکرد دانشجویان را در بلندمدت تضعیف نموده بودند.

روانشناس رابرت بیورک^{۲۳} برای نخستین بار اصطلاح "دشواری‌های مطلوب" را در سال ۱۹۹۴ به‌کار برد. بیست سال بعد، او و همکار نویسنده‌اش فصلی از کتابشان را که با موضوع به‌کارگیری علم آموزش نوشته بودند با این نتیجه‌گیری به پایان بردند: «بالاتر از همه، ابتدایی‌ترین پیام این است که معلمان و دانشجویان می‌بایست از تفسیر عملکرد حال حاضر برای یادگیری بپرهیزند. عملکرد خوب در امتحانات در طول فرآیند یادگیری می‌تواند حاکی از تسلط باشد، اما معلمان و دانشجویان باید بدانند که عملکردهایی از این دست اغلب حاکی از پیشرفتی سریع اما زودگذر است.»

●●●

نیمه پر لیوان: در طول چهل سال گذشته، آمریکایی‌ها به‌طور روزافزون در نظرسنجی‌های سراسری اظهار کرده‌اند که دانش‌آموزان امروزی در مقایسه با خودشان، آموزش بدتری می‌بینند، اما آن‌ها اشتباه می‌کردند. از دهه ۱۹۷۰ نمرات

²³ Robert Bjork

²² Bocconi University



دانش آموزان در مرکز ملی ارزیابی پیشرفت تحصیلی، «کارنامه ملی» به طور پیوسته افزایش داشته است. مسلماً، دانش آموزان امروزی در مقایسه با دانش آموزان گذشته، روی مهارت‌های اساسی و پایه‌ای تسلط بیشتری پیدا کرده‌اند. مدارس بدتر نشده‌اند. اهداف آموزشی ارتقا یافته‌اند. گرگ دانکن^{۲۴} اقتصاددان آموزشی، یکی از تاثیرگذارترین اساتید آموزشی در جهان، این گرایش را مستند کرده است. تمرکز روی مسائل "استفاده از دستورالعمل‌ها" چهل سال پیش خوب جواب می‌داد، هنگامی که دنیا مملو بود از مشاغلی که حقوق طبقه متوسط را برای کارهای رویه‌ای، مانند تایپ کردن، بایگانی کردن و کار در خط مونتاژ می‌پرداختند. دانکن بیان می‌کند: «روزبه‌روز مشاغلی که حقوق بالا پرداخت می‌کنند، نیاز به کارکنانی دارند که حین کار کردن در قالب گروه، قادر به حل مسائل و مشکلات پیش‌بینی نشده باشند... این تغییرات در تقاضای نیروی کار، به نوبه خود نیازی تازه و مطالباتی جدی را در مدارس ایجاد کرده است.»

در اینجا سؤالی ریاضی داریم که در اوایل دهه ۱۹۸۰، برای سنجش مهارت‌های مقدماتی تمامی دانش‌آموزان پایه ششم در مدارس دولتی ماساچوست استفاده می‌شد:

کارول می‌تواند در هر ساعت با دوچرخه‌اش ۱۵ کیلومتر برود، چقدر طول می‌کشد تا او با دوچرخه‌اش به فروشگاه برود؟

برای حل این مسئله، شما نیاز دارید بدانید:

(الف) فاصله او تا فروشگاه چقدر است.

(ب) کارول چه نوع دوچرخه‌ای دارد.

(ج) کارول چه ساعتی راه خواهد افتاد.

(د) او چقدر زمان دارد.

در ادامه، سؤالی برای دانش‌آموزان پایه ششم مدارس ماساچوست در سال ۲۰۱۱ داریم:

پگی، رزی و شریل، هر کدام دقیقاً ۹ دلار در یک دکه خرج کردند.

- پگی ۳ بسته بادام‌زمینی خرید.

- رزی ۲ بسته بادام‌زمینی و ۲ بسته چوب‌شور خرید.

- شریل ۱ بسته بادام‌زمینی، ۱ بسته چوب‌شور و ۱ میلک‌شیک خرید.

(الف) قیمت یک بسته بادام‌زمینی چند دلار می‌شود؟ نشان دهید و یا بنویسید چگونه به جواب خود رسیده‌اید.

(ب) قیمت یک بسته چوب‌شور چند دلار می‌شود؟ نشان دهید و یا بنویسید چگونه به جواب خود رسیده‌اید.

(ج) با پولی که برای خرید یک میلک‌شیک لازم است، چند بسته چوب‌شور می‌توان خرید؟ نشان دهید و یا بنویسید چگونه به جواب خود رسیده‌اید.

برای حل مسئله‌هایی مانند مسئله اول، فرمول ساده «فاصله = سرعت × زمان» را می‌توان حفظ کرد و به کار برد. حل مسئله دوم نیاز به ایجاد ارتباط بین مفاهیم مختلفی دارد که در ادامه می‌بایست آن‌ها را در موقعیت جدیدی به کار بست. روش‌های تدریسی که معلمان کنونی در زمان دانش‌آموز بودن خود تجربه کرده‌اند، دیگر به اندازه کافی خوب نیستند. دانش بیش‌ازپیش نه تنها نیاز به پایایی دارد بلکه نیازمند پویایی و انعطاف نیز هست- هر دو دشوار اما آماده برای کاربرد گسترده.

در پایان ویدئوی کلاس ریاضی هشتم که به همراه لیندزی ریچلند آن را تماشا کردیم، به دانش‌آموزان برگه تمرینی داده شد که روان‌شناسان آن را تمرین "مسدود" می‌نامند. به عبارت دیگر، تمرین مداوم و مکرر به شکل مسئله‌هایی که همگی از دستورالعملی یکسان استفاده می‌کنند. این نوع تمرین منجر به عملکرد آنی بسیار خوبی می‌گردد، اما دانشی که نیاز به پویایی دارد، می‌بایست تحت شرایط مختلف فراگرفته شود، رویکردی به نام تمرین متنوع و یا ترکیبی و یا آن‌طور که پژوهشگران می‌گویند "آمیخته".

محققان نشان داده‌اند که تمرین آمیخته استدلال استقرایی^{۲۵} را تقویت می‌کند. وقتی به دانش‌آموزان مثال‌های گوناگون و درهم آمیخته داده شود، یاد می‌گیرند که از طریق خلق تعمیم‌های انتزاعی‌ای آموخته‌های خود را درباره موضوعاتی به کار بگیرند که پیش از آن هرگز برخوردی با آن‌ها نداشته‌اند. برای مثال، فرض کنید می‌خواهید از موزه‌ای بازدید کنید و می‌خواهید خالقان نقاشی‌های آن‌جا را که هیچوقت ندیده‌اید، تشخیص دهید (سزان^{۲۶}، پیکاسو^{۲۷}، رنوار^{۲۸}). پیش از رفتن، به جای بررسی دسته کارت‌های آثار سزان و بعد پیکاسو و در نهایت رنوار، شما کارت‌ها را روی هم گذاشته و بر می‌زنید، بنابراین آن‌ها آمیخته می‌شوند. شما تقلای بیشتری (و احتمالاً اعتماد به نفس کمتری) در حین تمرین خواهید داشت، اما برای روز بازدید برای تشخیص سبک هر نقاش مجهزتر و آماده‌تر

²⁷ نقاش و مجسمه‌ساز اسپانیایی و خالق سبک کوبیسم: Picasso

²⁸ نقاش فرانسوی و از پایه‌گذاران سبک امپرسیونیسم: Renoir

²⁴ Greg Duncan

²⁵ Inductive reasoning: استدلال از جزء به کل

²⁶ Cézanne: نقاش پست امپرسیونیست فرانسوی



خواهید بود، حتی برای نقاشی‌هایی که در دسته کارت‌ها نبوده‌اند.

در پژوهشی که با استفاده از مسائل ریاضی دانشگاهی انجام شد، دانشجویانی که مطالب را از طریق تمرین مسدود آموخته بودند - تمام مثال‌های مربوط به یک نوع مسئله خاص به‌طور همزمان مطرح شده بود- در روز امتحان و در مقایسه با دانشجویانی که دقیقاً همان مسائل را به‌صورت ترکیبی فرا گرفته بودند، عملکرد بسیار ضعیف‌تری از خود نشان دادند. دانشجویانی که از طریق روش مسدود آموزش دیده بودند، راه‌حل‌های تمرین‌ها را صرفاً از طریق تکرار فرا گرفته بودند. دانشجویان آموزش‌دیده از طریق روش آمیخته، یاد گرفته بودند که چگونه انواع مسائل را تشخیص بدهند.

همین اتفاق در میان افرادی که روی موضوعات گوناگون کار کرده بودند، از تشخیص انواع گونه‌های پروانه‌ها گرفته تا اختلالات روانی، مشاهده شد. در پژوهشی که روی سامانه‌های شبیه‌سازی پدافند نیروی دریایی انجام گرفت، افرادی که در حین آموزش از تمرین‌های کاملاً آمیخته بهره برده بودند، به‌نسبت افرادی که از تمرین‌های مسدود استفاده کرده بودند، در نشان دادن واکنش به سناریوهای تهدیدهای احتمالی که در طول دوره آموزش با آن‌ها آشنا شده بودند، ضعیف‌تر عمل کردند. اما در هنگام آزمون، همه افراد با سناریوهای کاملاً جدیدی مواجه شدند و گروه تمرین آمیخته گروه تمرین مسدود را در هم کوبید.

بااینهمه، آمیختگی ممکن است افراد را درباره پیشرفت خود فریب دهد. در یکی از مطالعات کرنل و بیورک، ۸۰٪ از دانشجویان اطمینان داشتند که با استفاده از تمرین مسدود، در مقایسه با تمرین آمیخته، مطالب را بهتر یاد گرفته‌اند و این درحالی است که ۸۰٪ در عمل خلاف این قضیه را نشان دادند. در واقع، احساس یادگیری براساس پیشرفت حال حاضر و آنی است، در حالی که یادگیری عمیق این طور نیست. کرنل می‌گوید: «وقتی بینش و احساس درونی‌ات می‌گوید مسدود، احتمالاً باید از آمیزش و ترکیب استفاده کنی.»

تمرین آمیخته دشواری مطلوبی است که اغلب برای هر دو دسته مهارت‌های جسمی و ذهنی جواب می‌دهد. یک مثال ساده حرکتی، آزمایشی است که در آن از هنرجویان پیانو خواسته شد بیاموزند چطور در یک پنجم ثانیه، یک پرش دست

چپ خاص از روی پانزده کلید انجام داده و نت‌ی را بنوازند. به همه فرصت ۱۹۰ بار تلاش داده شد. برخی افراد از تمام فرصت‌های تمرین برای پرش پانزده کلیدی استفاده کردند، اما برخی دیگر بین هشت، دوازده، پانزده و بیست‌ودو پرش در رفت‌وآمد بودند. وقتی از هنرجویان خواسته شد برای آزمون مراجعه کنند، افرادی که تمرین‌ها را به‌صورت آمیخته انجام داده بودند، به نسبت افرادی که صرفاً پرش موردنظر را تمرین کرده بودند، سریع‌تر و دقیق‌تر عمل کردند. رابرت بیورک که عقیده داشت "دشواری مطلوب" خودش را تجدید می‌کند، درباره نارضایتی دائم شکل اونیل^{۲۹} از پرتاب‌های آزاد خود اظهار کرد که اونیل به جای تمرین مداوم روی خط پرتاب آزاد، او می‌بایست سی سانتیمتر جلوتر و سی سانتیمتر عقب‌تر از خط پرتاب تمرین کند تا اصلاح حرکتی‌ای که نیاز دارد را یاد بگیرد. آمیزش تمرین‌ها، خواه تمرین ذهنی باشد و یا جسمی، توانایی تطبیق راهبرد مناسب در مواجهه با مسائل را بهبود می‌بخشد. این موضوع می‌تواند عیار یک متخصص در حل مسائل باشد. خواه شیمی‌دان، فیزیک‌دان و یا پژوهشگر علوم سیاسی، موفق‌ترین افراد در حل مسائل و مشکلات، پیش از تطبیق راهبرد با مسئله، به جای آنکه با راه‌حل‌های حفظ شده شیرجه بزنند در وسط مسئله، نیروی ذهنی خود را صرف این می‌کنند تا بفهمند با چه نوع مسئله‌ای قرار است مواجه بشوند. از این نظر، این افراد درست در نقطه مقابل متخصصانی قرار می‌گیرند که در محیط‌های یادگیری نرم‌سرسشت پرورش می‌یابند، مانند اساتید شطرنج که به‌شدت به حس‌درونی و بینش خود وابسته‌اند. متخصصان محیط یادگیری نرم‌سرسشت یک راهبرد را انتخاب و سپس ارزیابی می‌کنند، متخصصان در محیط‌های کمتر تکرارشونده ابتدا ارزیابی می‌کنند و سپس انتخاب.

●●●

دشواری‌های مطلوب از قبیل سنجش و فاصله‌گذاری دانش را حفظ می‌کنند. آن را پایا و مانا می‌کنند. دشواری‌های مطلوب مانند ایجاد ارتباط و آمیختگی دانش را پویا و پذیرا می‌کنند و برای حل مسائلی سودمند هستند که هرگز در حین آموزش و تمرین رخ نداده‌اند. تمام این دشواری‌های مطلوب در کوتاه‌مدت، از سرعت فراگیری می‌کاهند و عملکرد را دچار تزلزل می‌کنند. این خود می‌تواند مشکلی باشد، چراکه مانند دانشجویان افسری نیروی هوایی، همه ما به‌صورت پیش‌فرض با

بسکتبالیست معروف و سابق Shaquille O'Neal's: 29
امریکایی



آنچه که اکنون و در حال حاضر در حال انجام آن هستیم، پیشرفت خود را می‌سنجیم و درست مانند همان دانشجویان اغلب در خطاییم.

در سال ۲۰۱۷، اقتصاددان آموزشی گرگ دانکن همراه با درو بیلی^{۳۰} و همکاران دیگر، با هدف تقویت پیشرفت تحصیلی، شصت و هفت برنامه آموزشی کودکان را بررسی کردند. برنامه‌هایی مانند شروع زود هنگام موجب پیشتازی می‌شدند، اما نکته همین‌جا بود. پژوهشگران متوجه تأثیر فراگیر "ناپدید شدن" گشتند، این که یک مزیت تحصیلی گذرا به سرعت تحلیل می‌رود و اغلب کاملاً ناپدید می‌شود. روی یک نمودار کاملاً این‌طور به نظر می‌رسد که ورزشکاران نخبه آینده در تلاش برای رسیدن به هم‌سالانی هستند که شروع زود هنگام در تمرین سنجیده داشته‌اند.

پژوهشگران نتیجه می‌گیرند که دلیل چنین اتفاقی این است که برنامه‌های آموزشی دوران کودکی مهارت‌های "بسته" را آموزش می‌دهند، مهارت‌هایی که می‌توانند به سرعت و با تکرار راه‌حل‌ها به دست بیاید و همه افراد به‌رحال در طول زندگی به آن دست پیدا می‌کنند. معادل مهارت حرکتی این موضوع می‌تواند این باشد که به کودک یاد دهند اندکی زودتر به راه بیفتد. بالاخره همه افراد این مهارت را یاد خواهند گرفت و درحالی‌که این موضوع می‌تواند به‌طور موقت تحسین برانگیز باشد، هیچ مدرکی دال بر این‌که عجله در آن اهمیت دارد وجود ندارد.

گروه محققان پیشنهاد می‌کنند که اگر برنامه‌ها درصدد هستند تا مزایای آموزشی پایدار را انتقال دهند، می‌بایست بر روی مهارت‌های "باز" تمرکز کنند تا این نوع مهارت‌ها پایه و چارچوبی برای دانش‌های آتی باشند. این که کمی زودتر به کودک خواندن و نوشتن یاد دهیم مزیت پایایی نیست. آموزش نحوه جستجوگری و ایجاد ارتباط میان سرخ‌های موجود در یک بافتار با هدف دریافت و درک بهتر آنچه که خوانده‌اند، می‌تواند مزیت پایایی باشد. مانند تمام دشواری‌های مطلوب، مشکل اینجاست که شروع زود هنگام می‌تازد اما یادگیری عمیق آهسته و کند پیش می‌رود. پژوهشگران می‌نویسند: "رشد آرام برای پیچیده‌ترین مهارت‌ها" اتفاق می‌افتد.

دانکن در برنامه تلویزیونی / امروز^{۳۱} حاضر شد و یافته‌های گروهش را به بحث گذاشت. نظر مخالف را والدین و معلم کودکی که اطمینان داشتند می‌توانند پیشرفت کودک را ببینند بیان کردند. این موضوع اصلاً مورد اختلاف نبود. پرسش این بود که تا چه میزان آن‌ها می‌توانند درباره تأثیر مهارت‌های زود هنگام بر یادگیری آتی قضاوت کنند و شواهدی مانند دانشجویان افسری نیروی هوایی، نشان می‌دهند که قضاوت آن‌ها چندان دقیق نیست.^{۳۲}

پیشرفت آبی و آشکار غریزه ما را به انجام کار مشابه سوق می‌دهد، اما درست مانند ماجرای پزشک حصبه، بازخوردها درس‌های اشتباه به ما می‌دهند. یادگیری عمیق به معنی یادگیری آهسته است. تب پیشتازی در نهایت افرادی را که می‌خواهد بهشان خدمت کند، ناکام می‌گذارد.

دانش با مزیت پایدار باید بسیار پذیرا و انعطاف‌پذیر باشد، متشکل از طرح‌های ذهنی که می‌توانند با مسائل جدید تطبیق داده شوند.

افسران فرضی نیروی دریایی در شبیه‌سازی پدافند هوایی و نیز دانش‌آموزان ریاضی که تمرین آمیزشی را به کار بستند، یاد گرفتند تا مشترکات ساختاری عمیق در انواع مسائل و مشکلات را تشخیص دهند. آن‌ها نمی‌توانستند به نوع مشابهی از مسائل تکراری تکیه کنند، بنابراین مجبور شدند ارتباطات مفهومی اساسی مربوط به تهدیدهای شبیه‌سازی شده و یا مسائل ریاضی‌ای را تشخیص دهند که پیش از آن هرگز با آن‌ها مواجه نشده بودند. سپس راهبرد خود را با هر مسئله جدیدی تطبیق دهند. هنگامی که ساختار دانش به نحوی پذیرا و منعطف باشد که بتوان آن را به‌طور مؤثر حتی به حوزه‌های جدید و یا موقعیت‌های کاملاً ناآشنا به کار برد، آن را "انتقال دور" می‌نامند.

نوع خاصی از تفکر وجود دارد که انتقال دور را تسهیل می‌کند- نوعی که الکساندر لوریا روستانشین از یک نمی‌توانست به کار بگیرد- و دقیقاً به‌خاطر انتقال دوری که انجام می‌دهد، خیلی بعید به نظر می‌رسد؛ و این وجهی از تفکر گسترده است که هیچ یک از ما به قدر کافی به کار نمی‌گیریم. ■

حبس در آن‌ها مشاهده شد. حتی هنگامی که اثرات تحصیلی موردنظر ناپدید می‌شوند، برنامه طولانی مدتی که شامل تعاملات مثبت میان بزرگسالان و کودکان باشد، می‌تواند اثری ماندگار از خود باقی بگذارد. به نظر من، برنامه‌های ورزشی جوانان باید این نکته را مدنظر داشته باشند که تعاملات مربی/ورزشکار ممکن است عمر طولانی‌تری در مقایسه با مزیت زودگذر شروع زود هنگام در مهارت‌های بسته داشته باشد.

³⁰ Drew Bailey

³¹ The Today

³² در دو نمونه آر مشهورترین برنامه‌های آموزشی کاملاً زود هنگام دوران کودکی اقدامات شناختی که با هدف بهبود عملکرد کودکان ترتیب داده شده بودند با الگوی ناپدید شدن مواجه شدند، در عین حال برخی از مزایای مهم و بلندمدت اجتماعی مانند کاهش نرخ





خیلی مصنوعی گفت: «چه خوب»
با صدایی غم انگیز و آهی بلند از جایش بلند شد و گفت: «شک دارم که قدرشو بدونم.»
وقتی با لونی این‌طور حرف زد، عصبانی‌ام کرد. انگار که لونی بزرگ شده‌است و من هنوز بچه هستم.
در حالی که لباس را که پر از سنجاق بود از سرم بیرون می‌کشید، گفت: «صاف و ایستا»
سرم با مخمل پوشیده شده بود و فقط یک زیرپیراهنی تنم بود. احساس کردم یک گنده لخت و بی‌قواره هستم که همه پوستم مورمور شده‌است. ای کاش مثل لونی استخوانی وضعیف و لاغر بودم او یک بچه کبود^۳ بود.
مادرم گفت: «وقتی که به دبیرستان می‌رفتم، هیچ‌کس برام لباس ندوخت، خودم برای خودم لباس می‌دوختم.»
می‌ترسیدم که دوباره داستان هفت مایلی راه رفتنش به شهر و پیدا کردن شغل پیش‌خدمتی در یک پانسیون تا بتواند به دبیرستان برود را شروع کند.
تمام داستان‌های زندگی مادرم که زمانی برایم جالب بودند، حالا خیلی احساسی، بی‌معنی و خسته کننده به نظر می‌رسیدند.
او گفت: «یه بار لباسی از پارچه پشمی کرم رنگ که جلوش براق‌های آبی‌کاربنی داشت و دکمه‌های مرواریدی، به من دادن. خیلی دوست‌داشتنی بود، اما نمی‌دونم چی شد؟»
وقتی که دیدم سر لونی خلوت شد، به اتاقم در طبقه بالا رفتیم. هوا سرد بود اما آنجا ماندیم.
در مورد پسرهای کلاس‌مان صحبت کردیم، ردیف‌ها را بالا و پایین می‌کردیم و می‌گفتیم: «نظرت راجع بهش چیه؟ دوستش داری؟ ازش متنفری؟ اگه ازت بخواد باهاش بیرون میری؟»
ولی هنوز کسی از ما نخواست بود.
سیزده ساله بودیم و دو ماه بود که به دبیرستان می‌رفتیم. پرسشنامه‌هایی در مجله‌های مختلف را جواب می‌دادیم تا بفهمیم چه شخصیتی داریم و آیا محبوب خواهیم بود یا نه؟ مقاله‌هایی راجع به این که چطور صورت‌مان را آرایش کنیم؟ چگونه در اولین قرار صحبت کنیم و چه کار کنیم؟ می‌خواندیم.
وقتی که تکلیف‌های مدرسه را انجام نمی‌دادیم، مشغول جمع‌آوری، انتقال و بحث درباره این موضوع‌ها بودیم. قول داده بودیم که همه چیز را به هم بگوییم. تنها چیزی که نگفتم در مورد این رقص بود، رقص کریسمس دبیرستان که مادرم برایم لباس می‌دوخت، برای همین بود که نمی‌خواستم بروم... ■

مادرم مشغول دوختن لباس برای من بود. مدتی است که وقتی از مدرسه می‌آیم او را در آشپزخانه در حالی که دوروبرش پر از تکه پارچه‌های مخمل قرمز و الگو است، پیدا می‌کنم.
با یک چرخ‌خیاط قدیمی کار می‌کرد. آن‌را کنار پنجره گذاشته بود تا هم از نور بیرون استفاده کند و هم بتواند به بیرون نگاه کند تا ببیند چه کسی از آن‌جا عبور می‌کند. به ندرت کسی را می‌دید.
کار کردن با پارچه مخمل سخت بود، کش می‌آمد و مدلی را که مادرم انتخاب کرده بود نیز آسان نبود. واقعاً خیاط خوبی نبود. دوست داشت چیزهایی بدوزد که متفاوت هستند. سعی می‌کرد از کوک‌زدن و اتو کردن صرف‌نظر کند و برعکس خاله و مادربزرگم به نکته‌های ظریف خیاطی، مثل جادکمه‌ها و سردوز اهمیت نمی‌داد. برخلاف آن‌ها، با ایده‌ای شجاعانه و فوق‌العاده شروع به کار کرد. از همان لحظه، ذوقش کم شد چرا که در وهله اول هرگز نمی‌توانست الگوی مناسبی پیدا کند. تعجبی نداشت چون هیچ الگویی مطابق با ایده‌هایی که در سر او شکوفا شده، ساخته نشده بود.
او در زمان‌های مختلف، زمانی که کوچک‌تر بودم، برایم لباس‌های مختلفی دوخته بود. این لباس‌ها را زمانی که از مد دنیا خبری نداشتیم، با لذت پوشیده بودم. حالا که عاقل‌تر شده‌ام، آرزو داشتم از آن لباس‌هایی که دوستم لونی از فروشگاه خریده بود، داشتم. مجبور شدم لباسی را که مادرم دوخته بود، پرو کنم. گاهی وقت‌ها لونی با من، از مدرسه به خانه‌مان می‌آمد. روی مبل نشسته بود و تماشا می‌کرد.
از این که مادرم به‌دورم می‌خزید خجالت کشیدم، زانوهایم صدا می‌داد، نفس‌نفس می‌زد، با خودش زمزمه می‌کرد. در خانه کفش‌های پاشنه‌دار و جوراب‌های مچی می‌پوشید. رگ‌های سبز-آبی پاهایش مشخص بود. سعی کردم با لونی صحبت کنم تا حد امکان حواسش از مادرم دور شود.
لونی در حضور بزرگ‌ترها حالتی مؤدبانه و تحسین برانگیز به خود می‌گرفت. ولی به آن‌ها می‌خندید و آن‌ها هرگز نمی‌دانستند.
مادرم با سنجاق به من سیخونک می‌زد و وادار می‌کرد تا بچرخم، برگردم، دور شوم، بایستم.
سنجاق‌ها در دهانش بودند، گفت: «نظرت در موردش چیه، لونی؟»
لونی صمیمانه و با مهربانی گفت: «قشنگه»
مادر لونی مرده بود و با پدرش زندگی می‌کرد که هرگز به او توجهی نمی‌کرد، و به‌نظرم، این باعث شد که او هم حساس و هم متمایز به نظر برسد.
مادرم گفت: «اگر اندازه‌شو درست کنم، خوب میشه.»

1 | کودک مبتلا به سیانوز که به خاطر خوب کار نکردن ریه یا قلب اکسیژن کافی دریافت نمی‌کند.





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.